

WITH OPEN EYES

روایت جنگی

چشم باز و گوش باز

زکریا هاشمی



حشم باز گوشی باز

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پیدای کتاب‌ها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

www.mehripublication.com

پیشکش به استادام ابراهیم گلستان که هرچه آموختم از اوست.



نشر مَهـری

روایت جنگ

چشم باز و گوش باز

نویسنده: زکریا هاشمی

| چاپ اول: مرتضوی، کلن ۱۳۸۳ | چاپ دوم: نشر مهري، لندن ۱۳۹۷ |

| شابک: ۹۷۸-۱-۶۴۲۵۵-۶۵۵-۱ |

| قیمت: اروپا ۲۰ یورو | امریکا ۲۴ دلار | انگلستان ۱۷ پوند |

| صفحه آرایي و طرح جلد: استودیو مهري |

| با تشکراز: ایمان بشري |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن ۲۰۱۸ میلادی /

۱۳۹۷ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۳۷۶ ص: غير مصور.

موضوع: روايت جنگ، داستان.

کليه حقوق محفوظ است.

© زکریا هاشمی.

© ۲۰۱۸ نشر مهري.



www.mehripublishation.com

info@mehripublishation.com

With Open Eyes

حشم باز گوش باز

زکریا هاشمی



Zakaria Hashemi

www.mehripublication.com

مقلّمه

تلفون زنگ زد؛ گوشی را برداشتم. فرهنگ بود. سلام کرد.

گفتم: «به!... سلام؛ چه عجب یادِ ما کردی.»

گفت: «خودت می‌دونی که گرفتارم؛ می‌تونی فردا ساعتِ ده صُب اینجا باشی؟»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «تلویزیون دیگه.»

گفتم: «چیکار داری؟»

گفت: «مگه نمی‌خوای کار کنی؟ یه کار بزرگی یه!»

گفتم: «البته، چرا.»

باز تکرار کرد: «یه کار بزرگی یه!»

«جدی؟»

«آره؛ بی‌یا اینجا با هم حرف می‌زنیم. اتاق تبلیغات منتظرت باشم؟»

گفتم: «آره، قربانت.»

گوشی تلفون را گذاشتم. خوشحال شدم؛ چون پولم ته کشیده بود.

ساعت ده و نیم صبح همراه با دوستم وارد اتاق تبلیغاتِ امام خمینی شدیم. آخوندی میان سال و خوشرو از ما استقبال کرد. او کاملن مرا می‌شناخت و با کارهایم آشنا بود. از من خواست که در باره‌ی زندگی خمینی فیلمی بسازم. بعد از گفتگوی زیاد پذیرفتم که در مرحله‌ی اول به اتفاقِ دوستم فرهنگ امیری برای تحقیقات به شهرستان قم برویم.

دوستم فرهنگ امیری که قبلن با هم در چند فیلم همبازی بودیم، اکنون مسئول تبلیغاتِ دفتر امام در صدا و سیما، جمهوری اسلامی بود. از او خواستم که در این کار با من همکاری کند؛ با رضای دل پذیرفت.

هفته‌ی بعد، طبقِ قرار قبلی، به اتفاقِ دوستم سوارِ جیپِ لندُرورِ تلویزیون شدیم و به شهرستان قم رفتیم. از مدرسه‌ی فیضیه شروع کردیم. طلبه‌های جوان با خوشحالی از ما استقبال کردند و یک طلبه با لباس شخصی راهنمای ما شد.

اتاق طلبه‌های جوان زیاد بو می‌داد. بوی نا، بوی عرقِ پا، بوی تن و بادهای تن... در هر اتاق، دو یا چهار طلبه زندگی می‌کردند. بوی لجن حوض و داروی ضد عفونی مستراح‌ها در حیاتِ مدرسه پیچیده بود. بعد طلبه‌ی راهنما، مدرسه و اتاق‌هایی را که خمینی در آن‌ها درس خوانده و یا زندگی کرده بود، به ما نشان داد.

در ساعت‌های آخرِ روز که آفتاب غروب کرده بود، به مدرسه‌ی آیت‌الله منتظری رفتیم. چیزی که بیشتر از همه توجه ما را جلب کرد، این بود که دو طلبه‌ی جوان روی پُشتِ بامی مُشرف به یک قبرستان بزرگ نشسته بودند و در تاریکی قبرهای قبرستان را به جای آدمِ مخاطب قرار داده و برای آن‌ها سخنرانی می‌کردند.

طلبه‌ی راهنما گفت: «دارند تمرین سخنرانی و موعظه می‌کنند.»

گفتم: «برای قبر؟!»

گفت: «قبرها رو آدم فرض می‌کنند.»

صبح فردای آن روز، به اتفاقِ دوستم پیش آخوند رفتیم و نتایج تحقیقاتمان را عنوان کردیم.

در آخرِ گفتیم: «حاج آقا، خرجِ این فیلم خیلی زیاد می‌شه.»

گفت: «مثلن؟»

دلم راضی به این کار نبود؛ می خواستم سنگ بباندازم.

لحظه‌ای فکر کردم و من و من کردم و گفتم:

«تقریباً ... هف هس ده ملیون می شه.»

تعجب کرد و گفت:

«برای یک ساعت فیلم؟»

«نه، بلکه چن ساعت، آخه حیفه؛ اصلن زندگی امام باید سریال بشه، حاج آقا.»

«ها...؟ خُب عیبی ندارد.»

سنگِ اوّل به هدف نخورد؛ سنگ دوّم را انداختم و گفتم:

«حرم حضرتِ معصومه رو باید یه هفته، شایدم بیشتر تعطیل کرد.»

«اشکالی ندارد.»

«هَلِکوپتر و جرثقیلای بزرگ باید ببریم تو صحن حضرت.»

«باشد.»

خلاصه هر چه گفتم؛ گفت باشد. در آخر گفتم:

«با اجازه، من باید تحقیقات وسیعی از زندگی امام بکنم که چن ماه طول می کشه.»

«ترتیبش را می دهیم.»

بعد از کمی صحبت و قرار و مدارهای بعدی خداحافظی کردیم و از اتاق بیرون

آمدیم. بعد از مدّتی رفت و آمد در تلویزیون و گفتگوهای زیاد، به من پیشنهاد کردند

که به جبهه‌های جنگ بروم و از پشت جبهه و کمک رسانی‌های مردم فیلم بگیرم.

احساس کردم که می خواهند مرا آزمایش کنند.

قبول کردم. بعد به وسیله‌ی آقای سیّد محمّد بهشتی رئیس تولیدِ تلویزیون، به آقای

حسین حقیقی رئیس واحد جنگ معرفی شدم و برای ساخت چند فیلم مستند

قراردادی با واحد جنگ امضاء کردم و بعد از دو سه هفته‌ی دیگر راهی جبهه‌های

جنگ شدم.



www.mehripublication.com

چشمانم تار شد و سوخت؛ دیگر جلوم را نمی دیدم. پاهایم توی ماسه های نرم و داغ فرو می رفت. توفان باد و شن بیداد می کرد. لحظه ای مکث کردم، دست کردم توی جیب شلوارم و دستمالم را درآوردم؛ عینکم را از روی چشمانم برداشتم و آن را پاک کردم و دوباره روی چشمانم گذاشتم. دستمالم را سه گوش کرده، به گردنم گره زدم و آن را روی دهان و دماغم کشیدم که خاک و شن آلوده توی دهان و دماغم نرود.

راه افتادم، همانطور که از حاشیه ی تپه ی شنی بالا می رفتم، سُر خوردم؛ کم مانده بود، غلت بزنم و بروم پائین که با دست و پاهایم خودم را کنترل کردم. در همین موقع صدای گروه بان راهنما که مرا همراهی می کرد، بلند شد.

«آی آی، مواظب باشین... اونجاها همش پُر از مینه؛ از هر جایی که من و این سرباز می ریم، شمام بی یاین.»

نگاهش کردم، بعد با زحمت از جایم بلند شدم و در حاشیه ی تپه روی جای پاهایم گروه بان و سرباز راهنما جلو رفتم، تا به رأس تپه ای بلندتر رسیدم و ایستادم و نفس تازه کردم. گروه بان نیز جلوتر از من و عقبتر از سرباز مکث کوتاهی کرد و در حالیکه چشمانش را می مالید، به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. وسط های رأس تپه شکم داده بود و کمی سرازیر و سربالا شده بود که راه رفتن را آسان تر می کرد.

کم کم توفان باد و شن تغییر مسیر داد و آرام تر شد. سرباز راهنما از خط الرأس تپه‌ی شنی با احتیاط پیش می‌رفت. من و گروه‌بان هم دقیقن روی جای پا‌های او قدم می‌گذاشتیم و پیش می‌رفتیم.

با تغییر مسیر باد و شن جلوی دیدم باز شد و در حین رفتن اطراف را نگاه کردم. تمام آن زیبایی‌های دست نخورده‌ی طبیعت از بین رفته و آلوده شده بود. تا چشم کار می‌کرد، خرده ترکش گلوله‌ها و خمپاره‌ها و سرب‌های از فرم افتاده و بمب‌های عمل کرده و عمل نکرده و سرفشنگ و پوکه‌های برنجی توپ و تفنگ بود که در زیر نور آفتاب برق می‌زد.

جای انفجار بمب‌ها از آن بالای تپه، مثل دهانه‌ی قنات‌ها در صحرای خشک یزد بود. همین که به بالای تپه رسیدیم، سرباز ایستاد؛ من و گروه‌بان نیز ایستادیم. سرباز رو به من و گروه‌بان گفت:

«از اینجا به بعد دیگه مین نیس، همش پاکسازی شده.»

همانطور ایستاده که اطراف را نگاه می‌کردم، چشمم به یک کلاه سربازی فلزی حنایی رنگ افتاد که در چند قدمی‌ام در سرایشی ملایم تپه توی خاک و شن فرو رفته بود؛ فقط قسمت گنبدی شکلش دیده می‌شد که در زیر اشعه‌ی سوزان آفتاب برق می‌زد. با کنجکاو‌ی نزدیک کلاه شدم و با نوک پوتینم آن را برگرداندم؛ یک‌هو جا خوردم؛ تو هم رفتم. کله‌ی اسکلت شده‌ی یک آدم بود که با صورت توی خاک و ماسه‌های داغ فرو رفته بود. آهسته نشستم و خواستم که از توی ماسه‌ها درش بیاورم که گروه‌بان و سرباز نزدیکم شدند.

گروه‌بان رو به من گفت:

«آی، مواظب باشین، دَس نزنینا.»

نگاهش کردم و پرسیدم: «چرا؟»

«خب معلومه؛ همش پُر میکروب و مرضه.»

«خواستم صورتشو ببینم.»

در این بین، سرباز با نوک پوتین کهنه‌اش به کله‌ی اسکلت زد که خیلی سبک از خاک بیرون پرید و حدود یک متر در سرایشی قل خورد و پهلوی کلاهش که از

سر جدا شده بود، افتاد. با اعتراض، اما آرام به سرباز گفتم:

«چرا اینکارو کردی؟»

سرباز لبخندی زد و گفت:

«خُب، شما خواستین روشو ببینین.»

رویم را از طرف سرباز به کله‌ی بی تن برگرداندم و بعد همانطور نشسته، خودم را کشاندم تا نزدیک کلاه و سر صاحبش که حالا اسکلتي بیش نبود. خیلی آرام کله‌ی اسكلت شده را برداشتم؛ گروه‌بان دستپاچه گفت:

«اِه اِه... آقا دَسْت...»

با لبخندی از تلخی، نگاهی به گروه‌بان کردم. بعد نگاهم را به صورت اسكلت برگرداندم. هنوز یک دسته از کاکلِ مُجَعَّدِ خرمایی رنگش روی تکه‌ای از پوست خشک شده‌ی بالای پیشانی‌اش باقی مانده بود. فُرم و اندازه‌ی چهره‌اش کوچک نشان می‌داد. به نظر می‌آمد که خیلی جوان باید بوده باشد. به موهای قشنگ و مُجَعَّدش و به چهره‌ی استخوان شده‌اش خیره شدم. گروه‌بان آهسته در کنارم چُمباتمه زد و آهی کشید و آرام و تلخ، خیلی تلخ؛ گفت:

«لَعنت... آی لعنت بر این جنگ...»

پرسیدم: «پس تنه‌ش کجاس؟»

جواب داد: «ترکش کاتیوشا حتمن سرشو از تنش جدا کرده!»

گفتم: «لابد تنه‌ش هم همین اطراف لای شن و ماسه‌ها س.»

گفت: «یا اینکه لاشخورا خوردنش.»

آرام کله‌ی اسكلت را روی خاک گذاشتم؛ بعد دستمالم را از گردن باز کرده و روی زمین پهن کردم. کله را برداشتم، وسط دستمال گذاشتم و خوب آن را پیچیدم و رویش را پوشاندم؛ بعد آن را توی کلاهش گذاشته، سر جایِ اولش بردم و به زمین گذاشتم. با دست‌هایم گودالی کردم و آهسته کلاه را به همان فُرم قبلی در گودال گذاشتم و رویش خاک ریختم و خوب پوشاندمش. گروه‌بان و سرباز مرا می‌پاییدند. بعد همانطور که چُمباتمه زده بودم، زیر لب بهش گفتم:

«به جای پدر و مادرت، به جای کس و کارت، به جای رَفِیقات، من برات فاتحه

می خونم. قبول کن.»

بعد که فاتحه را خواندم، آهسته از جایم بلند شدم و با گروهبان و سرباز براه افتادم. زانوهایم سُست شده و بدنم خسته و مغزم از کار افتاده بود. شن و ماسه‌های نرم در اثر وزش باد خیلی آرام جابجا می‌شدند. با جابجا شدن تپه‌های شن و ماسه، نهفته‌ها پیدا و پیداه‌ها نهفته می‌شدند.

هنوز آنقدری راه نرفته بودیم، که یک‌هو سرباز با خوشحالی داد زد:

«آخ جون، یه جُف پوتین آمریکایی!»

بعد با خوشحالی به سمت پوتین‌ها که در خاک فرو رفته بودند، دوید و با عجله آن‌ها را از خاک بیرون کشید. من ایستادم؛ گروهبان هم ایستاد و هر دو تماشای سرباز کردیم؛ دیدیم که یک مرتبه قیافه‌اش تو هم شد و هیكلش از هم وارفت و لب و دهانش کج شد و صدایش درآمد و با چندش گفت:

«آه... آه...»

پرسیدم: «چی‌یه؟»

با همان حالت وارفته، پوتین‌ها را نشانم داد و گفت:

«اینجا رو نیگا.»

پرسیدم: «چی توشه، چوبه؟... توش چوبه؟»

سرباز وارفته جواب داد:

«نه بابا، پاس.»

گروهبان با کنجکاوی نزدیک او شد و نگاهی داخل پوتین کرد و صورتش چین برداشت و تو هم رفت و با تلخی رو به من گفت:

«یه جُف قلم پایِ آدمه!»

گفتم: «پای اسکلت شده‌ی ایرونی، تو پوتینای آمریکایی؟!»

سرباز پوتین‌ها را نزدیک من آورد و نشانم داد و گفت:

«نیگا آقا، هنوز گوشت پاهاش تو پوتینه مونده؛ آی... چه بویی!»

رگ‌های شقیقه‌هایم درد گرفت و لرزید. اصلن دلم نمی‌خواست نگاهش کنم، ولی

نگاهش کردم و دیدم جوراب‌های ساقه بلند حنایی رنگش به دور ساق چرمی پوتینش تاخورده و چسبیده.

گفتم: «صاحبش درجه دار بوده، به نظر م.»

گروه‌بان بی‌اختیار نگاهی به پوتین‌های خودش کرد و بعد رو به من گفت:

«نه داداش، درجه دار ارتشی‌ای، نه؛ پاسدارا، بله.»

پرسیدم: «چطو مگه؟»

پای راستش را به طرف من بلند کرد و گفت:

«مال ما درجه دارا اینه، مال سربازامونم اون.»

و پایش را به زمین گذاشت و اشاره به پای سرباز کرد. من نگاهم را از پوتین‌های گروه‌بان به پوتین‌های پاره و کهنه‌ی سرباز و بعد به پوتین‌های آمریکایی‌توی دست‌هایش انداختم و گفتم:

«تو رو خدا زودتر بُکُش زیر خاک.»

سرباز آهسته و با حسرت گفت:

«حیف این پوتینای نوی آمریکایی!»

جواب دادم:

«حیف اون صاحبش که پاهاش اون تو گندیده، استُخون شده.»

گروه‌بان گفت:

«بیچاره اونم مِثِ ما بوده دیگه، شاید زن و بچه‌م داشته.»

سرباز در حالیکه پوتین‌ها را به زمین می‌گذاشت، گفت:

«خدا رو شکر که ما زن و بچه نداریم.»

و با بی‌میلی نوک پوتین کهنه و پاره‌اش را در خاک نرم فرو کرد و یک مرتبه با غیظ خاک‌ها را به اطراف پخش کرد. من و گروه‌بان کمکش کردیم و گودالی کندیم؛ سرباز پوتین‌های نوی آمریکایی را برداشت و یک بارِ دیگر با حسرت به آن‌ها و بعد به پوتین‌های کهنه و پاره‌ی خودش نگاه کرد. قلم‌پاهای استخوان‌شده‌ی درجه دار ارتشی، یا پاسدار ایرانی در داخل پوتین تَکان تَکان می‌خورد.

گروه‌بان همانطور که روی شن و ماسه‌های داغ زانو زده بود، به سرباز گفت:
«معطل چی هستی؟ یالا دیگه.»

سرباز آهسته پاها و پوتین‌ها را توی گودال گذاشت و رویشان خاک ریخت؛ گروه‌بان نیز کمکش کرد و با کف پوتین‌هایش روی خاک‌های ریخته شده را کوبید و محکم کرد. بعد راست شد و کلاهش را از سر برداشت و سلام نظامی داد و آهسته گفت:

«خدا بیامُزدش، حالا هر کی که بود؛ پاسدار یا ارتشی.»
من به گروه‌بان گفتم:

«جنگ، پاسدار یا ارتشی، کوچیک یا بزرگ نمی‌شناسه. بریم؟»

و براه افتادیم. آفتاب داغ بود؛ شن و ماسه‌ها داغتر از آفتاب. از بالا گرمای خورشید و از زمین گرمای شن و ماسه‌های نرم صورت و چشمانمان را آزار می‌داد. سرباز در جلو حرکت می‌کرد و من و گروه‌بان از دنبالش. هنوز صد قدمی پیش نرفته بودیم که باد بوی زننده و متعفن را به دماغمان زد. ایستادم و اطراف را پائیدم؛ بعد به نقطه‌ای خیره شدم. از میان هُرم رقصان گرما که از روی شن و ماسه‌های داغ بلند می‌شد، سیاهی بزرگی را دیدم؛ از گروه‌بان پرسیدم:

«سرکار، اون سیاهی چی‌یه؟»

گروه‌بان ایستاد و پرسید:

«کدوم سیاهی؟»

با دست به سیاهی اشاره کردم. گروه‌بان به جهتی که نگاه می‌کردم، نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم، شاید گونی‌ای شن و ماسه‌ی یه سنگر باشه.»

«سنگر؟»

«بله.»

«پس از اونور بریم؛ باشه؟»

«ما در اختیاریم.»

«قربون شما.»

عرقِ پیشانی و گردنم را که از خاک نرم گِل شده بود با دستمال کلینکس پاک کردم و راه افتادیم. چشمانم از گرما می سوخت. هر چه به تپه‌ی سیاه نزدیک تر می شدیم، بوی تعفن هم بیشتر می شد. گروهبان که شانه به شانه‌ی من حرکت می کرد، شُل شد و قدم‌هایش را سُست کرد و دستمالی از جیبش درآورد و جلوی دهان و دماغش را گرفت. نگاهش کردم؛ گفت:

«اصراری هست که جلوتر ببریم؟»

«نه. برای شما نه؛ ولی من می‌رم از نزدیک ببینم.»

گروهبان ایستاد و گفت:

«پس مواظب باشین مگسا روتون نشینن.»

گفتم: «مگسای اینجا چرا اینقد گُندن؟»

و اشاره‌ام به لاشخورها بود. سرباز و گروهبان هر دو زدند زیر خنده. با تعجب به لاشخورها نگاه کردم و باز گفتم:

«آه...چقد گُندن!»

سرباز با خنده گفت:

«حسابی پروار شدن؛ لامصبا از گوسفندم گنده‌تر شدن!»

گروهبان گفت: «مگسام پروار و گنده شدن!»

سرباز گفت: «مَث اینکه باد خاكا رو از رو مُرده‌ها كنار زده.»

گروهبان گفت:

«آره، این سیاهی‌ام اجساد شُهداس؛ تپه‌ی شُهدا... آره، همین جاس.»

نگاهم را از گروهبان و سرباز به سمت تپه‌ی سیاه گرداندم و گفتم:

«این خرمن به این بزرگی که رو هم کود شده، این تپه‌ی به این بزرگی از جَسَدای سربازای ایرونی‌یه؟»

سرباز با اعتراض گفت:

«نه قربون، اختیار دارین؛ ارتش این جورِی تَلَفَات بده؟»

گروهبان ادامه داد:

«اینا ارتشی نیسن.»

پرسیدم: «پس چی یَن؟»

گروهبان جواب داد: «بیچہ بسیجی یَن.»

گفتم: «ایرونی ان، ایرونی یا عراقی چه فرقی...؟»

گفت: «آدمَن همه؛ ایرونی یا عراقی، چه فرقی دارن.»

گفتم: «تپه‌ی به این بزرگی، همه آدمَن؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «اینا همه آدمَن؟»

گفت: «یکی از بزرگترین تلفاتی که ایرونی یا دادن، تو همین منطقه س؛ اسم اینجا

رم گذاشتن تپه‌ی شهدا.»

گفتم: «چطو اینا رو نبردن؟»

گفت: «ای آقا، تموم این صحرا و درّه و تپه‌ها پُر نعشه.»

گفتم: «اجساد ایرونی و عراقی؟»

گفت: «بله.»

سرباز توی حرف ما دوید و گفت:

«اما راسی می‌دونین این جنگ واسه کی یا خوب شد؟»

من و گروهبان نگاه او کردیم؛ سرباز با لبخند گفت:

«واسه لاشخورا.»

گروهبان گفت: «آدما کم می‌شن، لاشخورا زیاد.»

من گفتم: «کم نمی‌شن، کمِشون می‌کنن.»

گروهبان گفت: «اگه قرار بود تموم این اجسادو بیرن تهرون دفن کنن، اونوخت

تموم تهرون و اطرافش قبرسُون می‌شد.»

سرباز گفت: «شهرستونام همینطور.»

پرسیدم: «راسی به صاحباشون چی می‌گن؟»

گروهبان گفت: «مفقود؛ می‌گن مفقود شدن.»

گفتم: «من فکر می‌کردم به اونایی که در اثر انفجار بمب متلاشی می‌شن، می‌کن مفقود جنگی.»

جواب داد: «فرقی نمی‌کنه.»

سرباز گفت:

«خب دیگه آقا، اینا همه بهشتی‌ین؛ شهید جاش تو بهشته.»

بعد نگاهم را از سرباز و گروهبان به طرف خرمن بزرگ مرده‌ها که روی هم تل شده بودند انداختم و بی اختیار بسوی آن‌ها که توی هم مخلوط شده بودند، رفتم. گروهبان و سرباز ایستادند و مرا پائیدند. هرچه به تپه‌ی شهدا نزدیک تر می‌شدم، بوی تعفن هم شدیدتر می‌شد. با نزدیک شدن من به تپه‌ی اجساد، دو لاشخور خیلی بزرگ که مشغول خوردن مرده‌ها بودند، از حضور بی موقع من در آنجا رم کرده و خواستند پرواز کنند که در جا نتوانستند بال بزنند؛ ناچار در سرازیری تپه دویدند، تا نتوانستند بال بزنند و روی هوا بروند. ولی چون سنگین بودند، در همان نزدیکی روی بلندی یک تپه‌ی شنی نشستند و مرا پائیدند.

صدای چندش آور و ترسناک مگس‌های ریز و درشت کویری، صدای رگبار تیربارها و انفجار بمب‌ها را در جبهه تحت‌الشعاع قرار داده بود. صدای این حشرات عجیب و غریب توی درّه و تپه‌ی اطراف نزدیک به تپه‌ی شهدا پیچیده بود. فضای مرگ‌آور آنجا وضع روحی‌ام را به هم زد. گیج شدم؛ منگ شدم. خیره مانده بودم، به این همه جسد و مرگ؛ و دلم آشوب گرفته بود. دیگر نه بویی حس می‌کردم و نه صدایی می‌شنیدم. وجودم کرخت شد؛ هیکلم لق شد و گرده‌ام لرزید و قلبم درد گرفت. زانوهایم به گزگز افتادند و سُست شدند؛ کمرم تا و بدنم مچاله شد.

نگاه تارم به صورت پسر بچه‌ای افتاد. کرم درشت سفید رنگی از حفره‌ی چشم چپش بیرون آمد و شاخک‌های ریز و نازکش را تکان تکان داد. حشره‌ای که نه زنبور بود و نه مگس، نزدیک کرم شد. کرم بلافاصله لغزید و توی حفره‌ی چشم پسرک رفت. دهان پسرک باز مانده بود؛ شاید از درد، شاید از فریاد؟! کرم‌های ریز و درشت در داخل دهان بازش می‌لولیدند.

نگاه کردم را بسوی دیگر برگرداندم. دست‌های کوچک نوجوانی از داخل آستین‌های گشاد پیراهن شبه نظامی‌اش بیرون زده؛ انگار برای کمک از هم باز شده بود.

پنجه‌هایش اسکلت شده و مقداری گوشت و پوست گندیده از آن باقی مانده بود. بقیه‌ی اجساد جوانان همه به هم پیچیده و مخلوط شده بودند و حشرات گوناگون درون بدنشان می‌لولیدند. نفس، داغ و بریده بریده از سینه‌ام بیرون می‌آمد. گروهبان در کنارم ایستاده بود. نگاهی به او کردم. گروهبان سرش را تکان داد؛ بعد آهی کشید و گفت:

«گفتم که هیچ فرقی نمی‌کنه، خوب و بد، همه خوراک این کرمای جور و واجور می‌شیم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی چن تایی باهاس باشن؟»
گروهبان جواب داد:

«این تپه‌ی لاشه خودش می‌گه دیگه؛ دیویس سیصد؛ ای، همین طورا.»
گفتم: «شایدم بیشتر.»

گفت: «شایدم بیشتر.»

سرباز در حالیکه دهان و دماغش را کاملن با دستمال پوشانده بود، نزدیک شد و سرنیزه‌اش را از غلاف بیرون کشید. بعد اسکلتی را که لاشخورها پیراهنش را تکه تکه کرده، تا گوشت‌های زیر آن را بخورند، با نوک سرنیزه‌اش جلو کشید و رو به من گفت:

«اینا عراقی‌ن آقا، ناراحت نشین.»

گروهبان نگاهش کرد.

من گفتم: «عراقی‌ام بسیجی دارن؟»
گروهبان گفت:

«می‌خواد که شما ناراحت نشین، ولی واقعن چه فرقی داره؟»

و در حالیکه سرباز با سرنیزه‌اش بلوز پاره‌ی اسکلت را تکان می‌داد، مقداری پول خُرد از جیب‌های اسکلت به زمین ریخت. سرباز پول‌ها را جمع کرد و خاک مالی‌شان کرد و آن‌ها را توی جیب خودش ریخت و گفت:

«خدا برکت بده، خودش پولِ یه پاکت سیگار.»

بعد با سرنیزه‌اش چند نعل اسکلت شده‌ی دیگر را جابجا کرد. یک هو قیافه‌اش توهم رفت و پس کشید و گفت:

«آه... چقد کرم اینجاس!»

گروه‌بان با عصبانیت به سرباز گفت:

«عوض اینکه روشونو پیوشونی، داری باز می‌کنی، تو هم می‌خوای مُرده خوری کنی؟»

گفتم: «کاش یه بیلی، چیزی اینجا بود.»

گروه‌بان گفت: «نصف روز وخت می‌بره، شایدم یه روز.»

گفتم: «آره... کاری از مون ساخته نیس.»

گروه‌بان گفت: «موافقین از این تپه دور شیم؟»

«آره، بریم.»

و هرسه براه افتادیم و از کنار خرمن کشته شده‌گان ایرانی دور شدیم. سرباز در حین راه رفتن خم شد و چندین بار سرنیزه‌اش را در خاک و ماسه‌ی داغ فرو کرد و درآورد، تا پاک شود. همانطور که آهسته پیش می‌رفتیم، گروه‌بان خیلی دوستانه از من پرسید:

«راسی آقای هاشمی، واسه چی شما می‌خواین اینجاها رو بازدید کنین؟»

«برای فیلمبرداری.»

نگاه ناباورانه‌اش را لحظه‌ای روی من ثابت نگه داشت و بعد گفت:

«خب اینا رو که نمی‌دارن فیلم بگیرین، تازه اگه‌م فیلم بگیرین، نمی‌دارن که نمایش بدین.»

گفتم: «خب دیگه.»

و سرم را پائین انداختم و به راهم ادامه دادم. گروه‌بان هم دیگه پی موضوع را نگرفت. همین که مقداری پیش رفتیم، چشمان به سنگر متلاشی شده‌ی بزرگی افتاد، که تمام گونی‌های شن و ماسه‌ی آن پاره شده و جعبه‌های مهمات داخل آن شکسته و قطار فشنگ‌ها و نارنجک‌ها به اطراف پخش شده بودند. رو به گروه‌بان گفتم:

«مث اینکه این سنگر مالِ این شهدایِ بخت برگشته بوده، نه؟»

«آره، درسه.»

سرباز که چند متری جلوتر از ما حرکت می‌کرد، به طرفِ نارنجک‌ها و فشنگ‌هایی که رویِ همدیگر ریخته و ولو شده بودند، رفت و یک نارنجک برداشت و رو به ما گفت: «اون پائین درّه رو می‌بینی؟»

من و گروه‌بان نگاهِ پائین درّه که سرباز اشاره کرده بود، کردیم. بعد گروه‌بان به سرباز نگاه کرد و گفت:

«آره، که چی؟»

سرباز جواب داد:

«اون بمبِ گنده که سرش تو خاک فرو رفته، عمل نکرده.»

دو مرتبه من و گروه‌بان به جهتی که سرباز نشان می‌داد، نگاه کردیم. دیدیم یک بمبِ بزرگ چند متری در خاک‌های نرم فرو رفته است. گروه‌بان نگاهش را به طرف سرباز انداخت و یک مرتبه دستپاچه و با اعتراض رو به او داد زد:

«آی آی، چیکار داری می‌کنی؟»

که دیگر دیر شده بود؛ سرباز ضامن نارنجک را کشید و آن را بسوی بمب پرتاب کرد و فورن خودش را به زمین انداخت و داد زد:

«سرتونو بدزدین.»

گروه‌بان نیز با عجله و شتاب شانه‌ی مرا چسبید و مرا با خودش به زمین انداخت، ولی نارنجک به بمب نرسید و خیلی دورتر توی خاک‌ها منفجر شد که یک تکه‌ی کوچک ترکشش سوت زنان از بالای سر من گذشت. من چون از عواقب انفجار بمب بی‌اطلاع بودم، عکس‌العملی نشان ندادم؛ ولی گروه‌بان با وحشت و رنگ و رویی پریده بلند شد و با ناراحتی چند قدم بسوی سرباز خیز برداشت؛ ولی زود خودش را کنترل کرد و با عصبانیت فریاد زد:

«مرتیکه‌ی دیوونه، چیکار داری می‌کنی، مگه زده به سرت؟»

سرباز که می‌خواست نارنجک دیگری بردارد، ایستاد و گفت:

«چی شده سرگوربان، ایرادی داره منفجرش کنم؟»

گروهبان با عصبانیت گفت:

«دیوونه‌ی کله خر، اگه می‌خوای خودکشی کنی، بکن؛ ولی بذار ما بریم، اونوخت هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن.»

سرباز سرخ شد و با خجالت لبخند زد. گروهبان عصبانی و ناراحت به طرف من برگشت و کمک کرد، تا از زمین بلند شوم و در همان حال، غرغر کنان گفت:

«کون گشادِ خوارگُسه نیششو واز می‌کنه، تازه می‌گه ایرادی داره منفجرش کنم؟ از دس عراقی یا قِسر در رفتیم، حالا باهاس به دس این دیوونه‌ی کله پوک تیکه تیکه بشیم و خوراک لاشخورا.»

دو لاشخور گنده روی بلندی تپه نشسته بودند و ما را می‌پائیدند.

گروهبان دستش را به شانه‌ام زد و براه افتادیم. سرباز هم با لبخندِ شرم نزدیک شد و بدون حرف جلوتر از ما براه افتاد. به گروهبان گفت:

«دیگه بسّه سرکار، برگردیم.»

گروهبان هم از خدا خواسته، جواب داد:

«آره، پس از همین راهی که اومدیم، برگردیم بهتره.»

گفتم: «باشه، من حرفی ندارم.»

گروهبان با صدای بلند به سرباز که در جلو آهسته راه می‌رفت، گفت:

«هی سرکار برگرد، از همین راهی که اومدیم، برمی‌گردیم.»

«بریم قرارگاه؟»

«آره.»

«چشم.»

سرباز راهش را عوض کرد و ما هم بدون حرف از دنبالش براه افتادیم.



ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود که به قرارگاه ارتشی‌ها که در پشت تپه‌های مرز ایران و عراق بود، رسیدیم. فیلمبردارم به اتفاق سایر اعضای گروه روی جعبه‌های مهمات نشسته بودند و با فرماندهی تیپ مشغول گفتگو بودند. با رسیدن ما فرمانده رو به گروهبان پرسید:

«صدای انفجار از طرف شما بود، آره؟»

گروهبان نیم‌نگاهی به سرباز که عقب‌تر از خودش ایستاده بود کرد و به فرمانده گفت: «بله قربان؛ یه نارنجک عمل نکرده بود که از سر راه دورش کردیم.»

فرمانده نگاهی به سرباز کرد؛ سرباز سرش را پائین انداخت. فرمانده رو به گروهبان گفت: «خدا بهتون رحم کرد، ولی قابل قبول نیست.»

گروهبان خبردار ایستاد و گفت: «بله قربان.»

در همین بین، کامیونت‌های غذارسانی بوق زنان و گرد و خاک کنان به قرارگاه نزدیک شدند. سربازها که از وقت ناهارشان گذشته بود، همگی یقلاوی به دست به طرف کامیونت‌های غذا دویدند. بعضی از سربازها که یقلاوی‌شان را در حملات جنگی از دست داده و یا اینکه اصلن یقلاوی نداشتند، هر کدام نایلون، درِ قابلمه، سینی و روزنامه به دست در کنار کامیونت‌ها صف بستند.

صدابردارم رو به فیلم بردارم گفت:

«فرهاد، فیلم نمی گیری؟»

فرهاد به من نگاه کرد. من گفتم:

«نه، احتیاجی نیست.»

فرمانده که در کنار فرهاد روی جعبه‌ی مهمات نشسته بود، با زهرخند و تأسف گفت: «آبروریزی‌یه آگه ببینن که این بدبختا تو روزنامه و تکه پارچه غذا می‌خورن.»

گفتم: «بله قربان، اما قسمت غذاخوری پاسدارا خیلی مرتب بود!»

جواب داد: «هه... خب معلومه.»

فرهاد گفت: «دو تا چادر خیلی بزرگ، یکیش پُر از انواع میوه، یکی‌ام پر از خشکبار، مٲ فندق و پسته و بادوم و گردو و کشمش و از این چیزا براشون گذاشته بودن.»

علی، صدابردارم گفت:

«چرا نمی‌گی که هر کدوم یه پاکت سیگار خارجی‌ام جیره شون بود.»

فرمانده آهی کشید و گفت:

«می‌دونم آقا، می‌دونم. بفرمائین ناهارِ تونو بخورین.»

گروه‌بان راهنما به اتفاق سربازی، یک قابلمه‌ی رویی پلو قیمه‌ی مخلوط روی جعبه‌ای گذاشت و رو به ما گفت:

«می‌بخشین آقایون، صحرائی‌یه.»

و همگی دورِ هم با دست شروع به خوردن کردیم.

بعد از صرف ناهار، از عملیات و تمرین سربازها مقداری فیلم گرفتیم. در پایان از فرمانده پرسیدم:

«قربان مٲ اینکه از حمله هیچ خبری نیست؟»

فرمانده جواب داد:

«فعَلن آتش بسه.»

دَم دمای غروب، به اتفاق فرمانده و گروه‌بان و چند افسر جوان دیگر به سنگرها

که دو سه کیلومتر دورتر از خط مقدّم بودند، برگشتیم. سنگر فرمانده، سنگر صدام حسین بود که هنگام نفوذ نیروهای عراقی به خاک ایران برای او ساخته بودند. سنگر خیلی قشنگی در زیر زمین درست کرده بودند. مابین اتاق خواب و اتاق کار، یک شیشه‌ی بزرگ روی دیوار نصب کرده بودند؛ مانند اتاق صدا برداری استودیوها که سالن را از اتاق فرمان جدا می‌کند.

همگی دورتادور اتاق روی زمین که البته با زیلوی قرمز رنگی فرش شده بود، نشستیم و برای همه چای آوردند. فرهاد با فرمانده مشغول بازی تخته نرد شد. گروهبان در گوشم زمزمه‌ای کرد و از جا بلند شد. من هم به دنبال او برخاستم و از سنگر بیرون آمدم و به اتفاق وارد یک سنگر کوچک‌تر شدیم.

گروهبان چراغ خوراک پزی آبی رنگی را که در گوشه‌ی سنگر بود، برداشت و آن را در وسط اتاق به زمین گذاشت و روشنش کرد و سرنیزه‌ی کهنه‌ای را که قبلاً هم از آن استفاده شده بود، از لای جرز دیوار درآورد و از سوراخ تلق فتیله داخل چراغ کرد و آن را روی شعله‌ی فتیله گرفت تا سرخ شود؛ بعد یکی دو نخود تریاک از جیبش درآورد و آن را روی یک سرنیزه‌ی دیگر چسباند و لوله‌ی خودکار بیکی را به دست من داد و گفت:

«بکش.»

لوله‌ی خودکار را میان لبانم گرفتم، گروهبان هم سرنیزه‌ی سرخ شده را از چراغ درآورد و با دقت لبه‌اش را روی تریاک چسباند، تا دود کرد؛ من هم با لوله‌ی خودکار دود تریاک را مکیدم. هر دو این کار را به نوبت انجام دادیم، تا حسابی لول شدیم. در این هنگام گلوله‌ی توپ دوربرد دورتر از سنگرهای ما در صحرا افتاد و صدایش همه جا را لرزاند. من یکه خوردم، ولی گروهبان بی خیال در حین کشیدن خودکار را از لبش برداشت و دود را از دهان به طرف طاق فرستاد و با خونسردی گفت:

«نترس داداش، چیزی نیست؛ فورمالیتس.»

و لوله‌ی خودکار را به دست من داد. هردو نشئه و سر حال از سنگر بیرون آمدم. انگار که داشتم پرواز می‌کردم. انگار داشتم در دنیای دیگری قدم برمی‌داشتم که فرهاد با رضا، دستیارم نزدیکم شدند. فرهاد گفت:

«داره شب می شه، نمی خوای بریم؟»

«چرا، بریم.»

و روبه گروهبان کردم و گفتم:

«سرکار جون، خیلی ممنون.»

«نوکرتم.»

«تا فردا صُب.»

«علی یارت.»



شب را در مدرسه‌ای در شهرک نیسان که در اثر بمباران ویران شده بود، در یکی از اتاق‌هایش که تقریباً سالم مانده بود، روی پتوهای سربازی‌ای که از گردان قرض گرفته بودیم، به صبح رساندیم. می‌شود گفت که این بهترین و مطمئن‌ترین جایی بود که ما در مدتی که در جبهه بودیم، بی درد سر و بدون ترس از بمباران و غیره راحت خوابیدیم. صبح زود بود که به اتفاق گروه به جبهه برگشتیم. صبحانه را با گروه گروهان راهنما و چند سرباز دیگر در زیر چادر سربازی خوردیم. بعد از صرف صبحانه گروهان رو به من گفت:

«خب، آقای هاشمی من در خدمتم؛ فرمانده دستور داده هرچی می‌خواین در اختیارتون بذارم.»

«قربون تو سرکار، قرار بود از تکاورا شروع کنیم.»

«بله، اونا کنار رودخونه.»

«چیکار می‌کنن؟»

«یه آخونده داره درس ایده‌ئولوژی بهشون می‌ده.»

«خیله خُب، بد نیس؛ از همین جا شروع می‌کنیم.»

در کنار رودخانه‌ی نیسان و در زیر سایه‌ی نخل‌ها، سربازان تکاور روی زمین،

چهارزانو و بطور نیم دایره نشسته بودند. آخوند جوانی روی چهارپایه‌ای چوبی در میان آن‌ها نشسته و دو جعبه‌ی خالی فشنگ روی هم به جای میز در جلوی گداشته شده بود. مقداری کاغذ و یکی دو جلد کتاب مذهبی روی میز قرار داشت و آخوند جوان در حال دُعا خواندن بود. همین که متوجه ما و دوربین شد، مانند یک هنرپیشه‌ی کهنه کار بدون اینکه به ما و دوربین توجه کند، صدایش را بلندتر و حرکات دست‌ها و صورتش را بیشتر کرد.

بعد از درس مذهبی، تمرینات عبور از روی رودخانه‌ی عریض و پر آب گل آلود نیشان شروع شد. تکاوری سر طناب ضخیمی را به کمرش گره زد و سر دیگر طناب را هم چند تکاور دیگر به تنه‌ی یک نخل تنومند پیچیده و گره زدند؛ آن گاه تکاوری که طناب را به کمرش گره زده بود، در آب کثیف و گل آلود شیرجه رفت و با سرعت شنا کرد. چون جریان آب خیلی زیاد بود، تکاور چندین متر پائین‌تر از آب بیرون آمد و با سرعت به عقب دوید تا به روی تکاوران آن طرف رودخانه رسید و آنگاه طناب را کشید و از کمرش باز کرد و آن را یک دور به تنه‌ی درختی پیچاند و کشید تا کاملن صاف شد و آنگاه طناب را یک دور دیگر پیچاند و به تنه‌ی درخت گره زد. بعد که مطمئن شد، به فرمانده علامت داد و او سوت را کشید و تمرینات آغاز شد. تکاوران با سرعت از روی طناب که دو متری از سطح آب فاصله داشت، عبور کردند. در این بین، آخوند جوان که به هیجان آمده بود، عبایش را از تن درآورد و آن را روی بوته‌ای گذاشت و طناب را گرفت. فرمانده رو به او گفت:

«حاج آقا، این کار برای شما سخته.»

آخوند گفت: «سخت یعنی چی؟»

«بهتره نرید.»

معلم جوان ایده‌ئولوژی مانند تکاوران با دو دست و دو پا طناب را چسبید و بدن از پشت رو به پائین آویزان، با سرعت حرکت کرد. هنوز چند متری نرفته بود که خسته شد. فرمانده داد زد:

«برگردید حاج آقا، برگردید.»

ولی غیرتش اجازه نداد که برگردد. حاج آقا زور زد و یکی دو متر دیگر جلو رفت،

اما دست‌هایش سست شد و پاهایش وارفت و ناگهان در آب کثیف و آلوده به اجساد جنگی سرنگون شد. جریان سنگین آب او را درهم پیچاند و برد. همین که مقداری دور شد، دست‌هایش را برای کمک از آب بیرون آورد. تکاوران همه به خنده افتاده و اصلن به فکر نجات او نبودند. فرمانده بسوی تکاورانی که از طناب عبور کرده بودند، داد زد:

«معل چى هسید؟ یکی بره درش بی‌یاره.»

تکاوری که سر طناب را برده و در آن طرف رودخانه به تنه‌ی درخت خرما گره زده بود، با سرعت در حاشیه‌ی رودخانه دوید، تا از آخوند جلو افتاد و آنگاه شیرجه در آب رفت و شناکنان خودش را به آخوند رساند. آخوند دو دستی تکاور را چسبید؛ ولی تکاور ناچار او را زیر آب برد و پیچاند و قبای او را از پائین به طرف سر صاحبش بالا کشید و بعد از پشت قبای او را چسبید و یک پهلوی شنا کرد و آخوند را از آب بیرون آورد. آخوند توی نخلستان رفت و در پناه نخلی لخت شد و لباس‌هایش را چلاند و پیش ما آمد. در مرحله‌ی بعد، تمرینات پریدن تکاوران از روی شعله‌های آتش بود و درگیری تن به تن آن‌ها که تا ظهر طول کشید.

بعد از صرف ناهار با تکاوران، از افراد گردان خداحافظی کردیم و راهی سوسنگرد شدیم. اهالی سوسنگرد اغلب عرب زبان بودند. بعد از عقب نشینی عراقی‌ها و حفاظت مرزهای منطقه توسط ارتش، اهالی سوسنگرد که خانه و شهرشان را ترک کرده بودند، اکنون به خانه‌های خرابشان بازگشته بودند. ساعتی در شهر جنگ زده گشت زدیم. نگاه تمام اهالی به ما توأم با خواهش و التماس بود، همه شان از ما انتظار کمک داشتند؛ ولی کاری از دستان برنمی‌آمد. پس تصمیم گرفتیم، از سوسنگرد خارج بشویم.

غروبِ اهواز با وجود اینکه جنگ زده بود، هنوز قشنگ بود. کنار پُل رود کارون جلوی قهوه‌خانه‌ای که آبپاشی شده بود، همگی روی صندلی‌های لهستانی نشستیم. گارسون نزدیک شد و با دستمال چرکی که از گردنش آویزان بود، دماغش را پاک کرد و گفت:

«بفرمائین.»

علی گفت: «شیش تا آبجو.»

گارسون با تعجب پرسید: «چی؟»

«مگه اینجا رستوران نیس؟»

«بود آقا، خدا پدرتو بیامُرزه.»

ما متوجه شوخی علی با گارسون شده بودیم، ولی حرفی نمی‌زدیم و عکس العملی نشان نمی‌دادیم. اما فرهاد که بی حوصله بود و تشنه، رو به گارسون گفت:

«شوخی می‌کنه بابا، یه چن تا نوشابه‌ی خنک وردار بی‌یار.»

گارسون بدون اینکه حرفی بزند، چپ چپ نگاهی به ما و ماشین‌مان کرد و رفت. مشغول خوردن نوشابه بودیم، که یک جوان ژنده و کثیف و رنگ و رو زرد، تکیده و خمیده نزدیک ما شد و دستش را برای گدائی دراز کرد. رضا نوشابه‌اش را سر کشید و از جایش بلند شد؛ زیر بازوی جوان معتاد را گرفت و او را به کناری کشید و آهسته پیچ پیچ کرد. جوان معتاد خوشحال شد و این بار او دستش را به زیر بازوی رضا کرد و همراه خود کشید. رضا سرش را به طرف ما برگرداند و گفت:

«تا یه سیگار دود کنین، برگشتم.»

و هردو دور شدند. من و فرهاد نگاه هم کردیم. علی در حالیکه نوشابه‌اش را سر می‌کشید، رو به من و فرهاد گفت:

«خب، برنامه چی‌یه؟»

من گفتم: «امشب استراحت، فردا صُب زود جاده‌ی خرمشهر، بعدشم خودِ خرمشهر و اگه رسیدیم، آبادان.»

فرهاد گفت: «همه‌ی اینا، یه روزه؟»

جواب دادم: «فکر نکنم.»

اکبر، دستیارِ فیلمبردار که متوجه صحبت ما بود، گفت:

«خرمشهر که جا نیس.»

غفاری، راننده‌ی گروه به او گفت:

«می‌گن مسجد اونجا سالم مونده.»

علی گفت: «اتفاق آره، درسه.»

فرهاد گفت: «اگه بشه، شیو بریم آبادان.»
گفتم: «حالا تا فردا...»



خورشید هنوز رو نشان نداده بود، که من به اتفاق گروه همکارانم در جیب آهو و جیب با سرعت، در جاده‌ی آسفالته که هنوز گرمای خورشید به قیر آسفالت نخورده، در حرکت بود. لحظه به لحظه صدای قَرَقَرِ چرخ‌های جیب روی آسفالت سرد بالا می‌رفت. هیچکس حرفی نمی‌زد. همه در سکوت به سمت جبهه خیره بودند؛ به جز غفاری که مستقیم به روبرویش نگاه می‌کرد و شش‌دانگ حواسش به راننده‌گی‌اش بود که یک مرتبه پایش را از روی پدال گاز برداشت و صدای قَرَقَرِ چرخ‌ها آرام شد. صدای بلند بوق شیپوری چند تریلی همه را متوجه روبرو کرد. غفاری با احتیاط کاملن کنار گرفت و از آسفالت خارج شد و روی شن‌های شانه‌ی جاده نگه داشت، تا تریلی‌های حامل تانک عبور کنند.

علی گفت: «این تانکا رو دارن می‌برن جبهه‌ی عین خوش.»

اکبر پرسید: «خراباشونو کجا تعمیر می‌کنن؟»

«نرسیده به خرمنشهر؛ از تو جاده کاملن معلومه.»

حدود شش تریلی کمرشکن که هر کدام دو تانک چپفتن بارشان بود، با سر و صدا از بغل ما رد شدند و رفتند. بعد غفاری آرام و با احتیاط روی آسفالت رفت و دنده عوض کرد و یواش یواش سرعت گرفت. خورشید از انتهای افق چشمک زد و

سایه‌ها را به سمت ما که روبرویش بودیم، دراز کرد و بعد یواش یواش کوتاه... هنوز چند کیلومتری پیش نرفته بودیم، که علی گفت:

«اوناهاش، اون جلو یکی از این نهاداس.»

چون آفتاب در چشم‌هایمان و ضد نور بود، روبرو درست دیده نمی‌شد. رو به غفاری گفتم:

«غفاری جون، یواش یواش بگیر سمت چپ.»

غفاری عقب و جلو را پائید و آرام چپ را به سمت چپ جاده برد و پائین جاده‌ی آسفالت‌ه توی جاده‌ی خاکی رفت و جلوی نهاد کمک رسانی در سایه توقف کرد. همگی پیاده شدیم. فرهاد با لبخند مخصوص خودش بلند بلند تابلو را خواند.

«نهاد کمک رسانی اهالی شهرستان قم برای جبهه.»

رو به علی گفتم: «علی جون، تو برو تو صُبت کن.»

«احتیاجی نیست وسایلو ببریم تو؟»

«نه، صُبت کنی بهتره.»

«باشه.»

و داخل شد. از انبار آذوقه و گوسفندهایی که مردم تهران و شهرستان‌ها برای جبهه فرستاده بودند، فیلمبرداری را شروع کردیم، تا به قصابی و آشپزخانه و نانوايي رسیدیم. همه با جان و دل، بطور رایگان مشغول فعالیت بودند. از کوچک و بزرگ همه کار می‌کردند. کوچک‌ترها، یعنی بچه بسیجی‌ها، شاگردی بزرگ‌ترها را به عهده داشتند. همه شان شهرستانی بودند. شاطر نانوايي با شاگرد دوازده سیزده ساله‌اش خیلی مهربان بود. چشمان مهربانش برق می‌زد و لبخندش هزار تمنا داشت.

من و فرهاد متوجه شاطر و رفتارش شدیم و با لبخند شانه بالا انداختیم. داشتیم دم و دستگاهمان را جمع و جور می‌کردیم که علی نزدیک ما شد و آرام گفت:

«یارو شاطره رو؛ ببین چه جوری داره با سر و گوش بچه شَرستونی‌یه ور می‌ره!»

نگاهش کردم و گفتم:

«بی خیال.»

شاطر شاگردش را به انبار آرد فرستاد، تا یک کیسه آرد بیاورد و پس از چند

لحظه‌ی دیگر خودش از دنبال او به انبار رفت.

خورشید پس می‌رفت و گرما را با خودش می‌برد. هُرم گرما هنوز در دشت پهناور خوزستان رقصان بود. صدای خوش پرنده‌گانِ دشت، جای خود را به صدای بمب و خمپاره و تیربار داده بود. دیگر نه پرنده‌ای در دشت پَر می‌زد و نه آهویی علف می‌خورد. به جای پرنده‌گانِ کوچک و خوش صدا، لاشخورهای بزرگ و بدهیت و به جای آهوان، گفتاران مرده خوار در دشت بودند. به جای علف و سبزه، پوک‌های یک متری برنجی توپ‌های دوربرد و تکه پاره‌های تانک‌های متلاشی شده‌ی چیفتن ایرانی ساخت انگلیس و تانک‌های روسی عراقی در دشت‌های خوزستان بود. مهم‌تر از همه، خاک‌های ورم کرده‌ای بود که اجساد جوانان در زیر آن‌ها دفن شده بود و پرچم‌های سیاهی روی تکه چوبی به جای بوته‌ی گل در بالای سر آن‌ها فرو رفته بود. یک مرتبه علی با صدای بلند رو به غفاری گفت:

«هی کچل جون، جلو اون قهوه خونه نیگردار.»

غفاری جواب داد: «کدوم قهوه خونه؟»

«ای بابا، اونجا که مَثِ قهوه خونه‌س دیگه.»

غفاری آرام و با احتیاط به سمت چپ جاده و توی خاکی رفت و جلوی کیوسک بزرگی توقف کرد. همگی پیاده شدیم و به زیر سایه بانی که در جلوی کیوسک بود، رفتیم و روی نیمکت‌های چوبی‌ای که رویشان گلیم پهن کرده بودند، نشستیم و با کسانی که در آنجا بودند، احوال پرسیدیم و چای خواستیم. بعد از ربع ساعتی استراحت، علی پیش یکی از آن‌ها رفت و تقاضای مقداری قند و شکر و چای و کره و مربا و نان کرد. پس از اینکه هرچه لازم بود را گرفت، دست توی جیبش کرد و پول درآورد و گفت:

«چقد می‌شه داش؟»

مرد جواب داد: «یه صلوات!»

«فقط؟»

«فقط.»

«دسِ شما درد نکنه.»

همه سوار جیب شدیم و گفتیم: «خدافظ.»

آن که از همه جوان تر بود، جواب داد:

«ایشالا شهید شین.»

من چون این نوع خداحافظی را زیاد شنیده بودم، ناراحت نشدم و در جواب او گفتم:

«شمام انشالا شهید شین.»

او هم جواب داد:

«ایشالا.»

غفاری سمت راستش را پائید و سریع جیب را به حرکت درآورد و با ناراحتی
غرغر کرد و گفت:

«کونده خوار از ما مایه می ذاره، ایل و تبارت شهید شن.»

فرهاد هم دمغ گفت:

«آخه اینم شد خدافظی؟»

من گفتم:

«بابا مگه ندیدین، بچه بسیجی یا با چه حالتی در حین جدا شدن از همدیگه می گن،
ایشالا شهید شی و طرف مقابلم جواب می ده، اگه امام زمون ما رو بطلبه و این
سعادت بزرگو نصیب مون کنه، دیگه هیچ آرزویی ندارم! خب دیگه...»

بعد از نیم ساعت به دروازه‌ی خرمشهر رسیدیم، ولی هیچ اثری از شهر دیده
نمی شد. جلوی دروازه‌ی شهر با ورق‌های کرکره‌ای سفید گالوانیزه دیواری بسوی
بندر کشیده شده بود، که این دیوار مقداری هم به سمت شهر ادامه داشت. در دو
راهی بندر و شهر تابلوی بزرگی نصب کرده بودند، که رویش با رنگ قرمز درشت
نوشته شده بود:

| به خونین شهر خوش آمدید. |

روبروی تابلو، مأموری داخل یک کیوسک چوبی نشسته بود، که با دیدن ما از
کیوسک خارج شد و به طرفمان آمد و گفت:

«برای شخصی یا ممنوعه.»

پرسیدم: «چی چی ممنوعه؟»

«ورود به شهر.»

«کدوم شهر؟»

و بعد کارت شناسایی و اجازه نامه‌ی ورود به مناطق جنگی‌ام را از جیم در آوردم و نشانش دادم. مأمور نگاهی به کارت کرد و صورتش از هم باز شد و با لبخند گفت: «از ای طرف می‌ره شهر.»

من از مأمور تشکر کردم و غفاری جیب را به سمتی که او اشاره کرد، راند. هرچه این طرف و آن طرف را پائیدم، اثری از ساختمان و درخت و خیابان نبود. فقط کپه‌های خاکِ مخلوط با آجر و گچ که روی هم ریخته شده بود، این طرف و آن طرف به چشم می‌خورد و در تمام اطراف ورودی شهر تیرهای چوبی و آهنی در زمین فرو کرده و در میانشان آب انداخته و گل و شل به وجود آورده بودند، تا مانع ورود چتربازها بشوند.

خورشید در پشت سرمان داشت غروب می‌کرد که وارد خرابه‌ای که زمانی خرمشهر بود، شدیم. همه با اظهار تأسف به نُج نُج افتادند.

به فرهاد گفتم: «آلان دیگه فکر نکنم بتونیم کار کنیم.»

فرهاد گفت: «آره دیگه؛ تا بی‌یایم سه پایه‌ی دوربینو کار بذاریم، تاریک شده. بهتره بریم آبادان، شبو اونجا بخوایم، فردا صُب برگردیم.»

گفتم: «پس غفاری جون، زودتر بزن بریم تا تاریک نشده.»

غفاری پرسید: «از کدوم طرف؟»

پیش رو را نگاه کردم؛ پل بزرگ کمرش تا شده و شکسته بود.

گفتم: «برو طرف پل.»

غفاری گفت: «کدوم پل؟»

«اوناهاش، اون جلو.»

«اون که مُرده، نصفش آب بُرده.»

«حالا تو برو طرف پُل، بالاخره یه راهی پیدا می شه.»

یک جیب که دو پاسدار جوان در جلوی آن نشسته بودند، به ما نزدیک شد. یکی از پاسدارها از من که در جلو نشسته بودم، پرسید:

«کجا برادر؟»

«آبادان.»

«چیکار دارین؟»

دست راستم را که از پنجره‌ی جیب بیرون بود، آویزان کردم و آرم تلویزیون را نشانش دادم؛ نگاهی به آرم کرد و از من پرسید:

«می‌خواین فیلم برداری کنین؟»

گفتم: «با اجازه.»

«اجازه نامه دارین؟»

به غفاری اشاره کردم که بایستد. غفاری هم کمی دست چپ گرفت و ایستاد. آن‌ها هم در کنار ما ترمز کردند؛ نمی‌دانم چرا از سمت راست ما حرکت می‌کردند. من کارت شناسایی و اجازه نامه را از جیبم درآوردم و نشانش دادم. او همانطور نشسته، دستش را دراز کرد؛ من هم دستم را دراز کردم و کاغذ و کارت شناسایی را به دستش دادم. با دقت کارت را نگاه کرد و بعد روی عکس کارت مکث کرد و نگاهی به من انداخت و کارت را به رفیقش که در کنارش نشسته بود، نشان داد؛ هر دو لبخند زده، رو به من گفتند:

«ما مخلص آقا هاشمی هم هستیم.»

«قربون شما.»

«چقد فرق کردین، آقا هاشمی!»

شانه بالا انداختم و گفتم:

«خُب دیگه.»

پاسدار جوان کارت و اجازه نامه را به دستم داد و با خوشروئی گفت:

«خیلی لاغر شدین.»

«خُب، جنگه دیگه.»

پاسدارِ اوّلی که پُشتِ رُل بود، پرسید:

«از آبادان می‌خواین فیلم بگیرین؟»

«نه، بیشتر می‌خوایم اینجا کار کنیم.»

«آلان؟»

«نه، فردا صُب برمی‌گردیم.»

«پس اگه کاری داشتن، بی‌یاین پاسگاه. ما در خدمت‌گزاری حاضریم.»

«قربون شما. با اجازه تا فردا.»

بغل دستی راننده گفت: «بغل پُل، یه پُل معلق رو شطه.»

«بسیار خوب.»

«خدا نگه دار.»

پاسدارها دور زدند و برگشتند و ما به طرف پل رفتیم. پُل معلق فلزی روی آب شناور بود. از پل گذشتیم و به آن طرف شط، نزدیکِ نخلستان رسیدیم که زمانی نخلستانی سرسبز و پُر بار، و اکنون تیرهای چوبی سرسوخته بود. در مدت کوتاهی که خرمشهر در تصرفِ عراقی‌ها بود، هرچه کُشتنی بود، کُشتند. هرچه خوردنی بود، خوردند. هرچه خراب کردنی بود، خراب کردند. هرچه سوختنی بود، سوزاندند و هرچه را بُردنی بود، بردند. سرهای سبز نخل‌ها را سوزاندند و تنه‌ی آن‌ها را به جا گذاشتند. همانطور که در اطراف دروازه‌ی شهر تیرآهن و تیرهای چوبی، تنگ هم در زمین فرو کرده بودند، تا مانع از فرود آمدن چتربازها بشوند، با نخلستان‌ها هم چُنین کردند. عراقی‌ها با خرمشهر چُنین کردند.

سیگاری‌ها همه سیگار آتش زده بودند. پُک محکمی به سیگارم زدم و ته سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و رو به غفاری که آهسته می‌راند و اطراف را نگاه می‌کرد و تأسف می‌خورد، گفتم:

«تندتر برو، تا شب نشده.»

غفاری به خود آمد و اعصاب خرابش را جمع و جور کرد و گاز داد و دنده عوض کرد و با سرعت از میان نخلستان سوخته گذشت، تا به جاده‌ی اصلی رسیدیم. صدای

توپ و خمپاره و کاتیوشا لحظه‌ای قطع نمی‌شد. فرهاد که مابین من و غفاری نشسته بود، بسوی مرز ایران و عراق نگاه کرد و گفت:

«از اینجا تا اونجا راهی نیسا.»

گفتم: «آره، حسابی تو تیررس عراقی یا هسیم.»

غفاری گفت: «نکنه ما رو هدف بگیرن؟»

گفتم: «نه ... هوا داره تاریک می‌شه، ماشینم برق نمی‌زنه.»

اکبر گفت: «کله‌ی گرش که برق می‌زنه.»

غفاری گفت: «نیس کله‌ی کچل تو برق نمی‌زنه.»

هوا دیگر تاریک شده بود که به آبادان رسیدیم. نرسیده به پالایشگاه توی میدانی کوچک در جلوی سوپرمارکتی یک اتوموبیل ارتشی به ما نزدیک شد. به غفاری گفتم: «نیگر دار.»

پیاده شدم و به طرف اتوموبیل رفتم. اتوموبیل گشت پاسداران بود. سلام کردم و کارت شناسایی‌ام را از جیبم درآوردم و به آن‌ها نشان دادم و آدرس تلویزیون را گرفتم. گفتند:

«پُشتِ سرِ ما بی‌یاین، چراغاتونم روشن نکنین.»

رفتم سوار جیب خودمان شدم و به غفاری گفتم:

«دور بزن دنبال اون ماشین برو. چراغاتم خاموش.»

«به چشم.»

رگبار گلوله و توپ و تیربار همچنان از سمت عراق روی شهر آبادان می‌ریخت. از دنبال جیب پاسداران حرکت کردیم و وارد محله‌ی بووارده لای شمشادهای پرپشت شدیم. تا آنجایی که امکان داشت، غفاری نزدیک به جیب پاسداران حرکت می‌کرد؛ تا اینکه آن‌ها جلوی ایستگاه تلویزیون که مثل یک خانه‌ی معمولی بود، توقف کردند. ما نیز ایستادیم و از آن‌ها تشکر کردیم. من پیاده شدم و به فرهاد نیز گفتم:

«بیا پائین فرهاد، بریم تو رو ببینیم.»

علی گفت: «منم می‌یام.»

او هم آمد و هر سه داخل حیاط تلویزیون شدیم. همه جا سوت و کور و تاریک بود. هیچ صدایی، بجز صدای تیربارها و گهگاهی هم صدای توپ و خمپاره نمی آمد. بچه های تلویزیون همه به گرمی از ما استقبال کردند و یکی از آنها مأمور شد که یک خانه ی خوب و مطمئن برای خواب و استراحت به ما بدهد. تمام خانه های بوواریه و اطراف خالی از سکنه بود. اهالی بدون اینکه اسباب و اثاثیه ای با خود ببرند، خانه هایشان را ترک کرده بودند که البته از آنها حفاظت می شد. خانه ی خوب و تمیزی در اختیار ما گذاشتند که دور تا دورش با کیسه های شن و ماسه استتار شده بود و راهرویی از کیسه های شن و ماسه تا دم در ورودی کشیده بودند. جوان همکار ما گفت:

«فقط ماشینو اینجا نیارین، بذارینش تو گاراژ اداره.»

فرهاد پرسید: «دوربین و فیلمامونو که می تونیم بی یاریم؟»

«آره بابا، فقط ماشینو می گم. شام که نخوردین؟»

«نه.»

«خُب ترتیب اونو هم می دم.»

«به بچه ها بگین که بیرون سیگار نکشن؛ مواظبم باشین که پتوها از پنجره نیفتن.» همه چیز را جابجا کردیم. غفاری هم جیب را به گاراژ برد و پیش ما توی حیاط آمد. گفتم:

«خُب، بچه ها بریم تو، الان شام می یارن.»

همین که براه افتادیم، چند گلوله صفیرکشان از اطرافمان گذشت که همه بی اختیار روی زمین دراز شدیم؛ بعد از لحظه ای نیم خیز شدم و خواستم حرفی بزنم که یک خمپاره دورتر از ما منفجر شد. گفتم:

«یا لا بچه ها.»

و همگی دولا دولا به سمت خانه دویدیم و داخل ساختمان شدیم. گفتم:

«بچه ها مواظب باشین پتوها از پنجره نیفتن.»

هر کسی در گوشه ای از اتاق لمیده بود و سیگار دود می کرد که همکار تلویزیونی به اتفاق یک نفر دیگر برایمان شام آوردند و گفت:

«نوش جونتون.»

گفتم: «با هم باشیم.»

گفت: «ممنون، من باهاس ترتیب شام همکارامو بدم. ظرفام باشه، فردا صُب می یام می برمشون. پس تا فردا خدا نگه دار.»

و از در بیرون رفتند. بعد از صرف شام، علی بساط چای را آماده کرد و ساعتی دور هم به گفتگو گذشت. غفاری و اکبر هر کدام پتویی برداشتند و در گوشه‌ی اتاق دراز کشیدند. من و فرهاد و رضا هم هر کدام پتویی برداشتیم و به اتاق بغلی رفتیم. علی هم با سینی چای و کتری و گاز سفری پشت سر ما داخل اتاق شد و سینی را به زمین گذاشت و گفت:

«خوش باشید.»

گفتم: «دمت گرم، اگه خوابت نمی یادی بشین.»

گفت: «اگه خوابم گرفت، همین جا یه گوشه‌ای می یفتم.»

فرهاد به اتفاق رضا مشغول آماده کردن بساط دود و دَم برای نشستن و گفتگو شدند. من هم دفتر یادداشت‌م را برداشتم و مشغول نوشتن برنامه‌ی فردا شدم. علی هم نوارهای ضبط شده‌ی صدا را بسته بندی کرد و روی هر کدام یادداشتی نوشت و آن‌ها را در جعبه گذاشت. فرهاد رو به من گفت:

«دِ بی یا دیگه.»

«شما مشغول باشید.»

«نمی شه، باید همه دور هم باشیم.»

«باشه؛ علی جون تو هم نواراتو جمع و جور کن، بی یا بشین.»

«چشم، تموم شد.»

یواش یواش خواب از سرمان پرید. هر لحظه موضوعی پیش می آمد و درباره اش کلی حرف زده می شد. همه مهربان و آرام، گفتگو می کردیم. رضا یک قُلپ از چای شیرینش را سرکشید و سیگاری آتش زد و در حالیکه دود را آرام به طرف طاق می فرستاد، گفت:

«راسی بچه‌ها، فردا دهه‌ی محرّمه.»

یک مرتبه علی خیلی جدی گفت:

«آه آه، راس می گه، فردا شب قراره ایران حمله کنه.»

خیلی خونسرد جواب دادم:

«دسپا چه نشو، فردا نیس.»

همه به من نگاه کردند. فرهاد در حالیکه به سیگارش پُک می زد، گفت:

«آره، راس می گی، بهم گفته بودی.»

علی پرسید: «پس کی یه؟»

جواب دادم: «سیزدهم.»

رضا پرسید: «چطو عقب انداختن؟»

جواب دادم: «عقب نداشتن، چو انداختن که حمله دهمه.»

رضا و علی با هم گفتند: «آه آه...»

فرهاد گفت: «واسه ایز گم کردن عراقی یا و جاسوساشون گفتن دهم محرم حمله س.»

حتا سربازا و پاسدارا و بسیجی یام فکر می کنن دهم حمله س.»

گفتم: «آره، همه آماده باشن. اما اون ناکسا جاسوس دارن.»

فرهاد گفت: «آره، پس چی.»

رضا پرسید: «حمله از کجاس؟»

جواب دادم: «از عین خوش.»

«عین خوش دیگه کجاس؟»

«از پشت اندیمشک، تقریبین از غرب به سمت عراق.»

علی گفت: «از اهواز به اندیمشک که می ریم، دس چپ نرسیده به اندیمشک.»

فرهاد گفت: «دُرُسّه، همون وره.»

رضا پرسید: «حالا کی باهاس بریم عین خوش؟»

جواب دادم: «اگه خدا خواس و سالم موندیم، فردا شب اهواز می خوابیم، پس

فردا صُب زود حرکت می کنیم؛ حتمن باید قبل از حمله از تدارکات و آماده باش

لشکریان خودمون فیلمبرداری کنیم.»

علی پرسید: «تو آبادان کار نمی‌کنیم؟»
 جواب داد: «نه، این ور خبری نیست، فقط تیراندازی از دوره؛ دوّم، عراق داره
 یواش یواش عقب نشینی می‌کنه.»
 فرهاد گفت: «الته به قیمت خیلی سنگین.»
 «آره، همه جا رو با خاک یکسان می‌کنه و می‌ره.»
 رضا گفت: «بدجوری داریم تلفّات می‌دیما.»
 علی گفت: «واسه اینکه اسلحه نداریم.»
 فرهاد گفت: «آدم که داریم.»
 آهسته گفتم: «آره، آدم به جای اسلحه.»
 رضا گفت: «اونم بچه‌های زیر شونزه سال.»
 فرهاد گفت: «بچه‌ها چه گناهی کردن؟»
 گفتم: «خُب دیگه، جنگه.»
 رضا پُکی به سیگارش زد و ته سیگار را توی نعلیکی خاموش کرد و در حالیکه
 دود را از دهان بیرون می‌داد، گفت:
 «می‌خوان بَرَن بهشت.»
 از جابیم بلند شدم و گفتم:
 «بچه‌ها بی خیال این حرفا؛ وارد سیاست نشین، بابا بُلَن شین بخوایم، ساعت چارِ
 صُبّه.»
 و بساط دود و دَم را جمع و جور کردیم و هر کدام در گوشه‌ای از اتاق افتادیم.
 علی چراغ‌های هر دو اتاق را خاموش کرد و پنجره را از زیر پتو باز کرد و گفت:
 «هوا یه خُرده عوض شه.»
 گفتم: «کسی دیگه سیگار نکشه.»

بعد از چند دقیقه که هوای اتاق عوض شد، علی پنجره را بست و در گوشه‌ای از
 اتاق دراز کشید. دیگر صدای شب نمی‌آمد. جای صدای شب را صدای توپ و
 خمپاره و تیربار پُر کرده بود. نه صدای عوعوی سگی، نه صدای میومیوی گربه‌ای

مست روی دیوار همسایه و نه صدای سیرسیرک‌ها می‌آمد. صدای خر و پف بچه‌ها نیز قاتی صدای توپ و تیربار و خمپاره‌ها شد. چشمانم سنگین و سرم گیج و بدنم سبک شد.

صدای زوزه‌ی باد و شن در دالان گوش‌هایم پیچید. زانوانم سُست و بی رمق شد و راه رفتن را از من گرفت. پاهایم را به سختی چند متری روی شن و ماسه‌های داغ صحرا کشیدم؛ تا اینکه دیگر تحمل بدنم را نکرد و با صورت روی شن و ماسه‌های داغ افتادم. توفان باد و شن شدت گرفت. خواستم بلند بشوم؛ نتوانستم. همانطور خوابیده، بدنم کرختم را روی ماسه‌ها کشاندم. حرکتی خیلی کند بود؛ حرکت شن و ماسه‌ها تند. گیج بودم، منگ بودم.

یواش یواش، شن ریزه‌ها در اثر حرکت باد به طرف من قل خوردند و بزرگ شدند و به کله‌ی آدم تبدیل گشتند. چشم و دهان کله‌ی آدم‌ها باز بود. توفان با غرشی سخت زوزه می‌کشید و کله‌ها را به سمت من قل می‌داد. اطراف را پائیدم، تا بلکه راه فراری بیابم. همه جا، همه طرف، صحرا و توفان باد و کله بود؛ تمام صحرا پر از کله‌ی بی تن آدم بود. آن‌ها قل خوران نزدیکم شدند؛ باز هم نزدیک و نزدیک تر شدند و رویم را پوشاندند و تپه شدند. نفسم تنگ شد؛ داشت بند می‌آمد. زور زدم، بلکه راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم؛ اما نتوانستم. داشتم خفه می‌شدم که فریاد بلندی از گلویم بیرون آمد و سراسیمه از جا پریدم و نشستم. تمام سر و صورت و بدنم خیس عرق شده بود. صدای فریادم بچه‌ها را بیدار کرد. حالم را پرسیدند. همانطور که نفس نفس می‌زدم، گفتم:

«چیزی نیست، داشتم کابوس می‌دیدم.»

دومرتبه دراز کشیدم؛ بچه‌ها نیز خوابیدند. خیلی دلم می‌خواست در هوای بسیار گرم پنجره‌ها را باز کنم؛ نیم خیز کردم، بلند بشوم که خمپاره‌ای از روی خانه گذشت و دورتر منفجر شد. پشیمان شدم. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم که بخوابم. ساعت حدود هشت و نیم نه صبح بود که همگی دور سفره که از روزنامه بود، نشستیم و صبحانه با خنده و شوخی صرف شد. من که پشت به در ورودی، رو به بچه‌ها نشسته بودم، سیگاری آتش زدم و رو به همه گفتم:

«الحمدولاً که تا حالا بخیر گذشته، یواش یواش جمع و جور کنیم و ...»

که ناگهان نور بنفش شدیدی فضای اتاق را نورانی کرد. چشمانمان سوخت و بسته شد و بعد از نور شدید، صدای انفجار وحشتناکی همه جا را لرزاند. من همانطور که پشت به در بودم، بی اختیار شیرجه رفتم توی سفره، روی نان و کره و مربا و هر چه در آن بود. در اصل شدت انفجار مرا توی سفره پرت کرد. بچه‌ها نیز هر کدام به طرفی پرت شدند و روی فرش میچاله گشتند و سرشان را میان دو دست پنهان کردند. بعد از دقیقه‌ای سکوت مطلق، زیر چشمی اطراف را پائیدم. هیچ صدائی نمی‌شنیدم. صدای انفجار گوش‌هایم را پُر کرده بود. آرام سرم را بلند کردم و نگاهی به بچه‌ها انداختم؛ هر یک در گوشه‌ای افتاده بودند و تکان نمی‌خوردند.

دود و گرد و خاک فضای اتاق را تیره کرده بود و قشری از دود و گرد و غبار بالاتر از زمین در فضای اتاق رقصان بود. بلند شدم و نشستم. دهانم را بستم و با دو انگشت سوراخ‌های بینی‌ام را محکم گرفتم؛ آنگاه زور زدم، تا هوا از گوش‌هایم خارج شود، چون دهان و دماغ بسته بود، به گوش‌هایم فشار آمد و باز شدند. تازه سر و صداها را شنیدم و رو به بچه‌ها گفتم:

«هی بچه‌ها، بُلن شین؛ تموم شد.»

بچه‌ها یکی یکی بلند شده، نشستند و همه به من خیره شدند. سر و سینه‌ام از مربای آلبالو قرمز شده بود. نگاه بچه‌ها را تا سینه‌ی خودم دنبال کردم؛ چون پشت به در و ضد نور بودم، همه خیال کردند که زخمی شده‌ام. دوبرتبه نگاهی به بچه‌ها و بعد به تن و بدن خودم کردم و یک مرتبه بلند زدم زیر خنده. اکبر که با ترس و وحشت داشت مرا می‌پائید، با صدای لرزانی گفت:

«چی یه، چرا می‌خندی؟»

صدای خنده‌ام بلندتر شد. اکبر گفت:

«هی می‌خنده، چرا می‌خندی؟»

ریخت و قیافه‌ی او با آن حالت ترس و وحشت بیشتر مرا خنداند. از جایم بلند شده و ایستادم و رو به همه گفتم:

«یالا بچه‌ها، پاشین که اینجا دیگه جای موندن نیس.»

در همین بین همکاران تلویزیون، وحشت زده و نگران وارد اتاق شدند و پرسیدند:

«چیزی تون که نشده؟»

جواب دادم: «خدا رو شکر، نه.»

یکی از آن‌ها گفت: «اولین باره که این دور و برا رو می‌زنن.»
فرهاد که تا به حال سکوت کرده بود، تازه به خود آمد و گفت:
«از قدم ما بود.»

گفتم: «بچه‌ها زودتر جیم شیم، اگه این گونی‌ای شن و ماسه نبودن، من یکی که
اول از همه غزل خدافطی یو خونده بودم.»
فرهاد گفت: «همه مون.»

علی گفت: «خلاصه خدا خیلی بهمون رحم کرد.»
اکبر گفت: «به زن و بچه‌هامون رحم کرد.»
گفتم: «پس بریم، تا خدا رأیش عوض نشده.»

از منطقه‌ی بوواردی که خارج شدیم، نگاهی به پالایشگاه انداختم. تمام آهن پاره‌ها
و لوله‌های تکه تکه شده، روی هم کود شده، یا به اطراف پخش شده بودند. جاده‌ی
آبادان به خرمشهر را بدون حادثه طی کردیم و وارد خرمشهر شدیم. از میان
خاک‌های تل شده و اشیاء سوخته گذشتیم و به یک چهارراه رسیدیم که چند
نیمکت چوبی در کنار میدان کوچکی قرار داشت. در وسط میدان تپه‌ای از خاک
و آجر تل شده، هنوز باقی مانده بود. چوب همه‌ی نیمکت‌ها سوراخ سوراخ و
تابلوهای راهنمایی و رانندگی در اثر اصابت گلوله آبکش شده بودند. قدری که
جلوتر رفتیم، به طرف بازار پیچیدیم که اکنون دیگر خرابه‌ای بیش نبود. مقدار
زیادی بلور آب شده از حرارت بمب‌ها، کج و مُعوج توی هم مخلوط شده و به
اشکال مختلف درآمده و با اشیاء خانگی سوخته و قاطی هم شده بودند.

همانطور که آهسته آهسته جلو می‌رفتیم و اطراف را می‌پائیدیم، به مرکز شهر،
نزدیک مسجد رسیدیم. مسجد سالم مانده بود؛ فقط بعضی از جاهایش مورد
اهداف کور قرار گرفته و کمی سوراخ سوراخ شده بود. عراقی‌ها حتا بعد از عقب
نشینی، به مسجد دست نزده و اموالش را غارت نکرده بودند. چند خانه‌ی نیمه
خرابه هم، هنوز در اطرافش باقی مانده بود. داشتیم کار می‌کردیم که یک وانت
شخصی به ما نزدیک شد و توقف کرد. راننده‌ی وانت به اتفاق یک زن چادر سفید

که پسر بچه‌ی پنج شش ساله‌ای روی زانویش نشسته بود، از وانت پیاده شدند و سلام کردند. با تعجب جواب سلامشان را دادم. مرد در حالیکه ورق کاغذی را از جیب بغلش در می‌آورد، گفت:

«ببخشید برادر.»

و ورق کاغذ را به من داد و گفت:

«ما اجازه داریم که اومدیم.»

کاغذ را گرفتم و باز کردم؛ دیدم نقشه‌ی شهر است. همانطور که به نقشه نگاه می‌کردم، فرهاد و علی نیز نزدیکم شدند و به نقشه‌ی شهر سرک کشیدند. گفتم: «خُب؟»

مرد گفت: «می‌تونین کمک کنین، ما خونه مونو پیدا کنیم؟»

علی جواب داد: «ما؟ ما همه تازه واردیم، مال اینجا نیسیم.»

من گفتم: «خونه، کدوم خونه، مگه تو این شهر خونه‌ای هم مونده؟»

مرد جواب داد: «چرا، گفتن محل ما سالم مونده.»

«محل‌تون کجاس؟»

«پُشتِ مسجد، ولی نمی‌دونم پُشتِ مسجد کدوم وره!»

همگی نگاهی به مسجد انداختیم و من رو به او و زنش گفتم:

«ماشالا چه بچه‌ی قشنگی دارین. چن سالشه؟»

زن جواب داد: «پن سال و نیمشه.»

گفتم: «خدا حفظش کنه.»

مرد گفت: «قربونِ محبتِ تون.»

گفتم: «مام دنبال شما می‌یایم. می‌خوایم از بچه تون فیلم بگیریم.»

مرد خوشحال شد و گفت:

«خواهش می‌کنم.»

بعد از مسجد، از میان چند خرابه گذشتیم و به یک محله رسیدیم که خانه‌های ویلانی داشت. تمام خانه‌ها بدون استثناء خراب شده بودند و آنچه که مثلن تا

حدودی سالم مانده، نیمه خرابه بود. فرق این محل با محله‌های دیگر خرمشهر در این بود که این محل را بولدوزر نینداخته بودند و می‌شد کوچه و خانه‌ها را تا حدودی از هم تشخیص داد. وانت در سر کوچه‌ای ایستاد؛ ما هم ایستادیم. آن‌ها پیاده شدند و توی کوچه رفتند؛ ما هم خودمان را به آن‌ها رساندیم.

مرد به اتفاق زن و بچه‌اش وارد حیاطی شدند که در و دیوارش در اثر اصابت بمب از بین رفته بود. زن و مرد با ناراحتی و تأسف دشنام می‌دادند و نفرین می‌کردند. لحظه‌ای در میان حیاط روی تل خاک‌ها ایستادند و اطراف را نگاه کردند. بچه راهرو ساختمان را شناخت و دستش را از دست مادرش بیرون کشید و به طرف راهرو دوید. ما هم از دنبال او وارد راهرو خانه شدیم.

راهرو در اثر اصابت بمب سوراخ بزرگی برداشته بود و آفتاب به داخل آن می‌تابید. بچه با زحمت از روی خاک‌ها راهی پیدا کرد و به انتهای راهرو رفت و اتاق خودش را در سمت چپ راهرو پیدا کرد و داخل اتاق شد. اتاقش خالی، تختش شکسته، اسباب بازی‌هایش له شده و درب و داغان، در میان اتاق قاطی پوکه فشنگ‌ها و آت و آشغال‌های جنگی شده و هیچ یک از اشیاء اتاق سالم نمانده بود.

پسر بچه در میان اتاق، روی آشغال‌ها ایستاد و هاج و واج به تخت شکسته‌اش نگاه کرد و بعد نگاهش را به سمت کمد لباسش گرداند که قبلن کُمد بوده و اکنون تبدیل به حفره‌ای بزرگ در میان دیوار، با چوب و تخته‌های خرد شده و جعبه و پوکه‌های فشنگ در داخلش شده بود.

پسر بچه همانطور ایستاده، به نقطه‌ی دیگر کمد شکسته‌اش خیره شد. چشمانش دائم به این طرف و آن طرف دو دو می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت که ما نمی‌دانستیم. یک مرتبه صورتش از هم باز شد؛ مثل اینکه گمشده‌اش را پیدا کرد. با عجله خودش را به گوشه‌ی کمد شکسته رساند و با دقت، دوباره آنجا را نگاه کرد. آدمک پلاستیکی سوپرمن در لای گچ و خاک و آجر شکسته‌هایی که از سقف اتاق ریخته بودند، گیر کرده و فقط سرش از میان خاک‌ها بیرون مانده بود. پسر بچه نشست و روی خاک‌ها زانو زد و عروسک سوپرمن را از لای آن‌ها بیرون کشید؛ آنگاه با دست‌های کوچکش سر و روی عروسک را تکاند و پاک کرد؛ بعد چشمش به

جیب پلاستیکی قرمز رنگش افتاد که در لای پوکۀ فشنگ‌ها و آهن پاره‌ها چپه شده بود. پسریچه ماشین جیش را برداشت و خاک‌هایش را خالی کرد و بعد همان‌طور نشست، مقداری از پوکۀ فشنگ‌های برنجی را که برق می‌زدند، مشت کرد و توی جیب ریخت؛ بعد با دست ماشین را روی خاک‌ها هل داد و لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناگهان با غیظ ماشین را تکان تکان داد، تا پوکۀ فشنگ‌ها خالی شدند. آنگاه ماشین و سوپرمن را بغل کرد و بلند شد، ایستاد و نگاه به جعبه‌ی مهمات و آت و آشغال‌های جنگی کرد و سپس نگاهی به اطراف اتاقش انداخت و لب ورچید و لُپ‌های سرخ و قشنگش لرزید و چشمانش پر آب شد و بغضش ترکیب و فریادی از ته گلو برکشید.

صدای فریاد بچه در اتاق خالی پیچید و بلند شد. دهانش باز و صدایش لرزان بود. صدای ترکیدن بمب و خمپاره و شلیک تیربارها همچنان از دور دست به گوش می‌رسید. مادرش بغض کرده، با چشمانی پر از اشک، دم درِ اتاق ایستاده بود و بچه‌اش را نگاه می‌کرد. یک مرتبه بی‌طاقت شده؛ دوید بچه‌اش را بغل کرد و اشکش را چشید.



اتوموبیل جیب آهوی ما، با سرعت در جاده‌ی آسفالته بسوی اهواز در حرکت بود. صدای قژقژ چرخ‌های جیب در داخل اتوموبیل پیچیده بود و ما را از سر و صدای جنگ دور می‌کرد. علی سکوت داخل اتوموبیل را شکست و گفت:

«راسی برنامه چی‌یه؟»

گفتم: «مام باید واسه حمله آماده شیم.»

اکبر پرسید: «خط مقدم؟»

در جوابش گفتم:

«شبو تو اهواز می‌خوایم؛ صُب، بعدِ صُبونه راهی می‌شیم.»

فرهاد گفت: «کارای خیلی سختی در پیش داریم.»

اکبر گفت: «خدا به زن و بچه‌هامون رحم کنه.»

غفاری در حین رانندگی، از آینه اکبر را نگاه کرد و گفت:

«کچل هنوز نمرده، داره واسه خودش عزاداری می‌کنه.»

و خندید و دنده عوض کرد و گاز داد.

دوراهی دزفول اندیمشک خیلی شلوغ بود. کامیون‌ها و سواری‌ها پشت سر هم

ایستاده بودند، تا راه را برای دسته‌ی سینه زن‌ها و زنجیرزن‌ها که از سمت دزفول به طرف اندیمشک می‌آمدند، باز کنند. راه باز شد و کامیون‌ها و سواری‌ها به حرکت درآمدند. ما هم از پشت دسته‌ی سینه زن‌ها وارد اندیمشک شدیم و آهسته آهسته از کنار دسته گذشتیم. عزاداران حسینی تا متوجه ماشین تلویزیون شدند، محکم تر به سر و سینه‌شان کوبیدند و زنجیرها را محکم تر به پشت لختشان زدند. خون از گرده‌هایشان به راه افتاد. رو به غفاری گفتم:

«غفاری جون به راهی پیدا کن بزن به چاک؛ این بدبختا خیال می‌کنن ما می‌خوایم از شون فیلم بگیریم. دارن خودشونو می‌کشن.»

بالاخره به یک چهارراه رسیدیم و از آن معرکه در رفتیم. شهر کاملن خلوت بود و تمام مغازه‌ها بسته بودند. همانطور که پیش می‌رفتیم، چشمم به یک قهوه‌خانه افتاد. گفتم: «برو جلو اون قهوه‌خونه.»

علی گفت: «اگه ناهار داشته باشه خوبه.»

گفتم: «پیدا می‌شه.»

بعد از صرف ناهار بسوی جبهه براه افتادیم. هنوز به جاده‌ی عین خوش نرسیده بودیم که متوجه یک بیمارستان اورژانس شدیم. چند آمبولانس آژیرکشان از جاده‌ی عین خوش بسوی بیمارستان می‌رفتند و در پشت آمبولانس‌ها یک وانت بار پر از مجروح جنگی در حرکت بود.

گفتم: «چطوره از همین جا شروع کنیم؟»

فرهاد گفت: «باشه.»

به غفاری گفتم: «دنبال اون وانت برو.»

پرسید: «اون وانتی که داره نعش می‌بره؟»

گفتم: «آره.»

پشت سر وانت، داخل بیمارستان شده و خیلی سریع آماده‌ی کار شدیم. چند پرستار مرد با سرعت مجروحین را با برانکار به داخل بردند و ما هم از دنبال آن‌ها وارد یک سالن بزرگ شدیم که با پاراوان‌های پارچه‌ای تبدیل به اتاق‌های متعدد شده بود. پزشک جوانی به مجروحین نزدیک شد و یکی از آن‌ها را که حالش

خیلی بد بود و به حال اغماء افتاده بود، انتخاب کرد و چون اتاقک‌های پارچه‌ای پر از مجروح بود، مددکاران او را در همان وسط سالنِ بزرگ روی تخت عمل موقت خواباندند و پزشک جوان با کمک سایر دکترهای جوان شروع به عمل کرد. مجروح، جوانی پانزده ساله، شاید هم کمتر بود. روی پلاک سینه‌اش اسم خودش و شهرش (شهرستان قوچان) نوشته شده بود. رنگ و روی جوان سفید و بی‌خون بود. پرستاران فورن بالاتنه‌اش را لخت کردند و شلوارش را که با خون و گوشت و خاک و گل قرمز از خون توی هم رفته بود، با قیچی پاره کردند و کاملن لختش کردند. شاه‌رگ سمت چپ بغل بیضه‌اش را ترکش خمپاره یا کاتیوشا قطع کرده و تمام خون بدنش خارج شده بود. همانطور که مشغول فیلم‌برداری از فعالیت‌های پزشکان جوان بودیم، سرپزشک اورژانس نزدیک من شد و با تلخی و تنفر گفت: «اگه بچه‌ی خودتم بود، فیلم می‌گرفتی؟»

به پلاک سینه‌اش نگاه کردم و گفتم:

«چه ربطی داره آقای دکتر. ما داریم از فعالیت‌های بی‌دریغ و انسانی شما دکترا فیلم می‌گیریم.»

در حین حرف زدن، کارت اجازه‌ی کارم را از جیبم درآوردم و نشانش دادم. دکتر نیم‌نگاهی به کارتم و خودم انداخت و به من پشت کرد و به سمت یکی از اتاقک‌ها رفت. نزدیک فرهاد که مشغول کارش بود، شدم. دکترها تند و تند کیسه‌های پلاستیکی خون را به سه پایه‌های مخصوص می‌آویختند و خون تازه به بدن مجروح تزریق می‌کردند و به قلبش شوک می‌دادند. ولی هرچه خون به مجروح می‌زدند، از شاه‌رگ قطع شده‌اش مثل فواره بیرون می‌زد. پرستارها نمی‌توانستند با دست شاه‌رگ قطع شده را مهار کنند. پزشک جوان، عرق کرده و عصبانی داد زد:

«یکی نمی‌تونه سر این رگو محکم بگیره و فشار بده؟»

فورن، بی‌اختیار جلو رفتم و به پرستاری که مأمور این کار بود، تنه‌ای زدم و او را عقب انداختم و رگ پاره شده را که لغزنده بود، گرفتم و با انگشتانم دهانه‌ی شاه‌رگ را محکم به هم فشار دادم و به هر نحوی که بود، جلوی خروج خون را گرفتم. خون از رگ‌ها به قلب رسید و کم‌کم تلمبه‌ی قلب به کار افتاد؛ اما آهسته و کند. پزشک جوان فورن مشغول جراحی شد و با سرعت کار را تمام کرد. در حین کار، گاه

گاهی خون به سر و صورتم فواره می‌زد. فرهاد که مشغول فیلمبرداری بود، در میانه‌ی کار حالش به هم خورد و کار را رها کرد و به دستشویی رفت. انگشتانم از درد فشار کاملن بی حس شده بودند. جراحی تمام شد و قلب نوجوان شهرستانی به کار افتاد و خون در رگ‌هایش جریان یافت و کم‌کم پوست آفتاب خورده‌ی بی‌رنگش رنگ گرفت. جراح جوان، آسوده خاطر کمر راست کرد و بقیه‌ی کارها را به دیگر همکارانش سپرد و رو به من گفت:

«خسّه نباشین.»

گفتم: «شما خسّه نباشین.»

سریشک که ناظر جریان بود، نزدیک من شد و با لبخندِ مهربانی گفت:

«این نوجوون با کمک شما، از اون دنیای آروم به این دنیای شلوغ برگشت.»

گفتم: «اگه عقلش برسه، نفرینم می‌کنه.»

«چرا؟»

«آخه برای شهید شدن اومده بود.»

سوپروایزر جوان، نگاه عمیقی به چشمانم کرد و گفت:

«از اینکه اول با تلخی با شما رو به رو شدم، معذرت می‌خوام.»

«درد شما رو حس می‌کنم.»

«حس کردن یا فهمیدن درد، دردی یو دوا نمی‌کنه.»

«کاملن.»

«بفرمائین دَس و صورتونو بشورین.»

«ممنون.»

پس از اینکه دست و صورت خونی‌ام را شستم، به سالن آمدم و سراغ فرهاد را گرفتم. رضا گفت:

«بیرون، لب باغچه نشسته.»

رفتم بیرون؛ دیدم فرهاد در حیاط اورژانس لب باغچه نشسته و سرش پائین است و زانوهایش را بغل کرده. در کنارش نشستم و پرسیدم:

«چطوری؟»

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

«بد نیستم.»

«چت شد یهوئی؟»

«بابا دائم خون، همش خون، هر جا می‌ری خون، بدَنای تکه‌تکه شده، لت‌وپار شده.»
حرفی برای گفتن نداشتم؛ پاکت سیگارم را درآوردم و تعارفش کردم. یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و به لب گذاشت؛ من هم سیگاری به لبم گرفتم و کبریت زدم. فرهاد پُکی به سیگارش زد و گفت:

«از محیط بیمارستان بیزارم.»

«الان بعدِ سیگارمون، می‌ریم خدافظی می‌کنیم.»

«آره، بهتره.»

بچه‌ها هم به حیاط آمدند. به آن‌ها گفتم:

«بچه‌ها جمع و جور کُنین بریم.»

بعد از خداحافظی از پزشکان و پرستارها، راهی جبهه شدیم. از بیمارستان خارج شدیم و توی جاده‌ی عین خوش افتادیم. اکبر به غفاری گفت:

«عوضی نری، جاده رو بلدی؟»

غفاری گفت: «آخه کچل جون، مگه نمی‌بینی کنار جاده گُله به گُله رو تابلو نوشته، تا کربلا چن کیلومتر؟»

جاده‌ی عین خوش شلوغ بود. ارتشی‌ها، پاسدارها و بسیجی‌ها به طور منظم و نامنظم سوار بر نفربرها بسوی جاده‌ی عین خوش در حرکت بودند. تریلی‌های کمرشکن با بار تانک چیفتن و بولدوزر و لودر پشتِ سرهم، سر و صدا کنان و گرد و خاک کنان، از دنبال زره پوش‌ها و بی‌سیم چی‌ها در حرکت بودند. غفاری در حین رانندگی، با تعجب به نفربرها و زره پوش‌ها نگاه کرد و گفت:

«آه... چه خبره؟!»

اکبر گفت: «ایران می‌خواد حمله کنه، کچل جان.»

غفاری از آینه به اکبر نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

«زلفعلی جان، من کله مو مٹ یول برینر تراشیدم، ولی تو تراشیده‌ی خدایی هسی، لااقل تو دیگه به ما نگو کچل.»

و خواست از یک تریلی سبقت بگیرد، که نتوانست و ناچار به جاده‌ی خاکی زد و توی خاک رُس نرم افتاد و گیر کرد. غفاری گاز داد که جیب از خاک بیرون بیاید، ولی چرخ‌ها کاملن در خاک نرم فرو رفتند.

گفتم: «بی خود گاز نده.»

گفت: «آره، فایده‌ای نداره؛ باید پیاده شین و هُلش بدین.»

علی گفت: «حواسشو پرت کردی اکبر.»

همگی پیاده شدیم. فرهاد نگاهی به چرخ‌ها کرد و گفت:

«آه... تا رکاب تو خاک و ماسه فرو رفته.»

غفاری هم پیاده شد و به طرف ما آمد و گفت:

«درآوردنش کارِ حضرت فیله.»

یک مرتبه، اکبر با صدای بلند گفت:

«آخ جون، یه فانوسقه.»

و به سمتی دوید. همگی نگاه او کردیم. اکبر بدون توجه به ما، به طرف یک کمر بندِ پهنِ بافته شده‌ی حنایی رنگ آمریکائی دوید و گفت:

«بالاخره فانوسقمو پیدا کردم.»

گُل کمر و مقداری از آن که دور شلواری بود، از خاک بیرون آمده بود. اکبر خم شد و گل کمر را گرفت و آن را از خاک بیرون کشید. همراه با کمر، یک شلوار سربازی، به اضافه‌ی اسکلِت از کمر به پائین صاحبش از خاک بیرون آمد. یک مرتبه قیافه‌ی اکبر تو هم رفت و ترشید. ماها هم قیافه‌ها مان تو هم رفت. اکبر با همان حالت گفت:

«آه... این که پای آدمه!»

غفاری با صورتی چین افتاده و تلخ گفت:

«کچل دهاتی، پس می‌خواستی پای فیل باشه؟»
 من گفتم: «دیگه نمایشش نده، بکنش زیر خاک.»
 اکبر با همان قیافه گفت: «پشماشو نیگا.»
 غفاری گفت: «اگه دنبال معامله‌ش می‌گردی، اونو کرما خوردن.»
 فرهاد گفت: «بکنش زیر خاک دیگه بابا.»
 اکبر اسکلت از کمر به پائین را به زمین انداخت و با پاهایش خاک‌ها را کنار زد
 و زمین را کمی گود کرد و گفت:
 «اون نصفه‌ی دیگه‌ش نیس.»
 غفاری با اعتراض گفت:
 «لامصّب به نصفه‌ی دیگه‌ش چیکار داری؟»
 علی در حالیکه به سمت اکبر می‌رفت، گفت:
 «داری دنبال غضروفش می‌گردی؟»
 و به اکبر کمک کرد و زمین را بیشتر گود کردند. بعد به او گفت:
 «بندازش تو چال بینم.»
 اکبر هم با پاهایش اسکلت را هل داد و در چاله انداخت. بعد هر دو روی اسکلت
 خاک ریختند و خوب رویش را پوشاندند و کوبیدند و محکم کردند. اکبر در حین
 کوبیدن خاک گفت:
 «بی‌یا، یه دَفَه که یه فانوسقه گیرمون اومد، فوری صاحب پیدا کرد.»
 علی گفت: «اونم یه صاحب مُرده.»
 اکبر گفت: «آره دِگه.»
 غفاری گفت: «صاحب مُرده که می‌گن اینه دیگه.»
 اکبر گفت: «آره دِگه.»
 به اکبر گفتم: «ناراحت نشو، من یه فانوسقه برات گیر می‌یارم.»
 او نگاهی به کمر من کرد و گفت: «پس خودت چی؟»
 گفتم: «اینو که نمی‌گم، گفتم برات گیر می‌یارم.»

غفاری گفت: «چه روئی داره، کچلِ بد دهاتی.»

به غفاری گفتم: «خب حالا تکلیف ماشین چی می شه؟»

غفاری به خود آمد و نگاهی به من و بعد به ماشین کرد. آنگاه اطراف را پائید و یک مرتبه به آن طرف جاده و به سمت بولدوزری که کمی دورتر مشغول کار بود، دوید. بولدوزر را نگه داشت و با راننده اش حرف زد و جیب را به او نشان داد و سوار بولدوزر شد. بولدوزر دور زد و پیش ما آمد. غفاری از بولدوزر پائین پرید و گفت: «برین کنار.»

و رفت پُشت رُل نشست و به راننده ی بولدوزر اشاره کرد که هُل بدهد. راننده ی بولدوزر که مرد میانسالی بود، رو به غفاری داد زد: «بزَن تو دنده و حرکت کن.»

و آنگاه بیل بزرگ بولدوزر را از پُشتِ جیب در خاک فرو کرد و چرخ های جیب را بالا کشید. غفاری هم آرام گاز داد و از خاک نرم بیرون آمد و توی جاده افتاد. از راننده ی بولدوزر تشکر کردیم. او رفت و ما هم سوار جیب شدیم و براه افتادیم. خورشید پس رفته و داشت در افق جبهه فرو می رفت که به محل استقرار جهاد بسیجی های ناحیه ی ده تهران رسیدیم.

گفتم: «بچه ها بهتره شبو اینجا بمونیم؛ موافقین؟»

فرهاد جواب داد: «خُب معلومه که موافقیم.»

رو به علی گفتم: «علی جون، این کار، کارِ توس.»

علی با شوخی جواب داد:

«الان می رم یه چن تا اتاقِ مبله ی کولردار واستون می گیرم.»

غفاری گفت: «ما سا جورم داشته باشه.»

«صحرائی یا خونگی؟»

منظورش موش های بزرگ صحرائی و موش های کوچک، شبیه به موش های خانگی بود. غفاری جیب را در کناری پارک کرد و همگی پیاده شدیم. علی به اتفاق رضا، دستیارم، به سمت یک کاروان از کار افتاده رفتند که در میان سنگرهای خاکی جاسازی شده بود و اطرافش را هم با خاک پوشانده بودند. آن ها از پسر بچه ای

سوآلی کردند و با اشاره‌ی او، داخل کاروان کمپینگ شدند و بعد از چند دقیقه به اتفاق یک مرد سی و چند ساله‌ی موفرفری که ریش سیاهش تمام صورتش را پوشانده بود، از کاروان خارج شدند و به طرف ما آمدند. بعد از سلام و معارفه معلوم شد که مرد موفرفری، رئیس گروه بسیجی‌های ناحیه‌ی ده (جفت پنج سابق) تهران است. مرد با لحن جاهلی رو به ما گفت:

«خیلی خوش اومدین، صفا آوردین؛ کلبه‌ی ما رو رونق دادین.»

بعد رو به مرد میانسالی که در پناه خاکریز داشت آشپزی می‌کرد، داد زد:

«هی آق ولی، آق ولی...»

آقا ولی آشپز که دود هیزم چشمانش را آزرده بود، سرپا شد و رو به ما در حالیکه چشمانش را می‌مالید، گفت:

«فرمایش؟»

مرد موفرفری گفت: «چن تا مهمون واسمون رسیده.»

آقا ولی جواب داد: «قدمشون رو چشای دود گرفته‌م.»

«چائی مائی در چه حاله؟»

«آلان ترتیشو می‌دم داش ابرام.»

«قربون تو.»

بعد به طرف ما رو کرد و گفت:

«اینجا، رو این جبه چوبی یا بشینین، بتر از اتاق آهنی‌یه.»

جواب دادم: «ممنون، هر جا باشه، واسه ما فرقی نمی‌کنه.»

آقا ابرام به دو سه نفر از بچه‌های چهارده پانزده ساله رو کرد و گفت:

«یالا بچه‌ها، این جبه مبه‌ها رو تا آق ولی نسوزونده وردارین، مرتب کنین واسه مهمونای فیل وردارمون.»

بچه‌ها بلافاصله جعبه‌های خالی مهمات را نزدیک بساط آقا ولی آشپز چیدند و زمین را آبیاشی کردند؛ آنگاه ابرام فری به ما تعارف کرد که بنشینیم. همگی روی جعبه‌های چوبی نشستیم. آقا ولی خیلی زود جای را آماده کرد و جلوی ما

گذاشت. من چای ام را توی نعلبکی ریختم و فوت کردم و هورت کشیدم و استکان و نعلبکی را توی سینی که روی جعبه‌ای چوبی بود، گذاشتم. بعد سیگاری آتش زدم و به افق خیره شدم. خورشید در انتهای افق فرو رفت و نور قرمز آتشی از خود به جای گذاشت، که آسمان افق را به رنگ خون درآورد. آقا ولی که متوجه من بود، گفت:

«آسمونم عینِ زمینِ رنگِ خون شده!»

نگاهی به او انداختم و سرم را تکان دادم و گفتم:

«بله، بله...»

او گفت: «رنگِ خونِ تازه‌ی نوجوونای ما.»

من میلی به حرف زدن نداشتم، ولی آقا ولی می‌خواست حرف بزند و با من دردِ دل کند.

«یه دو ماهی می‌شه که من داوطلبونه اومدم جبهه. این دو مام، غیر روزای بارونی، همیشه همینطور خونی رنگ بوده. راسشو بخوای آقا، روزای بارونی یم بارون نبود، اشک بود که واسه بچه‌های ما از آسمون می‌ریخت.»

پُکی به سیگارم زدم و گفتم:

«بینم آقا ولی؟»

«جانم.»

«چن تا بچه دارین؟»

آقا ولی آهی کشید و با ناراحتی جواب داد:

«پنش تا داشتم، سه تا پسر، دو تا دختر، که حالا فقط همون دو تا دختر واسم مونده.»

فرهاد که کنجکاو شده بود، زودتر از من سؤال کرد:

«سه تا پسرات کُجان مگه؟»

آقا ولی آرام و خشک جواب داد:

«شهید شدن.»

و آه صدا داری از سینه‌اش بیرون داد. من و فرهاد ناراحت شدیم.

پرسیدم: «چن سالشون بود؟»

«چارده و شونزده و هیژده ساله بودن.»

من و فرهاد با هم گفتیم: «خدا رحمتشون کنه.»

آقا ابرام که با علی و غفاری و رضا و اکبر مشغول حرف زدن بود، متوجه حرف‌های من و فرهاد با آقا ولی شد و گفت:

«ناراحت نشین، اونا الان تو بهشت دارن حال می‌کنن؛ الک دولک بازی می‌کنن و از هم دیگه کولی می‌گیرن.»

یک مرتبه بچه‌ها زدند زیر خنده. من بلافاصله به خاطر اینکه خنده‌ی بچه‌ها عکس‌العمل بدی نشان ندهد، رو به آقا ابرام کردم و پرسیدم:

«شما چی آقا ابرام، زن و بچه؟»

«په چی آقا، پسریم تازه دو سالشه.»

«چن وخته ندیدیش؟»

«یه بیس روزی می‌شه، فردا زیارتش می‌کنم.»

«کجا؟»

«په، تهرون دیگه.»

«ها؟... پس حمله چی؟»

«ماونم هس، مورخصی من از فردا شروع می‌شه.»

در این بین، یک جوان بیست و پنج شش ساله که پشت رُل وانت توپوتائی بود، در چند متری ما ترمز کرد و خاک به هوا داد و با ژست درِ وانت را باز کرد و پرید پائین و رو به آقا ابرام گفت:

«حاضر و آماده، داشی.»

آقا ابرام از جایش بلند شد و رو به ما گفت:

«با اجزه.»

و به سمت جوان و وانت توپوتا رفت و نگاهی به چرخ‌ها کرد و با کف دست به

تایرها زد. جوان گفت:

«هر چار تاشو عوض کردم، نوی نو؛ انگار تازه از کومپنی دراومده.»

«دَس و پنَجَت درد نکنه، آقِ میتی.»

آقا ولی که از حرف آقا ابرام ناراحت شده بود، رو به ما گفت:

«ماونشه... آمهدی...»

و سرش را نزدیک من و فرهاد آورد و آهسته و با نفرت گفت:

«جُفتشون بچه‌ی جمشیدن، حسابی دارن می چاپن.»

فرهاد پرسید: «چی یو می چاپن؟»

آقا ولی زیر چشمی نگاهی به آن‌ها انداخت؛ من و فرهاد هم همین طور. هر دو

مشغول بازدید موتور توپوتا بودند. آقا ولی، با همان لحن آرام گفت:

«لاستیک ماشین، لوازم یدکی، غنیمتای جنگی.»

پرسیدم: «غنیمت جنگی، مثلن چی؟»

آقا ولی گفت: «ساعت، دَس بند، گردن بند، سیگار، پولِ عراقی، انگشتر و... خلاصه

آقا، هرچی از این اسیر پَسیرای عراقی گیرشون بی‌یاد، جمع می‌کُنن و گونی گونی،

نوبت به نوبت، به بَهونه مورخصی می‌برن تهرون آب می‌کُنن و برمی‌گردن.»

گفتم: «چرا گزارش نمی‌کنی؟»

آقا ولی جواب داد: «دلم نمی‌خواد که دوتا دخترام بی سرپرس شن.»

«چرا؟»

«اگه بخوام حقیقتو گزارش کنم، باهاس منتظرِ تیرِ غیبی یم باشم.»

فرهاد پرسید: «تیرِ غیبی؟»

«بله آقا، تیرِ غیبی.»

استکانم را برداشتم و گفتم: «بی زحمت اگه چایی هس؟»

«پَه چی که هَس، بده به من استکانتو، شمام می‌خواین؟»

فرهاد گفت: «اگه زحمت نیس.»

«چه زحمتی بابا.»

آقا ولی در حالیکه توی استکان‌های ما چای می‌ریخت، گفت:
«تنها کاری که می‌تونم بکنم، اینه که نذارم به این بچه‌های مَصوم تجاوز کنن.»
«اه، مگه؟»

«بله آقا، اینا از تخم و ترکه‌ی جمشیدن دیگه.»
فرهاد پرسید: «این جمشید جمشید که می‌گی کجاس؟»
نگاهش کردم و گفتم: «یعنی می‌خوای بگی که نمی‌دونی؟»
«نمی‌دونم والا.»

آقا ولی جواب داد: «نجیب خونه‌ی جنده‌های شهرنو.»
گفتم: «البته شهرنو سابق.»

آقا ولی گفت: «آره، دارن پارکش می‌کنن؛ اما چه پارکی یم می‌شه‌ها.»
و چای را به ما داد و برای خودش هم چای ریخت و یک مرتبه آهسته، ولی تند
گفت: «نیگا نیگا، اونجا رو.»

و با چشم و ابرو آقا ابرام و آقا مهدی را نشان داد که هردو داشتند گونی‌های پُر
از اجناس را با زحمت بار و انت می‌کردند. من از جایم بلند شدم و به طرف آنها
رفتم و گفتم:

«کمک نمی‌خواین؟»

آقا ابرام در حال بلند کردن گونی گفت:

«نه داشی، نوکرتم.»

با این حال، خم شدم و یک گوشه‌ی گونی سنگین را گرفتم و کمک کردم و آن را
توی وانت تویوتا، در کنار وسایل دیگر گذاشتیم. آقا ابرام بلافاصله در روکش
برزنتی را انداخت و رو به معاونش گفت:

«آق داشی فیل ورداره، امشب مهمونِ مان.»

آقا مهدی نگاهی به من کرد و گفت:

«قدمشون رو چشمون؛ داشی شوما زحمت نکش، ما الان کارمون تموم می‌شه،
می‌یایم پیشتون.»

و در حین حرف زدن، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به طرف بچه‌ها روانه‌ام کرد و با رفتارش به من حالی کرد که فضولی نکنم. آدمم و سر جایم نشستم. آقا ولی آشپز دستوراتی به شاگردش داد و آرام نزدیک ما شد و در حالیکه لبخند می‌زد، آهسته به من گفت:

«خلاف عرض نکرده بودم که؟»

«نه نه، اصلن.»

«دفعه‌ی دیگه نوبت کوچیکس.»

«خُب دیگه.»

«مردم به جبهه کمک می‌کنن، اونوخت این جاکشای بی ناموس اونا رو دسچین می‌کنن، می‌برن تهرون آبش می‌کنن، تازه حرف نزده، مسخره‌م می‌کنن. تو بهشت الک دولک بازی می‌کنن.»

«بی خیال، آقا ولی، ناراحت نشو.»

فرهاد گفت: «از این آدما که نباس توقع داشت.»

من برای اینکه موضوع را عوض کنم، پرسیدم:

«پس بر و بچه‌های بسیجی کُجان؟»

«همه تو خط مقدم آماده باشن.»

و بعد شروع به جمع و جور کردن استکان و نعلبکی‌ها کرد. من هم از جایم بلند شدم و رو به بچه‌ها گفتم:

«بریم یه کم قدم بزنیم، تا آقا ولی هم به کارش برسه.»

آقا ولی در حالیکه به دیگ غذا سرکشی می‌کرد، گفت:

«شامو دور هم می‌خوریم.»

جواب دادم: «آره، حتمن.»

فرهاد گفت: «فعلن.»

جواب داد: «تا بعد.»

تاریک و روشن سحر بود که صدای اذان ما را از اتاقک آهنی بیرون کشید. بعد

از خوردن صبحانه، آقا ولی آشپز با بچه‌ها یکی یکی روبوسی کرد. گفتم:

«راستی، آقا رو ازش خدافظی نکردیم.»

«اوه، اون آلان اندیمشکو هم پشت سر گذاشته.»

«شاگردش، اه چی‌یه، ماونش که هس.»

«این دُزای باج خور شهرنو آدمن که ازشون خدافظی کنی؟»

«آخه بده.»

بچه‌ها همه خندیدند، آقا ولی شیرتر شد و گفت:

«همین مادر به خطا ماونش، چن وخت پیشا، یه خلبان عراقی یو که طیارش افتاده بود، لخت کرد. لباساشو ورداشت واسه خودش. حلقه‌ی عروسیش از انگشتش در نمی‌یومد که با کارد می‌خواس انگشتشو بیرون. خلبانه شانس آورد که انگشتره با تُف از دَسش دراومد. حالا می‌گی بده... برید به سلامت، خدا به همراتون.»

آقا ولی ول کن نبود. می‌خواست همه‌ی چیزهای ناگفته را برای ما بگوید که رویش را بوسیدم و سوار جیپ شدم و براه افتادیم. از جاده‌ی فرعی وارد جاده‌ی اصلی شدیم، که خیلی شلوغ تر از روز قبل بود. کامیون‌های مهمات و تانک و زره پوش و نفربر، همچنان بسوی خط مقدم جبهه در حرکت بودند.

بعد از طی مسافتی، به یک پُل یک طرفه رسیدیم که برای عبور از پل، نیاز به مجوز بود که ما مجوز را داشتیم. چراغ راهنمای این طرف پل قرمز بود؛ توقف کردیم. راه برای ماشین‌ها و آمبولانس‌های آن طرف پل، به این طرف باز بود. چراغ سبز شد و ما نیز از پشت نفربرها براه افتادیم. آن طرف پل، ماشین ما را کنترل کردند و اجازه دادند که به خط مقدم برویم. یکی دو کیلومتر به خط مقدم مانده بود که تابلوی جهاد سازندگی لرستان نظرم را جلب کرد. به بچه‌ها گفتم:

«بریم تو جهاد لرستان، جای خواب و استراحت مونو آماده کنیم؛ وسایل اضافه مونم بذاریم و بعد بریم سر کارمون.»

فرهاد گفت: «فکر خوبی‌یه.»

غفاری گفت: «پس برم تو؟»

گفتم: «آره، برو.»

غفاری چراغ راهنمایش را روشن کرد و با احتیاط به سمت چپ جاده رفت و توی سرازیری یک جاده‌ی باریک خاکی افتاد. تمام اطراف جاده علامت گذاری و تمام درّه و تپه و بیابان مین گذاری شده بود. عراقی‌ها در حین عقب نشینی، همه جا را می‌گذاری کرده بودند، تا عبور لشکریان ایران را به تأخیر بیندازند. ایرانی‌ها تمام محل‌های مین گذاری شده را علامت گذاری کرده و دور آن سیم خاردار کشیده بودند.

پس از طی مسافتی، به یک بلندی رسیدیم. آن طرف بلندی قرارگاه جهاد لرستان دیده شد که در اطرافش چند پایگاه موشک جهت شلیک به بمب افکن‌های عراقی کار گذاشته بودند و دو دکل آهنی هفت هشت متری در کنار پایگاه‌ها دیده می‌شد. وارد قرارگاه جهاد لرستان که در میان تپه ماهورهای کوچک و بزرگ قرار گرفته بود، شدیم. مهندسین جهاد در زیر تپه‌های محدوده‌ی قرارگاه تونل زده و سنگر ساخته بودند و جلوی هر سنگر را هم با کیسه‌های شن و ماسه مهار کرده بودند. سرپرست جهاد که مردی خشن و خوش چهره بود، با رویی خوشتر از چهره‌اش از ما استقبال کرد و یک سنگر بزرگ را که یک در چوبی هم داشت، در اختیار ما گذاشت.

روبروی سنگر ما با چوب و تخته و ورق‌های سفید گالوانیزه یک مسجد موقت ساخته بودند که دور تا دورش را با پارچه‌های سبز و سیاه و طاق شال‌های طرح ترمه تزئین کرده و بر سردر آن یک تمثال بزرگ از آیت‌الله خمینی آویخته بودند و چهار بلندگو در چهار جهت مسجد روی تیری چوبی کار گذاشته بودند. سرپرست جهاد رو به ما گفت:

«این طرف آشپزخونه‌س. اون طَرَفَم پمپ بنزینه که تو گودی، لای تپه‌هاس. انبارم نزدیک آشپزخونه‌س، پتو و چراغ و هرچی لازم دارین، بی‌یاین بگیرین.»
گفتم: «خیلی ممنون داداش. اگه ما وسایل مونو اینجا بذاریم بریم، مسله‌ای که نیست؟»

«خاطر تون جَعم باشه.»

و براه افتاد و رفت؛ در حال رفتن، برگشت و گفت:

«راسی یادم رفت بهتون بگم.»

همگی نگاهش کردیم.

گفت: «پشت سنگرتون حموم صحرائی و توالت هس.»

گفتم: «خیلی ممنون.»

سنگر ما به شکل دو اتاق تو در تو ساخته شده بود. اتاق دوم طاقش خیلی کوتاه بود که مجبور بودیم در آن دولا دولا راه برویم. همه جور وسایل ابتدایی زندگی در سنگر وجود داشت. چراغ نفتی، استکان و نعلبکی، قابلمه، بشقاب، قاشق و چنگال و غیره. فرهاد خندید و گفت:

«به به، چه عالی.»

علی هم گفت: «هتل بهتر از این؟»

غفاری گفت: «بریم پتو متوام بگیریم.»

علی گفت: «آره... رضا، یالا بی بریم.»

غفاری کلید برق را زد و گفت:

«چه خوب، برقم داره.»

علی و رضا رفتند پتو بگیرند؛ غفاری هم در حین خارج شدن گفت:

«منم می رم شیکم ماشینمو سیر کنم.»

فرهاد از اکبر پرسید:

«کاستنا آماده س؟»

«آلان آماده شون می کنم.»

و دم و دستگاهش را به ته سنگر که تاریک بود، برد و مشغول کاست زدن شد. بعد از ساعتی استراحت، ناهارمان را خوردیم و من گفتم:

«بچه ها هر وعده یه نفر به نوبت ظرفا رو بشوره، اولم من می شورم.»

بچه ها خواستند تعارف کنند که من ظرفها را در یک سینی بزرگ روئی گذاشتم و دم منبع آب بردم. علی از دنبال من مایع ظرفشویی و اسکاچ را آورد و خواست کمکم کند که نگذاشتم و به او گفتم:

«علی تو برو ترتیب چایی یو بده. اونا به فکر شون نمی رسه.»

علی براه افتاد و رفت. من با خیال راحت ظرف‌ها را شستم و داشتم آن‌ها را آب می‌کشیدم که ناگهان زمین لرزید و لحظه‌ای بعد، صدای مهیب انفجاری بلند شد و بعد چند انفجار دیگر پشت سر هم اطراف پایگاه موشک‌ها و زمین را و صداها‌ی دلهره‌آورش دلم را لرزاند. فوراً ظرف‌ها را جمع و جور کردم و با سرعت توی سنگر آمدم و سینی ظرف‌ها را در گوشه‌ای گذاشتم و نگاهی به بچه‌ها انداختم؛ دیدم همه با ترس و نگرانی مرا می‌پایند. یک مرتبه زدم زیر خنده و گفتم:

«چی‌یه، چتونه، زرد کردین؟»

اکبر با ترس و وحشت پرسید:

«این چی بود دگه؟»

گفتم: «توپ دور بُرد.»

اکبر با همان حالت پرسید:

«جای ما رو از کجا فمیدن؟»

با صدای بلند زدم زیر خنده. بعد از چند لحظه‌ی دیگر همه، به جز اکبر خندیدند؛ غفاری با خنده گفت:

«بس که رئیس جمهور کچلا مَرُوفه.»

با خنده به زمین نشستم و به دیوار خاکی سنگر تکیه دادم و گفتم:

«تا فردا استراحت، بچه‌ها.»

اکبر با اعتراض گفت:

«مگه می‌ذارن اون ناکسا؛ هی پشت سرِ هم می‌زنن.»

رضا گفت: «داروی عَصَاب لازمه.»

فرهاد گفت: «آره والا.»

گفتم: «پس یا لا.»

و بند و بساط دود و دَم را آماده کردیم و دورش نشستیم.



شب تاریک و ترسناکی بود. ابر سیاه تمام آسمان را کدر کرده بود. ظلمتِ شب، تمام صحرا و تپه ماهورهای کوچک و بزرگ را پوشانده بود. باران می‌آمد؛ خیلی زیاد می‌آمد. آن قدر زیاد که آدم جرأت نداشت از سنگرش بیرون بیاید. تمام صحرای عین خوش را آن قدر آب گرفته بود که مانند دریا شده بود. تمام سنگرها پر از گل و شُل بودند. هنگامی که برق می‌ترکید، نور شدیدش در کفهی پُر آب دشت و صحرا منعکس می‌شد و چشم را آزار می‌داد؛ و رعد تن را می‌لرزاند.

صدای جنگ خاموش بود؛ نه صدای بمب و انفجار و نه صدای تیرباری شنیده می‌شد؛ تنها گاهی صدای رعد می‌آمد و برق می‌ترکید و صدای ریزش شدید باران روی بلندی تپه‌ها و روی آب صحراها به گوش می‌رسید.

در این شب لعنتی، من به اتفاق همکارانم در صحرای عین خوش در میان رزمندگان هموطنم می‌لولیدیم. همه‌ی رزمندگان، کوچک و بزرگ، ارتشی و غیر ارتشی آماده‌ی حمله بودند. تنها راه عبورِ رزمندگان ایرانی (ارتشی‌ها، پاسدارها و بسیجی‌ها) پُل رودخانه‌ی عین خوش و خودِ رودخانه‌ی کم آب بود. چون سمت راستِ شمالِ پُل از درّه و تپه و پستی و بلندی‌های زیاد و جنوبش از درخت و نیزار و باتلاق تشکیل شده بود.

راه عبور برای پیاده نظام از رودخانه‌ی کم آب بسیار ساده بود؛ بویژه برای

بسیجی‌های خردسال که همه زیر هیجده سال سن داشتند و هر کدام یک تفنگ ژ ۳ در دست، و یک قطار فشنگ به کمر و بعضی از آن‌ها هم ساک به دوش داشتند. همه‌ی آن‌ها یک نوار سبز رنگ بر پیشانی داشتند که رویش با نوشته‌ی عربی تزئین شده بود. همگی در اثر ریزش باران خیس آب و سنگین شده، مثل بید می‌لرزیدند. خیلی‌هاشان که کوچک تر بودند، ترسیده و گریه می‌کردند و به پهنای صورت اشک می‌ریختند.

صدای غرّش رعد و برق، صدای گریه‌ی آن‌ها را خفه می‌کرد و ریزش باران هم اشک‌هاشان را می‌شست. این رزمندگان کوچک به فکر همه چیز بودند، جز جنگ. جنگ را راه شهید شدن می‌دانستند، ولی نمی‌دانستند شهید یعنی چه! صدای ریزش یکنواخت باران بچه‌ها را با صورت‌های کوچک و رنگ پریده‌شان می‌ترسانید. یک مرتبه فرمان حمله صادر شد و بلافاصله ماشین‌های تبلیغات با چهار بلندگو از گوشه و کنار سر و صدا به راه انداختند.

ناگهان صدای الله و اکبر بچه‌ها و بزرگ‌ها در دل صحرا پیچید و قاطی صدای رعد و برق شد. سر و صدای فریاد الله و اکبر و نوحه سُرایی ماشین‌های تبلیغات که بچه‌ها را به شهید شدن دعوت می‌کرد، نوجوانان بسیجی را به شدت هیجان زده کرده و ترس را از یادهاشان می‌برد. همگی تفنگ‌هایشان را با دو دست بالای سر برده و فریاد زنان و الله و اکبر گویان، دسته جمعی به سمت رودخانه‌ی کم آب دویدند و از پی آن‌ها پاسدارها و ارتشی‌ها و تانک‌ها و ماشین آلات جنگی و نفربرها از روی پل به حرکت درآمدند.

هنوز هیچ عکس‌العملی از دشمن دیده نمی‌شد. بقیه‌ی رزمندگان هم به حرکت درآمدند. روی پل و توی رودخانه و آن طرف رودخانه پر از رزمندگی کوچک و بزرگ و تانک و زره پوش و نفربر شد. ناگهان زمین و آسمان لرزید و همه جا به رنگ بنفش تیره در آمد. بعد از لحظه‌ای صدای مهیب انفجاری بلند شد و چند دهانه‌ی آبروی میانی پل یک مرتبه غرق شعله‌ی آتش گردید. ناگهان نفربرها و دیگر ماشین آلات جنگی به اضافی آدم‌های کوچک و بزرگ در میان شعله‌های آتش و خاک و سیمان و سنگ و آهن به هوا رفتند.

آب جمع شده‌ی پُشت سدّی که عراقی‌ها قبلن در پُشت تپه‌ها ساخته و آب‌های

کمکی در آن جاری کرده بودند، اکنون در اثر شکستن سد، ناگهان مثل یک کوه بزرگ سیار، غرش کنان، همراه با خاک و سنگ، درون رودخانه سرازیر شد و تنها گذرگاه رزمندگان ایرانی را در خود فرو برد و بچه‌ها و جوانان را مثل پرگاه به خود گرفت و پیچاند و خُرد کرد؛ و همراه با سنگ و خاک و گل، توی نزارها و باتلاق‌ها برد. بچه‌هایی که به آن طرف رودخانه رسیده بودند، چنان ترسیدند که بی اختیار، وحشت زده بسوی دشمن دویدند.

در همین حال، آسمان سیاه و ابری بوسیله‌ی منوره‌ای چترداری که توسط دشمن روی هوا و محیط کارزار پرتاب شد، مثل روز روشن گردید و بعد صدای خمپاره‌ها و بمب‌ها و کاتیوشاها و رگبار تیربارها بلند شد و بچه‌های بدون اسلحه را مثل برگ خزان درو کرد و به زمین ریخت. باران ول کن نبود؛ همچنان یک ریز از آسمان فرو می‌ریخت. آتش توپ و خمپاره و کاتیوشای دشمن هم، چون باران روی رزمندگان می‌ریخت و آن‌ها را تکه تکه می‌کرد و می‌سوزاند.

زمین و آسمان، یک پارچه آتش شده و نور آتش انفجارها همراه با نور بَافش رعد و برق و منوره‌ای چتری، صحرای عین خوش را به کوره‌ی آتش تبدیل کرده بود. صدای سوختن سوختن از میان شعله‌های کوره‌ی آتش، فضای صحرای عین خوش را پُر کرده بود.

رزمندگان بی اسلحه‌ی ایرانی با وجود اینکه در تله افتاده بودند، با تمام نیرو به مقابله پرداختند. آتش توپ‌های دوربرد، خمپاره‌ها و کاتیوشاها به وسیله‌ی ارتش و پاسداران از این طرفِ پُل، در پُشت رزمندگان بدام افتاده، ارتش منظم عراق را از هم پاشیدند و مجبور به عقب نشینی کردند. رزمندگان عراقی با داشتن سلاح‌های مدرن آمریکائی، فرانسوی و روسی نتوانستند مقاومت نمایند و در برابر بچه‌های کم سن و سال بسیجی ایستادگی کنند و با دادن تلفات پس رفتند.

رگبار آتش، همراه با رگبار باران تا سحر ادامه داشت. ابرهای ضخیم سیاه آنقدر باریدند، تا کاملن چلانده و نازک شدند و پراکنده گشتند. آنگاه آسمان آبی در سحرگاه روی خوش به زمین نشان داد و طرفین جنگ نیز موقتاً آتش بس دادند، تا به مجروحان و کشته شده‌گان خود برسند.

تمام دشت و صحرا را آب گرفته بود. آب باران روی زمین، آرام و ساکن برق

می‌زد و نور پس می‌داد. کم کم نور نارنجی رنگ خورشید از انتهای افق بالا آمد. تکه ابرهای سیاه جلوی نور خورشید را گرفته و از زیر و بالای تکه ابرها نوارهای نور به اطراف کشیده و دور تا دور ابرها را هاله‌ی نورانی آتشین رنگی گرفته بود و لحظه به لحظه نور بیشتر می‌شد، تا اینکه تمام رخ خورشید نمایان شد. نمای خورشید در آب، روشنایی را بیشتر و بیشتر کرد. کم کم از روی بلندی‌هایی که بیرون از آب بودند، بخار بلند شد و چون گرما بالا زد، آب باران نیز بخار داد.

برکه‌های آب باران دور و اطراف ما از خون مجروحان صورتی رنگ شده بود. بوی دود و باروت فضای اطراف پل عین خوش را پُر کرده بود و جسد جوانان روی آب، در خشکی، در لای درختان و نیزارها و در لای آهن پاره‌ها و سنگ و خاک افتاده و گیر کرده بود.

هر طرف را که نگاه می‌کردی، هر جایی را که چشم می‌دید، مجروح بود و جسدهای تکه تکه شده‌ی جوانان؛ جوانان زندگی نکرده. جسد بعضی از نوجوانان رزمنده را آب سیل سد به این طرف و آنطرف زده، از کمر شکانده و تنه شان از وسط تاخورده و در لای شاخه‌ها و ریشه‌های درختان و نیزارها گیر کرده، مانند یک تکه کهنه‌ی پاره و پوسیده، در مسیر سیل به تنه‌ی درختان تاخورده و پیچیده و پلاسیده شده بودند. جسد برخی از آن‌ها هم در لای گل و شل فرو رفته؛ تنه، سر، پاها و یا دست‌هاشان از گل و شل بیرون زده بود.

صدای آژیر آمبولانس‌ها و بلندگوهای تبلیغاتی لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. اورژانس در زیر یک تپه‌ی بلند، در فاصله‌ی پانصد متری خط حمله قرار گرفته و پزشکان پیر و جوان، با تمام نیرو و بدون خواب و استراحت مشغول مداوای مجروحان جنگی بودند.

مجروحانی را که وضعشان خیلی بد و حالشان وخیم بود، به وسیله‌ی هلیکوپترهای کبرا به بیمارستان دزفول انتقال می‌دادند و مجروحان دست و پا شکسته و آن‌هایی که بدنشان به وسیله‌ی ترکش پاره شده را توسط آمبولانس‌ها سریع به بیمارستان دزفول می‌رسانند؛ کسانی را هم که سطحی مجروح شده بودند، همان جا در اورژانس معالجه می‌کردند. بچه‌ها همه خسته بودند. به آن‌ها گفتم:

«همین جا تو ماشین یه کم استراحت کنین، بعدن می‌ریم جلو.»

فرهاد پرسید: «تو مگه می‌خوای چیکار کنی؟»

«می‌رم جلو ببینم چیکار باید کرد.»

آفتاب بعد از باران خیلی داغ بود، بلندی‌ها خشک شده بودند و از گودی‌ها هنوز بخار برمی‌خاست. از خستگی مفرط و بی‌خوابی روی دامن‌های خاکی‌های نمور ولو شدم و به دوردست خیره گشتم. از گنجی، به هیچ‌خیره شده بودم. چشمانم سنگین شد و سر و صداها مخلوط و نامفهوم و یواش یواش دور...

ناگهان صدای انفجار خمپاره‌ای در پشت خاکریزی که رویش ولو شده بودم، مرا از جایم پراند. هاج و واج و گیج نشستم و اطراف را پائیدم. پاکت سیگارم را از جیبم درآوردم و یک نخ سیگار به لب گذاشتم و کبریت زدم و دود سیگار را قورت دادم. پُک دُوم را عمیق‌تر زدم که ناگهان زمین لرزید و صدای انفجار شدیدی پرده‌های گوشم را به درد آورد و صدا در گوش‌هایم پیچید. خاک‌های اطراف روی هوا بلند شد و به سر و صورتم ریخت. هنوز خاک‌ها روی هوا بود که دستپاچه خودم را با صورت روی زمین انداختم. کم مانده بود، همانجا زیر خاک‌ها دفن بشوم که با ترس و عجله، خیلی سریع غلتیدم و افتادم پائین زیر خاک ریزها افتادم؛ بعد بلند شده، دولا دولا دویدم و توی یک چاله افتادم.

بعد از چند لحظه که سر و صداها کم شد، به خود آمدم و بی‌اختیار نگاه به تن و بدنم کردم. چیزیم نشده بود، فقط خاکی و گلی شده بودم. خاک‌ها را از سر و صورتم تکاندم و همانجا لب چاله نشستم و از جیبم پاکت سیگارم را درآوردم که صدای ناله‌ی مجروحی را شنیدم. سر و گردنم را راست کرده و اطراف را پائیدم. در فاصله‌ی هفت هشت متری‌ام یک نوجوان که فقط سرش از خاک بیرون بود، به سختی ناله می‌کرد. فورن پاکت سیگار را توی جیبم گذاشتم و با عجله دولا دولا خودم را به نوجوان مجروح رساندم و با سرعت خاک‌ها را از روی او کنار زدم. خاک‌ها از خونِ نوجوانِ گل شده بود؛ گل قرمز رنگ. نگاه به صورت درد آلودش کردم و پرسیدم:

«چته، چی شده، کجاست زخمی شده؟»

نوجوان با درد نالید و گفت:

«آخ... پاهام.»

«پات چی شده؟»

با ضعف و ناتوانی سرش را به طرفم برگرداند و گفت:

«نمی‌دونم، نمی‌دونم. همه جام می‌سوزه. همه جام درد می‌کنه، سرم داره گیج می‌ره.» و اشکش از گوشه‌ی چشمان سیاهش سرازیر شد و روی پهنای صورت صاف و خاکی‌اش رد انداخت؛ مانند جوی باریک آب شور زلال در کویر داغ و سوزان. نگاهم را از صورت معصومش به پاهایش انداختم؛ دیدم پای چپش از زیر لگن قطع شده و به یک تکه پوست آویزان است.

هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که بلندش کردم و او را با احتیاط روی دوشم انداختم و از پشت خاکی‌ها به سمت پشت جبهه دویدم. ارتش عراق پاتک (ضد حمله) زده و تمام خط حمله‌ی جبهه‌ی ایران را بمباران می‌کرد. همانطور که جوان زخمی روی دوشم بود، به نزدیکی چند سرباز رسیدم که جنازه‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند و پشت و انت تویوتایی می‌گذاشتند. در این بین، یک جیپ ارتشی که یک توپ ۱۰۶ رایش سوار بود، به ما نزدیک شد و مابین من و سربازها ایستاد و لوله‌ی توپش را به سمت عراقی‌ها برگرداند و گلوله‌ای شلیک کرد و با سرعت جا عوض کرد و دورتر رفت که توپ دیگری شلیک کند. کم بود اسلحه و ادارشان می‌کرد که این چنین وانمود کنند که اسلحه دارند و از جاهای مختلف گلوله شلیک می‌کنند.

خسته شده بودم؛ زانو زدم و آرام نوجوان زخمی را از روی شانهم به زمین گذاشتم که متوجه گروهبانی شدم که داشت می‌دوید. از او کمک خواستم.

گروهبان لحظه‌ای ایستاد و مکث کرد و مردد به من و به جهتی که می‌دوید، نگاه کرد و بعد جهتش را به طرف من برگرداند و نزدیکم شد و با عجله پرسید:

«چی‌یه، چشه؟»

«زخمی شده، سرکار.»

«کجاش؟»

«پاش قعط شده.»

گروهبان بالای سر جوان نشست و دست او را گرفت و بعد نگاه بیخ زده‌اش را به

من انداخت و گفت:

«زحمت کشیدی.»

«چطو؟»

به سردی جواب داد: «مُرده.»

یک مرتبه بدن داغم که از عرق خیس، و با خونِ جوان مخلوط شده بود، سرد شد و آهسته پرسیدم:

«مُرده...؟»

گروهبان سرش را تکان داد و گفت:

«هنوز پشت لبش سبز نشده.»

خسته بودم، خسته تر شدم. همانطور که به جسد آغشته به خون نوجوان خیره شده بودم، سیگاری آتش زدم و دودش را با نفس داغم از سینه بیرون دادم. صدای گروهبان را از میان صدای توپ و خمپاره و تیربارها شنیدم که می گفت:

«دَسَاتون خونی یه.»

نگاه کردم را به گروهبان انداختم. گروهبان تکرار کرد:

«گفتم دَسَات خونی یه؛ آب بارون تو اون چاله جمع شده، برو بشورش.»

نگاهم را از گروهبان به دستم و بعد به برکه‌ی آب باران انداختم و بلند شدم و آرام به کنار برکه رفتم و نشستم. چهره‌ی خسته و خاکی و خونی‌ام در آب صاف بارانِ برکه‌ی کوچک منعکس شد.

پُکی به سیگارم زدم که ناگهان صدای غرش هواپیماهای بمب افکن توی دلم را خالی کرد. تا خواستم بجنبم، دور و اطرافم لرزید و بمب‌های جنگنده‌های عراقی روی زمین درخت‌های خاکی نارون شکلی به وجود آوردند. احساس کردم زیر پاهایم خالی شد. محکم با صورت توی برکه‌ی آب باران افتادم. بعد از لحظه‌ای گروهبان با عجله خودش را به من رساند و کمکم کرد، تا بلند شدم. با ناراحتی پرسید: «چیزیت که نشده؟»

«نه.»

«پس معطل چی هستی؟ آلان توپ و خمپاره‌هاشون اینجا رو زیر و رو می‌کنن، یالا

پاشو تا تکه تکه نشدی، از اینجا دور شیم.»
دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:
«یالا، زود باش.»

هاج و واج اطراف را پائیدم. چشمم به جنازه‌ها و جنازه‌ی نوجوان افتاد. از گروه‌بان پرسیدم:

«پس تکلیف این جنازه‌ها چی می‌شه؟»

گروه‌بان همانطور که مرا می‌کشید، گفت:

«بدو بریم، آلان موقش نیس، اگه نُجمیم اونوخت باهاس بی‌یان جنازه‌ی من و تو رَم با این جنازه‌ها جمع کنن. یالا راه بی‌یفت.»

همین که به سربازها نزدیک شدیم، گروه‌بان مرا رها کرد و به سمت سربازها رفت و دستوراتی داد و همگی به اتفاق در پناه خاک ریزها دویدند. من هم از دنبال آن‌ها دویدم؛ که ناگهان بمباران شروع شد و تمام آن منطقه و برکه‌های آب باران را به طور کلی زیر و رو کرد. در حین دویدن، از میان گرد و خاک‌ها که در اثر بمباران به هوا بلند شده بود، پایم به جنازه‌ای گیر کرد و محکم به زمین خوردم. نگاهی به جنازه کردم، دیدم سر و صورت و بدنش متلاشی شده و اصلن قابل شناسایی نیست. خواستم جمع و جورش کنم که صدای گریه‌ی پسر بچه‌ای از داخل یک سنگر ویران بلند شد.

اطراف را پائیدم و جهت صدا را پیدا کردم و با سرعت بسویش دویدم. همین که به سنگر ویران رسیدم، یکه خوردم؛ دیدم یک پسر بچه‌ی ده دوازده ساله در حالیکه بند پوتین‌های بزرگش را به هم گره زده و به گردنش آویخته، یک اورکت گشاد بسیجی که مثل یک بارانی تا زیر زانوانش را پوشانده هم به تن دارد و گیج و ترسان از انفجار ایستاده و فریاد می‌زند و می‌گرید. شانه‌اش را گرفتم و تکانش دادم و پرسیدم:

«بچه، تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

پسرک چشمان وحشت زده‌اش را به من انداخت و گریه‌اش شدیدتر شد و با سرِ آستین گشادش آب بینی‌اش را پاک کرد و با هق هق گفت:

«بابامو می‌خوام.»

«خیله خُب، بی یا بریم.»

همانطور که پسرک را از سنگر ویران بیرون می‌کشیدم، چشمم به جسد دو بسیجی دیگر افتاد که یکی از آن‌ها سر و دست‌هایش از زیر خاک‌ها بیرون بود و دیگری دَمَر لای گونی‌شن و ماسه‌ها افتاده بود.

صدای بمباران هواپیماهای جنگنده بیشتر شد. بلا تکلیف اطراف را می‌پاییدم که ناگهان بمبی در نزدیکی ما منفجر شد که خاک‌هایش رویمان ریخت. فوری پسر بچه را زیر بغل گرفته و روی زمین دراز کشیدم. گریه‌ی بچه شدت گرفت و با صدای بلند و بغض آلود پدرش را صدا کرد. گرد و خاک‌ها که نشست کرد، بلند شدم و بچه را بغل کردم. دست‌های کوچکش را از آستین‌های گشاد اورکتش بیرون آورد و دور گردنم حلقه کرد. صورت خیس و گل‌آلوده از اشکش را به صورتم تکیه داد. بچه بغل، به سمتی که گروه‌بان و سربازها رفته بودند، دویدم. بمب‌ها، خمپاره‌ها و کاتیوشاها مانند شهاب، در دور و اطرافم فرو می‌ریخت و همه جا را زیر و رو می‌کرد.

نمی‌دانم چگونه از آن جهنم لعنتی، بچه بغل، جان سالم بدر بردم. آمبولانس‌های ارتشی و غیر ارتشی، آژیرکشان پراز مجروح با سرعت از میدان جنگ برمی‌گشتند و گرد و خاک به هوا می‌کردند. من به اتفاق پسر بچه در جلوی یک آمبولانس ارتشی نشسته بودیم. و راننده‌ی آمبولانس با مهارت و سرعت از میان انفجار بمب‌ها ویراژ می‌داد و می‌گذشت. پسر بچه، از ترس خودش را به من چسبانده بود و گاه به گاه آب دماغش را بالا می‌کشید.

اورژانس خیلی شلوغ بود. آمبولانس‌ها پشت سر هم در پناه تپه‌ی بلند توقف کردند و امدادگران بلافاصله آن‌ها را تخلیه کرده و زخمی‌ها را از کشته‌ها جدا نموده، داخل چادرهای پزشکی بردند و جنازه‌ها را هم دور از چشم دیگران بار کامیون‌های سرپوشیده‌ی ارتشی کردند. پسر بچه دستم را گرفته بود و رها نمی‌کرد. فرهاد به اتفاق همکاران دیگرم نزدیک شده و با تعجب سر تا پایم را برانداز کردند. فرهاد پرسید:

«کجا بودی بابا، تو که همه‌ی ما رو نگران کردی، چرا این قد گلی و خونی شدی؟»

علی پرسید: «این بچه رو از کجا پیدا کردی؟»

«از می یون آتیش بُمبا.»

فرهاد پرسید: «جدی؟»

«آره... خُب، چیکار کردین؟»

«همون کارایی یو که سفارش کردی.»

در همین حال، بمبی در پشت خاک ریزها منفجر شد که همه‌ی ما بی اختیار روی زمین دراز کشیدیم. چند لحظه بعد بلند شدیم و ایستادیم؛ رو به رضا گفتیم:

«رضا جون، چایی دارین؟»

«آره، فلاسک پُره.»

همگی دَم جیب رفتم و رضا بلافاصله از فلاسک برای همه چای ریخت. چایم را که خوردَم، سیگاری آتش زدم و گفتم:

«از صُب تالا می خوام یه سیگار آتیش بزنم، اما تا آتیش زدم، یه بمب مزاحمم شده.»
اکبر گفت: «حالا دگه با خیال راحت دود کُن.»

در این میان، صدای ناله‌ی شدید مجروحی که او را از آمبولانس روی برانکار می گذاشتند، بلند شد. نگاه همگی مان بسوی او برگشت. مجروح، یک گروهبان ارتش بود که از درد می نالید و می گفت:

«بسه بابا، بسه؛ تو رو خدا بس کُنین.»

فرهاد دوربین به دست از جلو و من هم از دنبالش براه افتادیم. پسر بچه فوری دوید و دستم را گرفت و با من همراه شد. مجروح، تا متوجه ما و دوربین شد، ترسید و فورن لحن صدایش را عوض کرد و گفت:

«الله و اکبر، زنده باد ایران. مرگ بر کفّار.»

پسر بچه تا چشمش به پای قطع شده‌ی مجروح افتاد، با لرزی از ترس پای راستم را بغل کرد و زد زیر گریه. گروهبان میانسال از گریه‌ی بچه بیشتر ناراحت شد و گفت: «ناراحت نشو پسر جون، ایشالا به زودی جنگ تموم می شه و همه مون برمی گردیم خونه هامون.»

گروه‌بان زخمی را توی چادر بردند و ما هم برگشتیم. نزدیک جیب که رسیدیم، دست پسر بچه را رها کردم و بدون حرف از همکارانم جدا شدم و قدم زنان از محیط اورژانس و بچه‌ها دور شدم.

آمبولانس‌ها همچنان با سرعت در رفت و آمد بودند و زخمی‌ها و جنازه‌ها را می‌آوردند و تخلیه می‌کردند و دوباره با سرعت به طرف خط مقدم برمی‌گشتند.

داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه کارهایی را باید انجام بدهم و چگونه باید کمبودهای کارم را تأمین کنم، که ناگهان صدای غرّش هواپیماهای بمب‌افکن رشته‌ی افکارم را برید. نگاهی به بالای سرم انداختم؛ دیدم سه میراژ بمب‌افکن به فاصله‌ی کم از بالای سرم دور شدند و بعد صدایشان بلند شد و آنگاه بمب‌هایشان دور و اطراف اورژانس را زیر و رو کرد.

هنوز قارچ‌های خاکی از هم باز نشده بودند که توپ‌ها و خمپاره‌ها و کاتیوشاها محل توقف ما را هدف قرار داده و همه جا را بمباران کردند. آنقدر گرد و خاک روی هوا بلند شده بود که آدم فاصله‌ی یک متری‌اش را هم به درستی نمی‌دید.

همانطور که روی زمین خوابیده و سرم را در میان دستانم پنهان کرده بودم، سر و صدای ناله‌ی یک زخمی از لابه‌لای صدای بمب‌ها و تیربارها به گوشم رسید؛ تازه به خود آمده، سریع نیم خیز شدم و اطرافم را پائیدم.

سر و صداها از فاصله‌ی خیلی نزدیک به گوش می‌رسید، ولی گرد و خاک سنگین مانع دیدم شده، نمی‌گذاشت که جلوم را ببینم. دستپاچه شده و با صدای بلند فریاد زدم: «فرهاد... رضا... علی...؟»

از جایم بلند شدم و دنبال بچه‌ها گشتم. همانطور که راه می‌رفتم و دور و اطراف را می‌پائیدم، بچه‌ها را نیز صدا می‌کردم.

«فرهاد... رضا... علی... کجائین؟»

قدم‌هایم را تندتر کردم. گرد و خاک آرام آرام نشست می‌کرد. همانطور که بچه‌ها را صدا می‌زدم و جلو می‌رفتم، ناگهان پایم به چیزی گیر کرد و به زمین خوردم.

سر جایم نشستم. دیدم که جسدی افتاده و سر و صورتش را خاک نرم پوشانده است. همانطور نشسته، خودم را نزدیک جسد کشیدم و آرام خاک‌های صورتش را پاک کردم. چشم‌ها و دهانش باز مانده، پر خاک نرم شده بود و داخل چشم‌هایش

اصلن دیده نمی‌شد. چشم‌ها و صورتش را فوت کردم و آنگاه چشمان خاک گرفته‌اش را بستم. دهانش را کاری نتوانستم بکنم. جوان بود. بیست سالی بیشتر نداشت. نگاهی به تن و بدنش کردم؛ سمت چپ بدنش، زیر قلبش، هدف ترکش بمب قرار گرفته و به اندازه‌ی یک کف دست پاره شده بود. تمام بدنش سیاه شده و کاملن سوخته بود و هنوز بوی دود از آن می‌آمد.

از شدت ناراحتی، سرم را خم کرده و پیشانی‌ام را بر سینه‌اش گذاشتم و بعد از لحظه‌ای سرم را بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم و آرام با انگشتم خاک‌های داخل دهانش را تا جایی که امکان داشت بیرون آوردم.

با خودم گفتم: «شربتِ شهادت!»

بی اختیار، چشمانم پر آب شد و قطره‌ی اشکی روی صورت خاکی‌اش افتاد و جا انداخت و سرازیر شد و تا زیر گلویش رفت.

صدای فریاد پسر بچه‌ای که پدرش را صدا می‌کرد، به گوشم خورد. خوشحال شدم و سرم را به جهت صدا برگرداندم؛ دیدم برو بچه‌ها همه در پناه یک کامیون ارتشی دور هم چُمباتمه زده‌اند. به طرفشان دویدم. پسر بچه، دستش را از دست فرهاد رها کرد و بسویم دوید و خودش را در آغوشم انداخت و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد. پسرک داشت می‌لرزید. همین که خاطرش جمع شد، شروع به گریه کرد. دلم آشوب شده و دهان و گلویم خشک شده بود. نزد بچه‌ها رفتم. فرهاد با اعتراض گفت:

«کجایی بابا، هیچ معلومه چیکار می‌کنی؟»

و با هم به طرف جیب که در پناه خاکریز پارک شده بود، رفتیم.

همین که به جیب رسیدیم، گفتم:

«بچه‌ها چایی هس؟»

رضا گفت: «آره، هر دو تا فلاسک پُره.»

«پس ترتیبشو بده.»

«همین الان.»

پسر بچه را به زمین گذاشتم و گفتم:

«برو بیشین تو ماشین.»

و رو به رضا گفتم:

«رضا جون، اگه بیسکوت داریم، یه چن تایی بده به اون جَوون.»

و اشاره به پسر بچه کردم. رضا با تَکانِ سر تأیید کرد. علی رو به من گفت:

«راسی شنیدی؟»

«چی بو؟»

«که ایران ذوبیداتو گرفته.»

«ذوبیدات دیگه کُجاس؟»

«یه شهرک تو عراقه.»

«جدی؟»

«آره، شهرک نفتی دَمِ مرز.»

«یعنی ایران این قد پیش رفته؟»

«آره بابا.»

فرهاد گفت: «با این همه تلفاتی که داده، خاک خودمونو که پس گرفته هیچ، تازه

یه شهر عراقی یو هم گرفته.»

علی گفت: «ولی جنگ تن به تن ادامه داره، هنوز.»

«از کجا شنیدین؟»

«بُلن گو اعلام کرد.»

گفتم: «پس باید فیلم گرفت. هنوز هیشکی جرأت نکرده تا اینجا بی‌یاد که ما

اومدیم.»

فرهاد گفت: «بیشتر از اینم جلو نمی‌شه رفت.»

«من می‌خوام برم.»

«چه جوری؟»

«خودم تنهائی.»

«جدی می‌گی؟»

«آره، نمی‌خوام شماها رو به کُشتن بدم.»

«خودت چی؟»

«فکرِ من نباشین.»

اکبر گفت: «نظر کرده‌س دگه.»

فرهاد گفت: «ولی این خودکُشی‌یه.»

به او گفتم: «فرهاد جون، بی زحمت اون دورینو بده من. البته با یه کاستِ پُر.»

«مَثِ اینکه تصمیم‌تو گرفتی؟»

«آره.»

«خیله خُب... اکبر اون دورینو با یه کاستِ پُر آماده‌کُن.»

«آماده‌س.»

«بی‌یارش.»

به فرهاد گفتم: «فقط تو این بچه رو به یه جای امن برسون.»

اکبر دورین را آورد. فرهاد آن را گرفت و به من داد و گفت:

«دَسْت سپرده.»

دورین و باتری کمری را از فرهاد گرفتم و گفتم:

«اگه نَمرِدم، قرارمون تو جهاد لرستان.»

علی گفت: «خُب، بگو تو خونه مون دیگه.»

گفتم: «آره، به موشام سلام برسونین.»

اکبر با خنده گفت: «همه‌ی موشا منتظرن.»

«بهشون بگو شب می‌یام، ناراحت نباشین.»

غفاری پرسید: «بدون ماشین چه جوری می‌رین؟»

«ناراحت نباش، یه راهی پیدا می‌شه. فقط شما زودتر راهی شین.»

فرهاد گفت: «خیله خُب، خدا نگه دارت. بریم بچه‌ها.»

و دست پسر بچه را گرفت، تا او را با خود ببرد؛ پسرک بسوی من دوید و گفت:

«منم می یام.»

گفتم: «کجا پسر جون، اگه بابا تو می خوای، باید با اینا بری.»

و صورتش را بوسیدم و به فرهاد اشاره کردم که بروند. همگی سوار جیب شدند و جیب براه افتاد. سیگاری به لب گذاشتم و نگاهی به ماشین و بچه ها کردم. پسرک که در عقب ماشین نشسته بود، به عقب برگشته و مرا نگاه می کرد. جیب گرد و خاک کنان در جاده ی اصلی افتاد و دور شد. سر جایم روی خاک ها نشستم، پکی به سیگارم زدم و به امدادگرها خیره شدم؛ همگی سخت در فعالیت بودند. جنازه ها را از زخمی ها جدا کرده و در کامیون ها می ریختند و زخمی ها را داخل اورژانس می بردند. ته سیگارم را در خاک فرو کردم و از جایم بلند شدم. باطری دوربین را روی شانه ام انداختم و دوربین به دست دویدم و به جاده ی پشتِ خاکریزها که به سمت جبهه کشیده شده بود، رسیدم. همانطور که در جاده ی خاکی بسوی خط مقدم جبهه پیش می رفتم، یک وانت توپوتای استتار شده، نزدیکم شد. نگاهش کردم؛ جلوی پایم توقف کرد.

راننده یک سرباز جوان بود که با خوشروئی پرسید:

«کجا، دارین می رین جلو؟»

«آره، داداش.»

و خم شد و در وانت را باز کرد و گفت:

«سوارشین.»

سوار شدم. از بودن من در کنار خودش خوشحال شد. مخصوصن زمانی که فهمیدم کارم چیست، بیشتر خوشحال شد. بمباران همچنان ادامه داشت و ما در پناه خاکریزها پیش می رفتیم.



وانت تو یوتا در پناهِ خاکریزها، دست اندازها را پشت سر می گذاشت و پیش می رفت. غم و ترس و هیجان تمام وجود من و سرباز جوان را فرا گرفته بود.

سربازِ وظیفه، نگاهِ ترس گرفته اش را بسوی من انداخت، من هم با لبخندی بیرمق به طرفش برگشتم؛ سیگار درآورد و تعارف کرد. یک نخ سیگار از پاکت سیگارَش درآوردم و به لب گذاشتم؛ دست کردم توی جیبم کبریت دریاورم که فندک سرخ شده ی ماشین را از جایش بیرون کشید و به من داد. سیگارم را آتش زدم و فندک را به او دادم. او هم سیگارَش را روشن کرد و دود را از دهان و دماغش بیرون داد و کمی سر جایش جا به جا شد و سرِ حرف را باز کرد و گفت:

«می شه از مام فیلم بگیری آقا؟»

با خوشروئی نگاهش کردم و جواب دادم:

«چرا که نه.»

سرباز جوان پُکی به سیگارَش زد و آهی کشید و گفت:

«لا اقل پدر و مادرم و فک و فامیلام تو تلویزیون ببینم و از دلواپسی در بی یان و

بدونن که هنوز زندهم.»

گفتم: «ایشالا که زنده می مونی و صَحی و سالم می ری پیش خونوادَت.»

«قربونت برم.»

لحظه‌ای بین من و سرباز سکوت شد و بی صدا به سیگارمان پُک زدیم. سیگارمان به ته رسیده بود که به خط مقدّم رسیدیم. وضع عجیب و غریبی بود، توفان بود؛ توفانِ آتش موشک‌های ویرانگر. توفان بمب و خمپاره و رگبار گلوله‌ها که از آسمان و زمین روی آدم‌ها می‌ریخت. همانطور که اطراف را می‌پائیدم، سرباز گفت:

«آقا؟»

«بله.»

«از این بولدیزرا که مرده‌ها رو خاک می‌کنن، فیلم نمی‌گیری؟»

نگاهم را به جهتی که سرباز اشاره کرده بود، انداختم و گفتم:

«یه لحظه نیگردار بینم.»

سرباز وانت را در پناه خاکریز متوقف کرد. هر دو پیاده شدیم و به اتفاق به طرف لودرها و بولدوزرها رفتیم. یک گودالِ بزرگ به عمق تقریبی یک متر و نیم و به درازای چهل پنجاه متر حفر کرده بودند و اجساد تکه تکه شده را مانند لاشه‌ی گاو و گوسفندهای طاعون زده، با بولدوزر جمع می‌کردند و توی گودال می‌ریختند و رویشان را با آهک و خاک می‌پوشاندند. سرباز رو به من گفت:

«اینا اینقد درب و داغون شدن و سوختن که نمی‌شه شناسائی‌شون کرد. واسه

همینم هس که اینجا چالشون می‌کنن.»

گفتم: «پس مفقودالایر جنگی اینان؟»

«بله آقا.»

«فیلم نمی‌گیرین؟»

«نه، قدغنه.»

در همین حال، سر خون آلود و چهره‌ی سوخته‌ی جوانی زیر چرخ‌های زنجیری بولدوزر رفت و ترکید. حالَم دگرگون شد؛ برگشتم و با سرعت به سمت وانت دویدم. سرباز هم پشت سر من دوید و هردو سوار شدیم.

سکوت طولانی من، سرباز جوان را خسته کرد. مخصوصن قیافه‌ی غمگینم بیشتر او را کلافه کرده بود. یکی دو بار نیم‌نگاهی به من انداخت و بالاخره سکوت را

شکست و گفت:

«مگه تازه به جبهه اومدین؟»

«نه، یه چن ماهی می شه.»

«مگه تو این مدت مُرده ندیدین؟»

«چرا، خیلی.»

«خُب، پس چی؟»

«که چی؟»

«که این قد ناراحت شدین؟»

«از نزدیک ندیده بودم.»

«راستشو بخوای آقا، همچی جنگی یو تو فیلمام کسی ندیده.»

«آره، واقعن.»

«پس من بد شانسو باش که کردم مسؤل مرده ها.»

«که چیکار کنی؟»

«اون شهیدایی یو که می شه شناسائی شون کرد، جعم می کنیم و می بریم سردخونه ی

انبار.»

«انبار؟»

«آره، انبارِ تخلیه ی شهدا.»

«کجاس؟»

«سر جاده ی اندیمشک اهواز.»

«می شه اونجا رو دید؟»

«قدغنه، ولی اگه فرصت شد، می برمت.»

«خیلی ممنون می شم.»

«ما مخلصیم.»

«قربونت.»

به مرز ایران و عراق و پاسگاه ژاندارمری ذویبیدات رسیدیم. بمباران همچنان ادامه داشت. سرباز وانت را نزدیک یک آمبولانس که داشتند زخمی‌ها را در آن جا به جا می‌کردند، متوقف کرد. یک سرباز نزدیک شد و از سرباز مسئول پرسید:

«مُرده‌ها رَم بار کنیم؟»

«آره، بار کنین، ولی من آلان با شما برنمی‌گردم. شماها برین، من بعد می‌یام.»

«اطاعت.»

و راه افتاد و به سمت وانت‌ها رفت و با صدای بلند به سه سرباز دیگر گفت:

«یالاً بچه‌ها، زودتر بار کنیم بریم.»

در حالیکه از وانت پیاده می‌شدم، چشمم به خرمن اجساد افتاد که آن‌ها را در گوشه‌ای در پناه خاکریز روی هم ریخته بودند. سربازها دو به دو، یکی دست‌ها و یکی پاهای جسدی را گرفته و حرکت تاب مانندی به آن می‌دادند و یک، دو، سه، آن‌ها را پُشت وانت‌ها پرتاب می‌کردند.

آنقدر جسد روی هم ریختند که دست و پاهایشان از اطراف وانت آویزان شد. دیگر حال دیدن این همه جسد را نداشتم. آهسته به طرف سنگری که در بالای خاکریز بود، رفتم. سه نوجوان پانزده شانزده ساله‌ی بسیجی که گرد و خاک تمام سر و رویشان را پوشانده بود، پشت تیرباری که روی سه پایه‌ی کوتاهی نصب کرده بودند، نشسته و از لای گونی‌های شن و ماسه، آن طرف، یعنی عراقی‌ها را می‌پاییدند. به آن‌ها نزدیک شدم و گفتم:

«خَسّه نباشین بچه‌ها.»

یکی جواب داد: «درمونده نباشی.»

آن دیگری گفت: «خدا نگه دارت.»

آهسته پشت گونی‌های شن و ماسه رفتم که به آن طرف نگاه کنم، یکی از نوجوان‌ها شانهم را چسبید و مرا به طرف پائین کشید و گفت:

«هی، مواظب باش آقا... همینطور سرتو بالا کردی، می‌ری جلو؟»

پرسیدم: «چطو مگه؟»

«تا بخوای بجمبی، تک تیراندازا ترتیتو می‌دن.»

«مگه نزدیکن؟»

«آره، پشت دهکدن.»

در همین موقع، دو پاسدار که آرپی جی ۷ به دوش داشتند، متوجه من و دوربین فیلمبرداری شدند و به طرفم آمدند. من از لای گونی‌های شن و ماسه به آن طرف نگاه کردم؛ دیدم در فاصله‌ی هفت هشت متری جاده‌ی مرزی چند جسد نصفه و سوخته افتاده؛ بدون اینکه به کسی نگاه کنم، پرسیدم:

«این اجساد، ایرونی که نیسن؟»

«نه بابا عراقی‌ین؛ ما به جهنم فرستادیم شون.»

خواستم حرفی بزنم که یکی از بچه‌های بسیجی که با دوربین آن طرف مرز را می‌پائید، یک مرتبه هیجان زده، داد زد:

«اوی... دو تا سرباز عراقی.»

پاسداری که داشت با من حرف می‌زد، با عجله خود را به نوجوان بسیجی رساند و روی خاک‌ها زانو زد و پرسید:

«کوشن؟»

«اوناهاشن. دارن می‌دُون.»

پاسدار گفت: «کوشن کوشن، نشونم بده.»

نوجوان گفت: «اوناهاشن... ببین چه گنده‌ن.»

طفלק پسرک، چون خودش جثه‌ی کوچکی داشت، خیال می‌کرد که سربازهای عراقی گنده‌اند. به هر حال، او سربازهای عراقی را به پاسدار جوان نشان داد؛ پاسدار هم آرپی جی ۷ را روی شانه‌اش جا به جا کرد و با لبخند، رو به من اشاره کرد که فیلم بگیرم. پاسدار دیگر رو به او گفت:

«مواظب باش برادر، سرتو زیاد بالا نگیر.»

«حواسم هس.»

پاسدار جوان، کمی دیگر زانوهایش را در خاک نرم جا به جا کرد و انگشتش روی ماشه‌ی آرپی جی ۷ رفت و زیر چشمی مرا پائید. هنوز دوربین را بالا نیاورده بودم که ناگهان پاسدار جوان تکان شدیدی خورد و در همان لحظه گلوله‌ی

آری جی رو به هوا شلیک شد و پاسدار جوان بی حرکت، از پشت نقش زمین گردید و آری جی هم روی سینه‌اش افتاد و از بالای خاکریز قل خورد و پائین رفت. برای یک لحظه ضربه‌ی وحشت مرا لرزاند. تا به خود آمدم و نگران و ترس گرفته از بالای خاکریز سر خوردم و بالای سرش رفتم، دیدم گلوله وسط دو ابروی پُرپشتش را سوراخ کرده و پشت سرش را هم متلاشی نموده و خونس را خاک نرم و داغ به خود جذب می‌کند. همان نوجوان بسیجی که به من سفارش می‌کرد مواظب خودم باشم، نزدیک شد و گفت:

«نگفتم آقا، این تک تیراندازشون خیلی ناکسن.»

هم رزم پاسدار او، آری جی اش را به زمین گذاشت و بالای سر دوستش چُمباتمه زد و دست چپش را روی سینه‌ی او گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

«اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.»

بعد از خواندن اشهد، خیلی خونسرد و در عین حال با حسرت گفت:

«خوش به حالش.»

نگاهش کردم.

آرام و خونسرد گفت: «رفت بهشت.»

بی اختیار، بدون اینکه فکر کنم، گفتم:

«به این زودی؟»

«آره، پس چی. ما همه مون مسافرای بهشتیم.»

و اشاره به نوجوان‌های بسیجی کرد. با تلخی، اما آهسته جواب دادم:

«خوش به حالتون.»

با غم و ناراحتی از جمع بهشتیان کناره گرفتم و وارد یک سنگر خالی شدم و روی گونی‌های شن و ماسه نشستم و دوربین را روی زانویم گذاشتم و سیگاری آتش زدم و به افق سرخ و خونین خیره شدم. دستی آرام شانهم را لمس کرد. به خود آمدم و سرم را برگرداندم؛ دیدم سرباز وظیفه است. آخرین پُکم را به ته سیگارم زدم و آن را به زمین انداختم و از جایم بلند شدم.

سرباز پرسید:

«نمی‌خوای بریم؟»

«کجا؟»

«کجا می‌خواسیم بریم؟»

«ها... ذویدات؛ پس این ذویداتو که می‌گن ایران گرفته، کجاس؟»

جواب داد: «خُب ما آلان سرِ مرز ذویدات هَسیم دیگه.»

«ذویدات، همین دهکده کوچیکه‌س؟»

«آره، این دکَلای نفتشه دیگه.»

«عجب.»

«راسی نگفتم.»

«چی یو؟»

«که واسش کدُخدا هم تعین کردن.»

«کدُخدا؟»

«آره، یه بسیجی شونزه ساله کدُخدای ذویدات شده.»

«راس می‌گی؟»

«پس چی؟»

«می‌شه بچه رو پیدا کرد؟»

«نمی‌دونم.»

«اگه بشه باهاش مصاحبه کنم، خوبه.»

«از قرارگاه بسیجی یا باهاش پرسید.»

«پس بریم، اول از خودِ دهکده فیلم بگیرم.»

«اما یه چیزی بهت بگم.»

«چی؟»

«اونورِ خط، خیلی خطری‌یه.»

«می‌دونم، اما من می‌خوام فیلم بگیرم.»

سرباز جوان لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به چشمانم انداخت؛ وقتی دید که مصمم هستم، گفت:

«باشه بریم، اما از اونجاهایی که من می‌رم، باهاس بی‌ی.»

«فرمانده توئی داداش.»

خندید و گفت: «هر جور که من دُویدم، هر فرمی که ویراژ دادم، تو هم همونجوری از دنبال من بی‌یا.»

«اطاعت.»

«بریم؛ توکل به خدا.»

سرباز از جلو حرکت کرد و من هم از دنبالش براه افتادم. به خاکریز کوتاهی رسید و سینه خیز بالا رفت و به من هم اشاره کرد که از دنبالش بروم. لحظه‌ای مکث کرد، تا من هم به بالای خاکریز رسیدم؛ بعد به جلو اشاره کرد و گفت:

«دُرس از پُشت این مغازه‌ها باهاس بریم.»

«بریم.»

«یالا.»

و بعد با احتیاط، به آن طرف خاکریز کوتاه پرید و دولا دولا دوید و از جاده‌ی آسفالتی مرز گذشت و به کنار مغازه‌ای رسید و ایستاد. به من هم اشاره کرد که حرکت کنم؛ من هم به همان طریقی که سرباز رفته بود، دولا دولا رفتم و خیلی سریع خودم را به کنار مغازه رساندم و پهلوی سرباز ایستادم. خواستم نفس تازه کنم که چشمم به داخل مغازه‌ی بقالی افتاد. دیدم یک مرد سی‌چهل ساله‌ی شکم‌گنده که تمام بدنش سوراخ سوراخ شده، لای گونی‌های برنج و نخود و لوبیا افتاده و چشمانش باز مانده است. روپوش خاکستری رنگش نشان می‌داد که باید صاحب مغازه باشد. دلم برایش سوخت. سرباز همانطور که اطراف را می‌پایید، بازویم را چسبید و گفت:

«باهاس از این طرف بریم، چون سمت چاهای نفت تو دید دشمنه.»

«از هر طرفی که تو می‌گی، منم دنبالتم.»

همانطور که خم شده بود، دست مرا کشید و گفت:

«خیله خب، با من بدو.»

و مرا همراه با خود به سمت راست دهکده کشید. دولا دولا دویدیم و به داخل دهکده‌ی ذوبیدات رسیدیم. دهکده‌ی نفت خیز ذوبیدات کاملن خلوت بود و هیچ آدمی در آن دیده نمی‌شد. اهالی دهکده از ترس جان، خانه و زندگی خود را به همان وضعی که بوده گذاشته، بدون آنکه اسباب و اثاثیه‌ای همراه ببرند، رفته بودند. رزمندگان ایرانی تا مرز ذوبیدات پیشروی نموده و پشت دهکده در پناه خاکریزها کمین کرده، منتظر قوای کمکی از پشت جبهه بودند.

گلوله‌های توپ و خمپاره و کاتیوشا از بالای خانه‌های گلی دهکده مدام مانند شهاب زوزه می‌کشیدند و به سمت خاک ایران می‌رفتند و پشت خاکریزها فرو می‌ریختند و همه چیز را زیر و رو می‌کردند. من به اتفاق سرباز، در میان دهکده‌ی خالی از آدم، در پناه دیواری گلی ایستادیم؛ به او گفتم:

«سرباز جون، یه دقه صَب کن، تا من دوربینمو آماده کنم.»

دهکده‌ی ذوبیدات هنوز زنده بود؛ تنور خانه‌ها داغ و اجاق‌ها پر آتش بود و آتش، زیر خاکستر پنهان و از دودکش‌های گلی دود به هوا می‌رفت. آسمان صاف و آبی بود. کبوترهای سفید خانگی روی لبه‌ی بام‌های کاه گلی نشسته و هراسان این طرف و آن طرف را می‌پائیدند، انگار که دنبال صاحبانشان می‌گشتند. با صدای هر انفجار تکان می‌خوردند و از جا می‌پریدند و به پرواز درمی‌آمدند و بی هدف در اطراف ذوبیدات، روی بام‌های دهکده دور می‌زدند و با ترس و وحشت می‌آمدند و سر جایشان می‌نشستند.

به حیاط خانه‌شان و به گاو و گوسفندان نگاه می‌کردند که در حیاط یا در جلوی در خانه بلا تکلیف ایستاده، گرسنه و تشنه سر و صدا براه انداخته، صاحبانشان را صدا می‌کردند. مرغ و خروس‌ها نیز در میان گاو و گوسفندان سرگردان بودند و قُقدُ کنان چشمان گرد و کوچک‌شان را به این طرف و آن طرف می‌گرداندند. سر و صدای گاو و گوسفندها و مرغ و خروس‌ها در هم آمیخته و قاطی صدای سوت خمپاره‌ها و کاتیوشاها شده، با صدای هر انفجار لحظه‌ای ساکت می‌شدند و بعد دوباره به صدا در می‌آمدند. گلوله‌ی توپ‌های دور بُرد و موشک و خمپاره و کاتیوشا بی وقفه از آسمان دهکده بسوی خاک ایران سرازیر بود.

همراه با سرباز، وارد حیاط نسبتن بزرگی شدیم و از میان مرغ و خروس‌ها و گاو و گوسفندها گذشتیم؛ نگاهی به اتاق‌ها کردم؛ در بعضی از آن‌ها باز و برخی هم نیمه باز بودند و اسباب و اثاثیه‌ی داخل شان دست نخورده و مرتب بود.

دیوار کنار اتاقی خراب شده بود. با احتیاط از دیوار خراب به آن طرف که یک حیاط نیمه ویران بود، رفتیم. چشمم به یک زن مفلوک خیلی پیر، شاید هشتاد نود ساله افتاد که در درگاهی اتاقش چمباتمه زده و به بیرون خیره شده بود. پیرزن لباس سیاه محلی به تن داشت و روسری مشکی‌اش را عمامه وار دور سرش پیچیده بود. چند مرغ و خروس در حیاط جلوی اتاق پیرزن ایستاده و هراسان او را نگاه می‌کردند؛ با صدای هر انفجار تکان شدیدی می‌خوردند و وحشت زده، چشمان گردشان را به این طرف و آن طرف می‌گرداندند و قُقد می‌کردند. به سرباز گفتم:

«برو با پیره زنه حرف بزن.»

«چی بهش بگم.»

«سوال کن دیگه، بیرس تو چرا نرفتی، اینجا چیکار می‌کنی؟ از این سوآلا دیگه.»

«می‌خوای فیلم بگیری؟»

«خب، آره دیگه.»

سرباز به پیرزن نزدیک شد و گفت:

«سلام مادر.»

پیرزن گویا نشنید؛ نگاه ناامید و نگرانش را بسوی سرباز و بعد به من انداخت. به سرباز گفتم:

«بلندتر سلام کن، گوشش سنگینه انگار.»

سرباز با خوشروئی به او نزدیکتر شد و بلند گفت:

«سلام علیکم مادر.»

پیرزن جواب داد:

«علیکم السلام.»

«کیف حالک؟»

«الحمد لله.»

و آنگاه نگاه کدر و بی نورش را به آسمان انداخت و با صدای لرزانش شروع به حرف زدن کرد. نه من فهمیدم پیرزن چه می گوید و نه سرباز. رفتم جلوی پیرزن چمباتمه زدم و با خوشروئی پرسیدم:

«شن هو سوین اِهنّا؟» (اینجا چیکار می کنی؟)

پیرزن چشمان آب مرواریدی اش را به طرف من انداخت و سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت:

«یوماً انه وحدی خراب بیٹی...»

و همچنان آهسته و لرزان حرف می زد. صدای انفجار و شلیک تیربار روی صدایش بود. سرباز رو به من گفت:

«من که اصلن نمی فَمَم چی می گه، شما چی؟»

گفتم: «والّا منم همین طور، فقط یکی دو کلمه بلدم.»

«چی ازش پرسیدی؟»

«پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟ جواب داد، پسر من تنهام، خونه م خراب شده، دیگه بقیه شو نَقَمیدم.»

«بیچاره پیره زنو تنها گذاشتن رفتن.»

«خب دیگه، دیدن آخرِ عمرشه و یدک کشیدنش بی خوده.»

از جایم بلند شدم. سرباز نیز بلند شد. با صدای بلند رو به پیرزن گفتم:

«فی امان الله»

دست لاغر و چروکیده اش را تکان داد و گفت:

«فی امان الله یوماً.»

سرباز گفت: «خدا نیگرت داره مادر.»

پیرزن دوباره برایمان دست تکان داد.

من و سرباز براه افتادیم و از درِ بازِ حیاط بیرون آمدیم. هنوز چند قدمی توی کوچه

جلو نرفته بودیم که صدای سوت خمپاره‌ای پرده‌های گوشم را به لرزه درآورد. بی اختیار در پناه دیوار گلی حیاط چمباتمه زدم و سرباز نیز خودش را به دیوار چسباند. خمپاره در نزدیکی ما به دیوار حیاط همسایه‌ی پیرزن خورد و گرد و خاک به هوا کرد. سرباز با ترس و وحشت گفت:

«اینجا هیچ اعتبار نداره، زودتر کارتو تموم کن بریم.»

جواب دادم: «باشه، یه کم بریم جلوتر.»

«دیگه جلوتر از این نمی‌شه رفت.»

یک مرتبه، دیدم چند گاو و گوسفند وحشت زده، از سمت محل انفجار به طرف ما دویدند. از جایم بلند شدم و دوربین را آماده کردم که گوساله‌ای در حال دویدن محکم به من تنه زد و مرا از پشت به زمین انداخت. سرباز که یک متر عقب تر از من به دیوار تکیه داده بود، بلافاصله پرید شانه‌هایم را چسبید که سرم به زمین نخورد. با کمک سرباز سر پا ایستادم و گفتم:

«قربون تو.»

«چاکرتم.»

«بریم ببینیم خمپاره کجا خورده؟»

«آخه این پشت جلو دید عراقی یاس.»

«خیله خب، پس بریم وسط دهکده.»

«باشه، اما باهاس طوری بریم که پشت به دیوارا باشیم.»

«خُب، بی‌یفت جلو، ولی از لای گاو و گوسفندا برو، می‌خوام ازت فیلم بگیرم.»

«باشه، قیقاج از لای اون گوسفندا به طرف اون دکَلای نفت می‌رم.»

«باشه.»

«پس از هر جا که من می‌رم، شما بی‌یاین.»

و خم شد و دولا دولا، همانطور که گفته بود، قیقاج داد و دوید و به میان گاو و گوسفندهای وحشت زده و سرگردان رسید؛ در همان لحظه یک خمپاره زوزه‌کشان از بالای سر من رد شد و در آنطرف گله‌ی گاو و گوسفندها به زمین افتاد و در فضای باز منفجر شد.

سرباز قبل از منفجر شدن خُمپاره، متوجه زوزه‌ی مرگ آور آن شد و روی زمین شیرجه رفت و سرش را در میان دستانش پنهان کرد. من هم در حالیکه چشمم به منظره یاب دوربین بود، سر جایم نشستم. یک ترکش خمپاره زوزه کشان از سمت چپ سرم رد شد و رفت. بعد از چند لحظه به خود آمدم و خطر را حس کردم و یک پهلوشیرجه وار خودم را روی زمین انداختم. گاو و گوسفندها، وحشت زده به عقب برگشتند و سرو صدا کنان از سر و روی من پریدند و رفتند. چند لحظه بعد، گرد و خاک‌های به هوا بلند شده، نشست کرد. سرباز سرش را از میان دستانش بلند کرد و اطراف را پائید و رو به عقب برگشت و داد زد:

«هی داشی؟»

نیم خیز شدم و دو زانو روی زمین نشستم و به او نگاه کردم. سرباز نیز رو به من نشست و پرسید:

«حالت خوبه، چیزیت که نشده؟»

گفتم: «نزدیک بود که غرلو بخونم.»

و بلند شد و دولا دولا دوید و نزد من آمد و کمکم کرد تا از زمین بلند شوم.

پرسید: «چطو مگه؟»

«به ترکش زوزه کشون از بغل گوشم رد شد و رفت.»

«مگه وایساده بودی؟»

«نه، نشسته بودم.»

«حواست باشه، هر وخت که صدای زوزه‌ی خمپاره یا کاتیوشا رو شنیدی، بلافاصله

دَمَر بی یفت رو زمین و سرتو لای دَسَات قایم کن.»

«حالیم نبود، داشتیم فیلم می گرفتیم.»

«اه، پس فیلم داشتیتو گرفتی؟»

«آره.»

«دمت گرم.»

«خُب، حالا از کدوم ور بریم؟»

سرباز نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«باهاس از دمِ اون دکلای نفت، از زیر دیوارِ اون خونه‌ها بریم طرفِ مرز خودمون.»

«بینم؟»

«چی‌یه؟»

«خودی یا نزننِ مون؟»

گفت: «نه، اونا ما رو خوب می‌بینن، تازه می‌دونن که ما اومدیم اینور.»

«خیله خب، پس یه چن دَقه وایسا، من یه خُرده از این دور و برا فیلم بگیرم، بعد

می‌ریم.»

«پس زودتر.»

هنوز دود کمرنگ از دودکش‌های خانه‌های گلی روستا آرام و رقصان به هوا می‌رفت. کبوتران وحشت زده دور دود دودکش‌ها در پرواز بودند و سرگردان در آسمان صاف و آبی بال بال می‌زدند و از آن بالا دنبال خانه‌ی صاحبانشان می‌گشتند. صدای مهیب هر انفجار فوج کبوتران را هراسان از هم جدا می‌کرد. آن‌ها در سکوت بین انفجارها باز دور هم جمع و دسته شده و بر فراز خانه شان برای نشستن فرود می‌آمدند.

صدای انفجار دیگری دسته‌ی کبوتران را از هم جدا کرد و گوسفندان را به طرف فضای باز دهکده رم داد. از دنبال گوسفندان چند گاو و الاغ هراسان به سمت میدان دهکده دویدند. سرباز خیلی نا آرام گفت:

«بسه دیگه، بریم، دیر می‌شه.»

«حاضر.»

«از اینور.»

«دنبالتم.»

«یالا.»

سرباز دوید و من هم تقلید کنان از او دویدم، تا به نزدیک دکل‌های نفت رسیدیم. او ایستاد؛ من هم ایستادم و نفس تازه کردیم. بعد نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. نشستیم و نگاهم را به سمت عراق برگرداندم؛ از پشت خاکریزهای بلند

موشک‌های آتشین مانند شهاب می‌آمد و از بالای دهکده رد می‌شد و در خاک ایران می‌ریخت و منفجر می‌شد و خاک به هوا بلند می‌کرد. از خاک ایران خیلی کم جواب آتش عراقی‌ها داده می‌شد، چون کمبود اسلحه و مهمات اجازه نمی‌داد که آن‌ها هم مانند عراقی‌ها آتش باران کنند. سرباز دستش را روی شانه‌ام گذاشت. به خود آمدم و نگاهش کردم؛ لبخندی زد و گفت:

«کجائی؟»

«ها؟»

«یادت رفته... می‌یون آتیش نشستیم؟»

«نه.»

«بریم دیگه.»

«بریم.»

«باهاس خیلی جنگی خودمونو به اون دیوارا برسونیم.»

«همون مغازه‌ها؟»

«آره.»

سرباز با دقت اطراف را پائید و خیلی جدی گفت:

«حواست باشه، این یه تیکه جا خیلی خطریه.»

«یعنی تو تیررسیم؟»

«آره، پاشو بُدو. یک، دو، سه؛ تیز دنبال من بی‌یا.»

و همانطور نشست، نیم خیز شد و دولا دولا قیقاچ داد و سریع دوید. من هم از دنبالش دویدم. گلوله‌ها پشت سرهم صفیر کشان از کنارمان رد می‌شدند. سرباز به کنار دیوار مغازه‌ها رسید و پناه گرفت. من سه چهار متری از او عقب‌تر بودم که ناگهان صدای زوزه‌ی گلوله‌ای گوش راستم را آزار داد و در جا میخکوبم کرد. روی زمین چمباتمه زدم. سرباز که به دیوار گلی تکیه داده بود، با وحشت داد زد:

«واسه چی نشست، چرا نمی‌بای، زخمی شدی؟»

سرم کمی گیج می‌رفت، چشمانم را بستم و باز کردم و سرم را تکان دادم و به سرباز

نگاه کردم. سرباز وحشت زده تکرار کرد:

«واسه چی اونجا نشستی؟ الان می زنت، دیالابی یا دیگه.»

به خود آمدم و یک مرتبه خودم را به طرف سرباز پرت کردم و او هم نیم قدمی جلو گذاشت و سریع مرا دو دستی گرفت و به سمت خودش کشید و به دیوار چسباند. نفس حبس شده ام را از سینه بیرون دادم و به صورت وحشت زده ای او نگاه کردم. گفت:

«چی شد که یه هوشنستی؟»

«نمی دونم... یه گلوله از بغل گوشم رد شد و بادش تو گوشم پیچید، نفمیدم واسه چی خشکم زد.»

گفت: «خدا رو شکر که چیزیت نشد. حالا از کنار همین دیوار دنبال من بی یا، تا سر اون نبش.»

سعی کردم به خودم مسلط شوم و ترس را از وجودم دور کنم.

سرباز گفت: «راه بی یفت.»

و براه افتاد و من هم از دنبالش؛ تا به نبش آخرین مغازه رسیدیم. او به طرفم برگشت و گفت:

«گوش کن ببین چی بهت می گم.»

«بگو.»

«از اینجا تا خاکریز دم مرز تو تیر رسیم.»

«اونور آسفالت؟»

«آره، پس هر جوری که من می رم، تو هم همون طور بی یا.»

«باشه.»

«منتها خیلی جنگی و تیز باید بدویم.»

«برو بریم.»

«بریم به امید خدا. یک، دو، سه.»

سرباز با سرعت دوید و من هم از دنبالش. گلوله ها و خمپاره ها بدرقه ای راه ما

بودند. هیچوقت صدای زوزه‌ی گلوله‌ها را به این نزدیکی نشنیده بودم که همچنان پی در پی، از این طرف و آن طرف ما رد می‌شدند. سرباز جلوتر از من از جاده‌ی آسفالته‌ی مرز گذشت و به خاکریز رسید و شیرجه به آن طرف خاکریز رفت. من هم از جاده‌ی آسفالته گذشتم و به خاکریز رسیدم، ولی چون دوربین و باطری سنگینم کرده بود، نتوانستم به راحتی سرباز شیرجه بروم؛ برای همین چند قدم از خاکریز بالا رفته و بعد یک پهلوی به آن طرف شیرجه رفتم که دوربین به زمین نخورد. با بلند شدن پاهایم از روی خاک‌ها، گلوله‌ی آربی جی، یا خمپاره جای پاهایم افتاد و منفجر شد و درست در همان زمان که شانه‌ی چپم با خاک‌های آنطرف خاکریز تماس گرفت، انفجار بمب خاک‌های خاکریز را زیر و رو کرد و آن‌ها را به رویم برگرداند و کاملن در زیر خاک‌ها مدفون شدم. از ترس خفه شدن با شدت تقلا کردم و سرم را از زیر خاک‌ها بیرون آوردم. سرباز به کمکم آمد و مرا از زیر خاک‌ها بیرون کشید. همانطور خاک آلود به پشت، روی سینه کش خاکریز ولو شدم و نفس راحتی کشیدم. سرباز نیز با خیال راحت در کنارم نشست و با محبت نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

«هیچ می‌دونی؟»

«چی یو؟»

«رفتی اون دنیا و برگشتی.»

«چطو؟»

«په... چطو؟ پسر دُرس همون موقه که رو هوا بُلن شدی، بُمم افتاد جای پات.»
پاکت سیگارم را از جیب پیراهنم درآوردم. دو نخ سیگار سالم از پاکت له شده بیرون آوردم؛ یکی را به سرباز دادم و دیگری را هم خودم به لب گذاشتم. سرباز کبریت زد و سیگارمان را روشن کردیم. او پُکی به سیگارش زد و در حین اینکه دود را از دهان و دماغش بیرون می‌داد، گفت:

«خلاصه بهت بگم، اگه یه لحظه دیر جُمبیده بودی...»

حرفش را بریدم و گفتم:

«تکه‌های بدنم جلو پات افتاده بود.»

«خدا نکنه.»

«بادمجون بم آفت نداره داشی.»

«خدا بهت رحم کرد.»

«آره.»

«یه صدقه باهاس بدی.»

یکی به سیگارم زدم و سرم را تکان دادم و گفتم:

«چشم.»

یواش یواش بچه‌های بسیجی دور و اطرافمان را احاطه کردند و اصرار داشتند که با یک یک شان مصاحبه و گفتگو کنم. حس کردم که دوستشان دارم. نگاهشان کردم، ولی تشخیص محبت در زیر آن همه گرد و خاک مشکل بود. صمیمانه به آنها گفتم:

«نگاه به دوربینم بکنین، ببینین می‌شه؟»

یکی از بچه‌ها که جلوتر از همه ایستاده بود، نیم قدمی جلو آمد و گفت:

«بده من پاکش کنم آقا.»

و در حین حرف زدن دستمال کثیف و خاک آلودش را از دور گردنش باز کرد و گفت:

«بدینش به من آقا، تا شما سیگار تونو بکشین، جنگی واستون پاکش می‌کنم.»

با مهربانی جواب دادم:

«زنده باشی، ولی به این آسونی یا نیس.»

«کاری که نداره آقا.»

«آره جانم، ولی با وسیله‌ی خودش؛ تازه صدا بردارم اینجا نیس که صداها تونو ضبط کنه.»

یکی دیگر از نوجوان‌های بسیجی گفت:

«عیبی نداره آقا؛ بدون صدا از مون فیلم بگیر، لااقل ننه بابامون ببینمون و خاطر

جمع شن که زنده ایم.»

دیگری گفت:

«جلو بچه محلّامون چُسی بی یایم.»

گفتم: «ایشالا فردا صُب با صدا بردار و فیلم بردارم می یام و از همتون

دُرُس و حسابی فیلم می گیرم.»

از جایم بلند شدم و پیراهن و شلوارم را تکاندم. سرباز نیز بلند شد و رو به بچه های بسیجی گفت:

«بابا مگه نمی بینین عراقی با پاتکو شروع کردن، برین تو سنگراتون.»

یکی از نوجوان ها که شانزده هفده ساله بود، باد در گلو انداخت و گفت:

«کون لَقشون، آیه مَرَدَن بی یان جلو.»

سرباز با اعتراض گفت:

«مگه می خوای باهاشون کُشتی بگیری؟ آتیشه که آلاَن از زمین و هوا می ریزن رومون.»

نوجوان گفت:

«به کُس خوار مادرشون می خندن.»

آمبولانس از راه رسید. سرباز دست مرا گرفت و به طرف خودش کشید و رو به

نوجوان بسیجی گفت:

«اگه به کُس خوار مادرشون گریه هم کُنن، آتیشه رو می ریزن؛ خاطرت جمع باشه.»

و دوباره دست مرا کشید و گفت:

«گردن کلفتی ور نمی داره، زودتر بریم.»

که ناگهان کاتیوشاها و خمپاره های عراقی جای ما را به آتش کشیدند و همه جا

را زیر و رو کردند. نمی دانم چگونه و با چه سرعتی خودم را زیر بولدوزری که در

گودالی بود، انداختم. در یک چشم به هم زدن همه جا یک دست خاک و گرد و

غبار شد. دیگر چشمم جائی را، حتّا یک متری خودم را هم نمی دید.

صدای داد و فریاد و ناله ی آدم ها، از کوچک و بزرگ، در میان گرد و غبار، قاطی

صدای دلهره آور انفجار بمب ها و سوت وحشتناک خمپاره ها شد. بعد از چند دقیقه

آتش دنباله دار کاتیوشاها قطع شد و جایش را به شلیک توپ ها و خمپاره ها و

رگبار تیربارها داد.

پس از لحظاتی گیجی و ترس و وحشت به خود آمدم و از زیر بولدوزر به اطراف سرک کشیدم؛ گرد و خاک‌ها نشست کرده بود. همانطور که اطراف را می‌پاییدم، چشمم به آمبولانسی که قرار بود با سرباز به طرفش برویم، افتاد؛ دیدم آمبولانس در اثر ترکش خمپاره‌ها و کاتیوشاها سوراخ سوراخ و آبکش شده است. صدای ناله و فریاد زخمی‌ها دلم را ریش کرد.

ناگهان دیدم سرباز راهنما در فاصله‌ی چهار پنج متری من پشت تل خاک کوچکی دمر روی زمین افتاده است. سینه خیز، ولی با زحمت خودم را به او رساندم و شانه‌اش را تکان دادم؛ سرش را آرام به طرف من برگرداند و صورتش از هم باز شد. من نیز خوشحال شدم؛ سرباز حرکتی به بدنش داد و سر جایش نشست. من هم نشستم. او گفت:

«خدا رو شکر که چیزیت نشده؟»

«هنوز نه.»

«ایشالا که هیچوخت نشه.»

«قربون تو.»

سرباز بلند شد و در حین بلند شدن، زیر بغل مرا هم گرفت که با هم سر پا ایستادیم و گفت: «تا دیر نشده، باهاس از این جهنم فرار کنیم.»

«چطو مگه؟»

گفت: «عراقی یا ضد حمله رو شروع کردن، تا ذوبیداتو پس بگیرن، ول کنم نیسن.»
«آره، پس بدو بریم که الان مام قاطی خاک و شن می‌شیم و هر تکه‌مون یه گوشه‌ای می‌یفته.»

«قاطی بهشتی یا می‌شیم.»

و به اجساد بچه‌ها و نوجوان‌ها اشاره کرد. بی اختیار، نفس داغی از سینه‌ام بیرون آمد و گفتم:

«مُفت چنگ اونائی که می‌خوان برن بهشت؛ پس جهنم خودمونو عشقه، یالا.»

و دستم را گرفت و کشید و بسوی وانت خودش که در پناه خاکریزها بود، دویدیم. هردو سوار وانت شدیم؛ همانطور که داشت دور می‌زد، چشمم به جایی که با

بچه‌های بسیجی حرف می‌زد، افتاد. همه شان در خاک و خون غلتیده بودند. یکی دو نفرشان در حال جان دادن، آخرین فریادشان را از گلو بیرون دادند.

«آی سوختم، سوختم. کمک، کمک.»

به سرباز گفتم: «سرکار جون؟»

«چی‌یه؟»

«بریم اون دو سه تا زخمی یا رو جمع کنیم.»

«می‌خوای خودمونم قاطی اونا بشیم.»

«آخه می‌میرن.»

«اون بیچاره‌ها دیگه مُردن. جمع کردنشونم فایده‌ای نداره، ببین چه جوری تیکه تیکه شدن!»

در وانت را باز کردم؛ خواستم بروم پائین، تا شاید بتوانم کمک شان کنم. یک مرتبه، چند خمپاره پی در پی به میان آنها و دورتر افتاد. سرباز یک مرتبه گاز داد، کم مانده بود، بیفتم پائین که خودم را نگه داشتم و در وانت را بستم و سرباز با سرعت وانت را براه انداخت. برگشتم و از شیشه‌ی پشتِ وانت به عقب نگاه کردم. چشمم به اجساد جوان‌هایی که پشتِ وانت بار کرده بودند، افتاد. پرسیدم:

«اه، سرکار اینا دیگه چی‌ین؟»

«چی‌یا؟»

«این مُرده‌ها.»

و اشاره به پشتِ وانت کردم. سرباز از شیشه‌ی پشتِ سرش نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت:

«خُب اینا مُرده‌های سالَمَن که باهاس جمعشون می‌کردیم.»

«فقط مُرده‌هایی‌و که می‌شه شناسائی شون کرد، جمع می‌کنین؟»

«آره، تیکه تیکه شده‌ها رَم تو همون محلی که شهید شدن، دفن می‌کنن. بَهِت گفته بودم.»

«مَث اونائی که موقه‌ی اومدن دیدیم با بولدیزر جمعِ شون می‌کردن؟»

«آره.»

و بعد دنده عوض کرد و گاز داد و از پناه خاکریز فاصله گرفت. دو نخ سیگار آتش زدم، یکی را به سرباز دادم و دیگری را هم خودم دود کردم و به او گفتم:

«خلاصه از پُل صراطِ جونِ سالم به در بردیم.»

«بِهت گفته بودم که داشی.»

و بعد هردو با هم گفتیم:

«جهنمِ خودمونو عشقه.»

و با سرعت، از میان آتش بمب‌ها و خمپاره‌ها و آهن پاره‌های گداخته و گرد و غبار و خاک‌های سرخ شده از خون رزمندگان جوان دور شدیم. ماشین ما از گرد و خاک‌ها بیرون آمد و در جاده‌ی آسفالتی افتاد و سرعت گرفت.

کاملن منگ شده بودم؛ مغزم اصلن کار نمی‌کرد. از پُشتِ شیشه‌ی تار و خاک آلود وانت به روبرویم خیره شده بودم. آمبولانس‌ها آژیرکشان با سرعت در رفت و آمد بودند. خالی به طرف خطِ مقدم جبهه می‌رفتند و پُر به طرف اندیمشک و دزفول باز می‌گشتند. شیشه‌ی بغل را پائین کشیدم و هوای داغ را همراه با بوی خون و باروت داخل ریه‌ام کردم. بعد از چند کیلومتری که از مرز ذویدات دور شدیم، راننده پایش را از روی پدال گاز برداشت و با احتیاط و خیلی آرام وانت را در کنار جاده و در پناه خاکریز متوقف کرد. به خود آمدم و پرسیدم:

«چی شده؟»

«هیچی.»

«پس چرا نیگر داشتی؟»

«می‌خوام رو مرده‌ها رو ببوشونم.»

و ترمز دستی را کشید و درِ وانت را باز کرد و پرید پائین و به عقب ماشین رفت. من هم پیاده شدم و ایستاده، چند بار پاهایم را خم و راست کردم و تکان دادم و بعد به عقب وانت رفتم، تا به سرباز کمک کنم. سرباز مشغول بازکردن چادر برزنتی‌ای شد که روی نرده‌های اتاقک فلزی وانت لوله شده بود.

چشمم به اجساد جوان‌های چهارده پانزده ساله افتاد. یکی را ترکش بمب نصف

صورتش را سوزانده و جایش را یک تکه خمیر گل سرخ پُر کرده بود. یکی دیگر، جفت پاهایش از لگن قطع شده بود و چند پای قطع شده نیز در کنارش افتاده بود. یک نوجوان دیگر، قفسه‌ی سینه‌اش در اثر موج انفجار از وسط شکافته، تمام دل و جگر و روده‌هایش داخل قفسه‌ی سینه‌اش آتش و لاش و ولو شده، گرد و خاک گل شده از خون رویش را پوشانده بود.

دلم آشوب شد و همان جا در کنار لاستیک عقب وانت چمباتمه زدم. سرباز خیلی سریع روی اجساد را با چادر برزنتی پوشاند و آمد بالای سرم ایستاد و پرسید: «چته؟»

«هیچی.»

«حالت بده؟»

«آره.»

«پاشو زودتر بریم، اینجاها هیچ اعتبار نداره.»

و رفت از توی وانت دستمال کاغذی آورد و به من داد. دستمال را گرفتم و دهانم را پاک کردم. بعد زیر بغلم را گرفت و کمک کرد، تا بلند شدم. صدای انفجار بمب و تیربار و توپ‌های دوربرد لحظه‌ای قطع نمی‌شد. سوار وانت شدیم؛ سرباز در داشبورد را باز کرد و یک پاکت سیگار وینستون باز نشده درآورد و در داشبورد را بست و پاکت را به دهان برد و با دندان نوار قرمز دور بسته را باز کرد؛ یک لحظه زُل را رها کرد و در پاکت را گشود. دو نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و آن‌ها را میان لبانش گذاشت و آتش زد. یکی را به من داد و دیگری را هم خودش دود کرد. پُکی به سیگارم زدم و پرسیدم:

«این اجسادو کجا می‌بری؟»

«انبار تخلیه‌ی شهدا.»

«تخلیه‌ی شهدا؟»

«آره، تو اندیمشکه؛ یعنی نرسیده به اندیمشک، کنار جاده‌ی اصلی‌یه.»

«همه‌ی شهدا رو می‌برن اونجا؟»

«آره، البته همه رو داخل کامیونای بزرگ سرپوشیده‌ی ارتشی می‌ریزیم، بعد

می‌برنشون تو انبار تخلیه‌ی شهدا.»

«پس تو خودت نمی‌ری اونجا؟»

«نه، ما جسدا رو از خط مقدم جمع آوری می‌کنیم و می‌بریم به اولین اورژانسِ سرِ راه تحویل می‌دیم؛ گاهی وختام خودمون وانتِ پُرِ جسدو می‌بریم تو انبار.»

«ببینم، می‌شه رفت اونجا؟»

«می‌خوای بری ببینی؟»

«اگه بشه، آره.»

«باشه، می‌برمت.»

«جدی؟»

«آره.»

«دمت گرم.»

«غمتم کم، اما تو که از دیدن این چن تا مُرده حالت به هم خورد.»

«حالم به هم نخورد، دلم آتیش گرفت.»

«پَه... نوکرتم انبار شهدا که وعضش خیلی بدتره.»

«باشه.»

«اما نمی‌شه فیلم گرفت ها.»

«باشه.»

از محیطِ خطِ مقدمِ جبهه دور شدیم. بمباران همچنان ادامه داشت و صدای انفجار بمب‌ها یواش یواش در زیر صدای آژیر آمبولانس‌ها محو می‌شد. پُکی به سیگارم زدم و ته سیگار را از پنجره بیرون انداختم. سرباز نیز ته سیگارِش را از پنجره‌ی بازِ وانت بیرون انداخت. آمبولانسی آژیرکشان، با سرعت از وانت ما جلو افتاد و رفت. هنوز صد قدمی از ما دور نشده بود، که آمبولانسی دیگر رسید و از ما پیشی گرفت و بعد آمبولانسی دیگر و بعد یکی دیگر.

همچنان، آمبولانسِ پُشتِ آمبولانس، پُر از مجروح، از خطِ مقدم حمله برمی‌گشتند. وانت ما هم به دنبال آمبولانس‌ها وارد اورژانس بزرگی که در زیر تپه‌ای بود، شد.

آمبولانس‌ها خیلی سریع توسط امدادگران تخلیه شدند و به خط مقدم جبهه برگشتند. عده‌ای از امدادگران بسوی وانتِ ما هجوم آوردند.

از وانت پیاده شدم. سعی کردم عدسی دوربین را تا آنجائی که می‌شد، پاک کنم و از تخلیه‌ی اجساد فیلم بگیرم، ولی تا بجنبم، امدادگران تمام اجساد را در کامیون‌های سرپوشیده‌ی ارتشی جا دادند.

دور و اطرافم خیلی شلوغ بود. آمبولانس‌ها و وانت‌های ارتشی پر از جسد و رزمده‌ی زخمی از جبهه برمی‌گشتند و با سرعت تخلیه می‌شدند و باز خالی دور می‌زدند و به خط مقدم می‌رفتند. صدای ناله و زاری زخمی‌ها تمام فضای اورژانس را پر کرده بود. دوربین و باتری آن روی دستم سنگینی می‌کرد. آرام، دوربین را روی شانهِ خسته‌ام گذاشتم. چشمان تار و خسته تر از تنم را به اطراف گرداندم، که یک مرتبه دستی روی شانهِام خورد و بعد دوربین را چسبید. محکم دوربین را نگه داشتم و به عقب برگشتم، دیدم فرهاد است. با لبخند دوربین را از من گرفت و گفت: «چه عجب، کجائی تو؟»

«هنوز زنده‌ام.»

«خیلی خوشحالم.»

باتری را هم به او دادم و گفتم:

«بادمجون بم آفت نداره، می‌دونی که.»

در این بین، علی، رضا، اکبر و غفاری نزدیک شدند و با خوشحالی سلام کردند و دورم را گرفتند. سرباز نیز وارد جمع ما شد. علی با تعجب، اشاره به سر و تنم کرد و گفت: «سر و وضت نشون می‌ده که تو مخمضه افتادی.»

سرباز عوض من جواب داد:

«چه جورم، خدا خیلی بهش رحم کرد.»

فرهاد با تعجب پرسید: «چطو مگه؟»

سرباز جواب داد:

«آخه رفتیم ذوبیدات.»

علی با تعجب پرسید:

«تو خودِ ذویدات؟»

سرباز جواب داد:

«بله، تا تو نافِ ذویدات.»

رضا گفت:

«مگه ابرونی یا رفتن توش؟»

گفتم: «نه بابا، من اولین کسی هستم که با کمکِ سرکار، اونم با چه آرتیس بازی

رفتیم تو دهکده‌ی ذویدات.»

رضا گفت: «شهر نیست پس؟»

گفتم: «نه بابا، دهکده‌س. اونم یه دهکده‌ی نفتی با ساکنای بومی.»

«ها...»

فرهاد گفت: «فیلمم گرفتی؟»

«پس چی.»

«به، چه عالی.»

سرباز با هیجان گفت:

«تو همون میدونِ دهکده داشتیم می‌دویدیم و آقا هاشمی هم فیلم می‌گرفت، که بیهو

یه خمپاره افتاد تو چن متری ما.»

دنباله‌ی حرف سرباز را گرفتم و گفتم:

«آره، اگه اون گله‌ی گوسفندا نبود، جفتمونم رفته بودیم بهشت فیلم می‌گرفتیم.»

سرباز گفت: «آره، یه ده دوازده تا گوسفندم حروم شد.»

گفتم: «اوخ اوخ، موقه برگشتن... برگشتنِ مُونو بهتون بگم.»

علی گفت: «چطو؟»

گفتم: «خدا خیلی بهمون رحم کرد.»

سرباز گفت: «گلوله بود که از بغل گوشمون سوت می‌کشید و می‌رفت. مام قیقاج

می‌دادیم و می‌دویدیم.»

گفتم: «هر کاری که سرکار می‌کرد، منم می‌کردم.»

سرباز گفت: «به خاکریز مرز که رسیدیم، من شیرجه رفتم طرف خاک خودمون؛ پشت سر من آقا هاشمی شیرجه اومد، پاهاش رو هوا بود که بمب جای پاهاش افتاد. آقا هاشمی که افتاد اینور خاک، بمب منفجر شد و خاکا رو برگردوند روش.»
اکبر که با تعجب به حرف هایمان گوش می کرد، خیلی جدی گفت:
«نظر کرده‌س دگه، سیده.»

از قیافه‌ی جدی او خنده‌ام گرفت و گفتم:
«پس چی.»

فرهاد نیز شوخی اش گل کرد و چون دستیارش را خوب می شناخت، با لحن جدی و قیافه‌ی جدی تر گفت:
«امام زَمون نیگَرش داشته دگه.»
اکبر با همان لحن گفت:

«پس چی، بی خود نیس دگه، حتمن یه چیزی هس.»
همه زدند زیر خنده. سرباز نگاهی به ساعتش کرد و رو به من گفت:
«دیر می شه‌ها.»

گفتم: «آره... آلان می ریم.»
فرهاد پرسید: «کجا؟»

جواب دادم: «انبار تخلیه‌ی شهدا.»

گفت: «از اونجا که نمی شه فیلم گرفت.»

گفتم: «می دونم، من فقط می خوام برم ببینم.»
«تنها می ری؟»

«آره دیگه، آخه قدغنه... منو هم سرکار داره قاچاقی می بره.»

علی گفت: «پس تکلیف ما چی می شه؟»

گفتم: «قربونت علی جون، شماها همگی برید تو لونه، منم یکی دو ساعت دیگه برمی گردم.»

فرهاد گفت: «پس تو رو خدا زودتر برگرد، حوصله‌ی ما سر می ره.»

گفتم: «رضا سرگرمتون می‌کنه، تا من برگردم. راسی بچه رو چیکار کردین؟»

فرهاد گفت: «دادم بردنش اندیمشک.»

«کار خوبی کردی.»

غفاری گفت: «پس با اجازه، ما راهی بشیم دیگه؟»

«آره، تا یکی دو ساعت دیگه، قربون همگی.»

بچه‌ها از من و سرباز خدا حافظی کردند و به سمت جیب رفتند و سوار شدند. جیب گرد و خاک کنان دور شد. سرباز گفت:

«من می‌رم کامیونا رو راه می‌ندازم و ماشینو می‌یارم اون جلو، شما بی‌این اونجا سوار شین.»

«باشه برو، منم یواش یواش می‌یام.»

سرباز دوید و به سمت کامیون‌ها رفت. من هم قدم زنان از میان اجساد شهدا و مجروحین براه افتادم. گیج بودم، منگ بودم، نمی‌دانستم در چه زمانی و در کجا هستم؛ در این دنیا، یا در دنیای دیگر؛ ولی آنچه که مسلم بود، این بود که، داشتم در جهنم قدم می‌زدم.

نگاه منگ و بی‌حالتم را به روی اجساد که روی هم تلنبار شده بود، انداختم؛ زانوانم سُست شد. کنار تلِ اجساد چمباتمه زدم و به صورت معصوم پسر بچه‌ی سیزده چهارده ساله‌ای که سرش از زیر پتوی سربازی بیرون افتاده بود، خیره شدم؛ آرام پتو را کنار زدم، تا بهتر ببینمش. یک مرتبه توی دلم خالی شد و قلبم شدیدن به تپش افتاد. سرِ پسر بچه بی‌تن بود. سرش را ترکش مین، یا کاتیوشا از بدن جدا کرده بود. چشمانش نیمه باز بود و انگار سرش را روی زانوی مادرش گذاشته و مادرش نیز موهای صاف و آفتاب خورده‌ی خرمائی رنگش را نوازش می‌کند و او هم از نوازش مادر لذت می‌برد و در خواب و رؤیا چشمانش را نیمه باز گذاشته، تا لذت را در عین حس کردن، ببیند و در مغزش ضبط کند. آخرین نگاهم را به سر بی‌تنِ پسر بچه انداختم و بعد رویش را پوشاندم و کف دستانم را به زانوانم تکیه دادم و سر پا شدم و هاج و واج به اطراف چشم دواندم. وانت نزدیکم شد و ترمز کرد. سرباز اشاره کرد که سوار بشوم. سوار شدم و درِ وانت را محکم بستم.

سرباز گفت: «باهاس از جلوی این کامیونا حرکت کنیم.»

«کدوم کامیونا؟»

«کامیونای پُر از جسد.»

«تموم این چار پنش تا کامیون پُر از مرده‌س؟»

«حالا کجاشو دیدی، تازه این گوشه‌ی ناچیزی از تلِ کشته شده‌هاس.»

پرسیدم «پس ما پرچم دارِ مرده‌هائیم؟»

«خدا نکنه.»

و در حینِ حرف زدن، فرمان ماشین را پیچاند و خیلی سریع نیم دایره‌ای زد و رفت جلوی کامیون‌های ارتشی و چراغ زد و با دست از پنجره‌ی سمت خودش به ردیف کامیون‌ها که در پشتش قرار داشتند، اشاره کرد و بعد گاز داد. بمباران همچنان ادامه داشت. از سرباز پرسیدم:

«از اینجا تا پُل عین خوش جاده امنه؟»

«نه کاملن، یعنی اصلن این جاده تا پُل امن نیس.»

حرفش تمام نشده، آژیرش را به صدا درآورد و پایش را روی پدال گاز فشار داد و سرعت گرفت و از توی آینه به عقب نگاه کرد. من هم نگاه کردم. کامیون‌ها سرعت گرفتند. سرباز تعجب کرد و گفت:

«اون جلو چه خبره؟»

به روبرو نگاه کردم و پرسیدم:

«کجا؟»

«اونجا.»

«آره، مَت اینکه یه ماشین آتیش گرفته.»

«زدنش.»

«با چی؟»

«خمپاره، کاتیوشا، توپ، یکی از اینا.»

«خدا کنه به کسی آسیب نرسیده باشه.»

ماشین آتش گرفته تقریباً یک کیلومتری با ما فاصله داشت. در همین بین، در سمت راست ما چند خمپاره یا توپ دوربرد منفجر شد. سرباز در حین گاز دادن گفت:

«ما رو دیدن.»

«رو ماشینا که علامت هلال احمره.»

«آره، ولی به اونا نمی شه اعتماد کرد.»

به شلوغی و دود و آتش نزدیک شدیم. جلوی ما، نزدیک پُل عین خوش خیلی شلوغ بود. شعله‌های دود و آتش، رقصان بسوی آسمان صاف و آبی می‌رفت و گاهی کم و گاهی زیاد می‌شد.

ماشین‌های ارتشی و آمبولانس‌های خالی پشت سرهم ایستاده بودند. سربازها و پاسدارها با عجله به روی شعله‌های آتش خاک می‌پاشیدند.

کاروان اجساد پُشت خاکریزها ایستاد. من و سرباز از وانت پریدیم پائین و به طرف شعله‌های آتش و شلوغی دویدیم، ولی حرارت شدید دود و آتش جلوی حرکت ما را گرفت و مانع از جلو رفتن مان شد.

یک اتوبوس مدرسه‌ای در میان شعله‌های آتش می‌سوخت. کمی دورتر از شعله‌های آتش، اتوبوس دیگری که حامل بچه‌های دبستانی بود، در پناه خاکریزها ایستاده بود.

بعضی از بچه‌ها که بزرگتر بودند، از اتوبوس پیاده شده و با وحشت به شعله‌های آتش نگاه می‌کردند. برخی نیز نزدیکتر آمده، فریاد می‌زدند و رو به آتش، هم دبستانی‌هاشان را به اسم صدا می‌کردند و صدای لرزانشان در میان صدای هُر و هُر شعله‌های آتش محو می‌شد. بعضی‌ها از ترس می‌لرزیدند و برخی هم گریه می‌کردند. یک استوار میانسال ارتشی بغض کرده و مرتب سرش را تکان می‌داد و با کف دست راستش به پُشت دست چپش می‌زد و زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد. نزدیکش شدم و گفتم:

«سرکار استوار؟»

نگاهم کرد؛ سلام دادم. سلام مرا با تکان سر جواب داد.

گفتم: «چی شده سرکار استوار؟»

«چی می خواستی بشه؟»

«بچه مدرسه ای ین؟»

«چل تا بچه ی یازده دوازده ساله.»

«چل تا؟»

«چل تا، به اضافه ی ناظم شون.»

«چل و یه نفر تو آتیش سوختن و هیشکی نتونس کاری بکنه؟»

«اون ناکسای بی ناموس زدن.»

«با چی؟»

«حتمن با توپ دوربرد یا خمپاره، چه می دونم؛ هرچی بوده منفجر کرده و آتیش زده دیگه.»

«واسه چی این بچه ها رو آوردن اینجا؟»

«واسه بازدید جبهه.»

«که آماده بشن برا بسیجی شدن و بعدشم...»

استوار با نگاه کدرش به چشمان من خیره شد و آرام، به علامت تأیید سری تکان داد و دوباره به شعله ها نگاه کرد. چند لودر نزدیک شده و خاک ها را چنگ زدند و روی شعله های آتش ریختند.

بعد از این واقعه بود که خامنه ای در روزنامه اش (جمهوری اسلامی) در چند سطر به خانواده ی دانش آموزان تسلیت گفت و تبریک اینکه آن ها شهید قلمداد شده و به بهشت می روند.

وانت ما از جلو و کاروان کامیون های سرپوشیده ی ارتشی پُر از اجساد به دنبال ما، به اضافه ی چند آمبولانس که در راه به کاروان ما پیوسته بودند، از سه راه عین خوش به جاده ی اصلی اندیمشک اهواز رسیدیم.

بعد از چند کیلومتری که به سمت اندیمشک پیش رفتیم، در سمت چپ جاده انبارهای سرپوشیده ی خیلی بزرگی، مانند آشیانه ی هواپیما به چشم خورد. وانت ما و کاروان کامیون های ارتشی و آمبولانس ها همه وارد محوطه ی بزرگ انبارها شدیم و دروازه پشت سر ما بسته شد.

بلافاصله، عده‌ای با برانکار و ارابه‌های دستی چهارچرخه از انبارها بسوی کامیون‌ها دویدند و مشغول تخلیه‌ی اجساد شدند.

هیچکس به ما توجه نداشت. همه با ناراحتی و عصبانیت مشغول کار خودشان بودند. یکی از امدادگرها رو به همکارانش داد زد:

«اول آمبولانس رو خلاص کنین که باهاس زود برگردن.»

سرباز دستم را گرفت و گفت:

«بی‌یا... دنبال من بی‌یا.»

بدون حرف، همراه با سرباز براه افتادیم و داخل انبار شماره‌ی یک شدیم. سرباز در کوچکی را که توی شکم در بزرگتری بود، باز کرد و داخل انبار شدیم و در را پشتِ سرمان بست.

انبار خیلی بزرگ بود. دور تا دورش قفسه بندی فلزی بود و در میان آن با قفسه‌های فلزی کوچه باز کرده بودند و هر طرف قفسه‌ها پر از اجساد شهدا در کیسه‌های نایلونی کلفت بود که روی هر یک از قفسه‌ها اسم شهرهای مختلف نوشته شده بود. ردیف شهرستان نجف آباد اصفهان پُرتر از شهرستان‌های دیگر بود.

توی هر ردیف از قفسه‌های فلزی حدود سیصد چهارصد شهید از هم پاشیده را جور کرده، یک جسد کامل درست کرده و در کیسه‌های نایلونی کلفت، به اضافی پلاک و ورقه‌ی شناسائی شان جای داده و آن‌ها را روی هم کود کرده بودند. از سرباز پرسیدم:

«تمام این کیسه نایلونا توش آدمه دیگه؟»

«پس می‌خواستی چی باشه؟»

خودم هم از سوآلم پشیمان شدم. خواستم درستش کنم، گفتم:

«منظورم شهیدای جنگن دیگه؟»

«آره.»

«تا کی تو سردخونه‌ی انبار باید بمونی؟»

«معطلش نمی‌کنن، همین امروز این انبارو که آماده‌س بار تریلی یا می‌کنن و می‌برن

شهرستاناشون.»

«بارِ تریلی؟»

«آره، تریلی یای یخچال دارِ حمل گوشت. آلان جَسَدای اون یکی انبارو دارن بار تریلی با می کنن.»

به بسته های نایلونی نزدیک شدم؛ داخل بعضی از کیسه ها، بدن های تکه تکه شده ی جوان ها، دست جدا، پا جدا، و برخی هم سر جدا قرار داشت، که یک تنه هم به آن اضافه کرده بودند و همه را روی هم داخل یک کیسه ی نایلونی جای داده و پلاک و مشخصات شهید را هم داخل کیسه گذاشته بودند. چندشم شد و گفتم:

«چقد سرده اینجا.»

سرباز گفت: «بریم بیرون.»

از درِ کوچک دروازه ی بزرگ خارج شدیم و در را پشت سرمان بستیم. سرباز گفت: «حالا بریم تو اون یکی انبار.»

و براه افتاد و از میان کامیون های اجساد شهدا که داشتند تخلیه شان می کردند، پیش رفت و من هم به دنبالش. بی توجه به حضور امدادگرها وارد انباری شدیم که اجساد تخلیه شده را به آنجا می آوردند.

انبار خیلی شلوغ بود. اجساد شهدا بر روی هم تل شده بودند. اکثر آنها بی دست و پا و برخی هم بدون سر بودند. در میان انبار یک جوی سرتاسری ساخته بودند که لوله های آبی هم در کنار جوی تعبیه شده بود. این طرف جوی، روبروی اجساد کود شده، دست و پا های بدون تنه ی شسته شده را روی هم ریخته بودند.

امدادگرها از دست و پا های اضافی برای بدن هایی که دست و پاهایشان از بین رفته و یا سوخته و گم شده بودند، دست و پا، و برای سرهایی که بدن نداشتند، بدن، و برای بدن هایی که سر نداشتند، سر جور می کردند و پلاک و مشخصاتشان را نیز همراه با جسد در کیسه ی نایلونی کلفتی جا می دادند و آن را در قفسه ی طبقه بندی شده ی شهرستان ها می انداختند.

دیگر بیش از این طاقت دیدن این صحنه ها را نداشتیم؛ به سرباز گفتم: «سرکار بریم.» از آن سَلاخ خانه بیرون آمديم و از کنار تریلی های یخچالدار مخصوص حمل گوشت گذشتیم. امدادگرها اجساد شهدایی را که آماده و بسته بندی شده بودند،

داخل چهارچرخه‌ها از انبار بیرون آورده، داد می‌زدند.

«مشهد، مشهد کدومه؟»

یکی دیگر داد زد:

«نجف آباد، نجف آباد اصفهون؟»

راننده‌ی یک تریلی داد زد و با دست اشاره کرد و گفت:

«آهای، نجف آباد اینجاس؛ نجف آبادی بی یا اینجا.»

یکی دیگر داد زد:

«تبریز، تبریز کدومه؟»

راننده‌ای جواب داد:

«اینجاس، تبریز و بفرس بی یاد اینجا.»

هر تریلی حمل گوشت، مخصوص یک شهرستان بود.

امدادگرها کیسه‌های نایلون را از روی چهارچرخه‌ها برمی‌داشتند و آن‌ها را مانند لاشه‌ی گوسفندهای یخ زده داخل سردخانه‌ی تریلی پرت می‌کردند. دو سه نفر از امدادگرها نیز توی سردخانه‌ی تریلی اجساد شهدا را در کنار هم و روی هم مرتب می‌کردند. هر تریلی که پر می‌شد درش را قفل می‌کردند و راننده با سرعت بسوی شهرستانی که پدر و مادرها در انتظار فرزند شهیدشان بودند، حرکت می‌کرد.

تریلی‌های حمل گوشت از کشتارگاه‌ها برای شهرستان‌های اطراف تهران و فروشگاه‌های بزرگ، اکنون تبدیل به وسیله‌ای برای حمل اجساد جوانان به گورستان‌های شهرها، بهشت زهرا، بهشت معصومه، بهشت سکینه و بهشت‌های دیگر شده بودند. از سرباز خواستم که زودتر از آن محل دور شویم.



وانت ما در جاده‌ی عین خوش با سرعت پیش می‌رفت و صدای قرقز چرخ‌های
آن روی آسفالت داغ گوشم را پُر کرده بود. سرباز آرام با پشت دست به بازویم
زد؛ به خود آمدم و نگاهش کردم. سیگار روشنی را تعارفم کرد؛ سیگار را گرفتم
و گفتم: «دمت گرم.»

و به سیگارم پُک زدم. سرباز دود را از دهانش بیرون داد و گفت:

«آقا هاشمی؟»

«جانم؟»

«یه سوآل.»

«بگو.»

«فضولی یه‌ها.»

«بی خیال.»

«واسه چی این قد خودتو به خطر می‌ندازی؟»

«چه خطری؟»

«مثلن می‌ری ذوبیدات که هیشکی نه حق داره بره، نه جرأتشو؟»

«خُب خبرنگاری یه دیگه.»

«خُب جا‌هایی که نمی‌شه فیلم گرفت، چی؟»

«کجا؟»

«انبارِ تخلیه‌ی شهدا دیگه.»

«ماجرِ اجوئی.»

«بینم؟»

«چی؟»

«می‌شه مام هنرپیشه بشیم؟»

«چرا که نه.»

«چه جوری؟»

«اونای دیگه چه جوری هنرپیشه می‌شن؟»

«شما خودتون چه جوری هنرپیشه شدین؟»

«دوره‌ی ما فرق می‌کرد.»

«چه فرقی؟»

«خیلی سخت بود.»

«مگه حالا نیس؟»

«نه.»

«یعنی می‌گی راحتی؟»

«آره.»

«چطو؟»

«برو فیلمای مذهبی بازی کن.»

«همین جوری که نمی‌شه.»

«یه آخوند، ملا، یا طلبه نمی‌شناسی؟»

«خندید و نگاهم کرد؛ بعد پُکی به سیگارش زد و با مهربانی پرسید:

«اگه شما فیلم بسازی، منو می‌ذاری تو فیلمت؟»

«چرا که نه... آی آی... جلوتو، جلوتو بیا...»

و با دو دست محکم جلوی داشبورد را چسبیدم. سرباز هم پایش را از روی پدال گاز برداشت و روی پدال ترمز گذاشت و وانت را به کنار جاده کشید و توقف کرد. یک وانت تویوتای ارتشی که با سرعت از سمت مخالف می‌آمد، ناگهان کنترلش را از دست داد و وانت با همان سرعت به خاکریز نرم کنار جاده خورد. جوانی که در پشت اتاقک راننده در کف وانت ایستاده و میله‌های چادر وانت را چسبیده بود، یک مرتبه با برخورد وانت به خاکریز، معلق زنان روی هوا قوس گرفت و با پشت روی خاک‌های نرم افتاد و ولو شد. سرباز راننده هم به رُل خورد و از حال رفت.

من و سرباز از ماشین پریدیم بیرون و بسوی وانت دویدیم؛ در حین دویدن سیگارم را دور انداختم؛ سرباز هم همینطور. سرباز در حالیکه در وانت را باز می‌کرد، به من گفت: «برو سراغ اون یکی.»

من بسوی جوان که پروازکنان روی خاک‌های نرم افتاده بود، دویدم. سرباز هم راننده را از وانت بیرون کشید و او را روی خاکریز خواباند. من کمک کردم، جوان از زمین بلند شد و لباسش را تکاند. به هیچکدام آسیبی نرسیده بود.

دستم را روی شانه‌ی جوان گذاشتم و پرسیدم:

«چیزیت که نشد؟»

رنگش پریده بود؛ گفت:

«نه، چیزیم نیست.»

از حرکات و طرز حرف زدنش معلوم بود که هُل کرده و ترسیده. گفتم:

«خب، الحمدولاً.»

و زیر بازویش را گرفتم و او را پیش سرباز و راننده بردم. از سرباز پرسیدم:

«اون حالش چطوره؟»

سرباز در حالیکه سرباز راننده را بالا می‌کرد، گفت:

«حالش خوبه، فقط یه ذره پیشونیش خراش ورداشته.»

از جوان پرسیدم:

«ببینم، آخه مگه جلو جا نبود که تو رفتی اون بالا وایسادی؟»

با خنده‌ی ابلهانه‌ای جواب داد:

«می‌خواستم هوا بخورم.»

«خوردی؟»

«خاک.»

خاک‌های داخل دهانش را تُف کرد و لبخندی زد و رفت در کنار راننده روی خاک‌ها نشست و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با محبتِ تکانش داد و گفت:

«چطوری داشم، حالت خوبه؟»

راننده نگاهش کرد و لبخندی زد و از جیب پیراهنش پاکت سیگار را درآورد و سیگاری به لب گذاشت؛ جوان که منتظر تعارفِ او بود، پاکت سیگار را از دستش گرفت و یک نخ سیگار درآورد و به لب گذاشت و کبریت را از جیب شلوارش درآورد، اول سیگارِ راننده و بعد سیگار خودش را آتش زد.

راننده به او گفت:

«به آقایونم تارُف کن.»

جوان با دستپاچگی پاکت سیگار را جلوی ما گرفت و گفت:

«معذرت می‌خوام.»

سرباز یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و به لب گذاشت. جوان پاکت را جلوی من گرفت؛ گفتم:

«قربون تو.»

«نمی‌کشی؟»

«نه.»

سرباز سیگار را روشن کرد. من رفتم در پناه و انت شاشیدم و در حالیکه زیب شلوارم را بالا می‌کشیدم، رو به سرباز گفتم:

«خب الحمدولاً بخیر گذشت. ببین اگه با ما کاری ندارن، بریم.»

جوان گفت: «نه، نوکرتم داشی، خیلی ممنون.»

راننده هم گفت: «دمتون گرم، علی یارتون.»

گفتم: «مواظب باشین، با احتیاط برین.»

سرباز نیز دستش را به علامت خداحافظی بالا برد و براه افتادیم و سوار وانت خودمان شدیم و حرکت کردیم.

نزدیکی‌های غروب بود که به قرارگاه جهاد لرستان رسیدیم. سرباز وانت را دم در لانه مان نگه داشت. گفتم:

«اگه دیرت نمی‌شه، بی‌یا پائین با ما یه چایی بخور.»

گفت: «نه، قربونت برم، دیرم می‌شه. باهاس یه سر برم خط مقدم.»

«جای ما رو که یاد گرفتی؟»

«آره.»

«فردا باهات کار دارم، می‌خوام ازت فیلم بگیرم.»

«ساعت چن بی‌یام؟»

«برات مشکلی نیس؟»

«نه بابا، من همش در حال مأموریتم.»

«ساعت ده یازده، خویه؟»

«عالی‌یه، هر ساعتی که بگی می‌یام.»

«پس تا فردا صُب.»

و از وانت پیاده شدم.

سرباز گفت: «قربونت؛ تا فردا.»

و براه افتاد و گاز داد و گرد و خاک کنان دور شد. از میان گونی‌های شن و ماسه که در جلوی در بود، گذشتم و وارد لانه‌مان که در زیر تپه‌ی کوچکی قرار داشت، شدم. بچه‌ها همگی دوش گرفته و با لباس راحتی، دور هم نشسته و پاسور بازی می‌کردند. با صدای بلند گفتم:

«درود بر همگی.»

علی در حال ریختن چای گفت:

«زود برو زیر آب و گرد و خاکا رو از سر و روت بشور.»

گفتم: «آره، همین الان. واجب الدوشم.»

و روی جعبه‌ی چوبی مهمات نشستم و پوتین و جوراب‌هایم را از پایم درآوردم و به گوشه‌ی گذاشتم و رفتم ته لانه و از توی کیسه‌ام حوله و صابون برداشتم و دمپایی‌ام را به پا کردم و از لانه خارج شدم.

حمام صحرایی را با ورق‌های کرک‌های گالوانیزه، دو سه تا بغل هم درست کرده بودند و جلوی هر کدام از دوش‌ها پرده‌ای از گونی ضخیم آویزان بود. داخل اولین دوش شدم و پرده را انداختم و لباسم را درآوردم و روی لبه‌ی دیوار کرک‌های حمام انداختم.

آب بشکه از حرارت خورشید گرم بود. تن و بدنم را حسابی صابون مالی کردم و شستم و بعد پیراهنم را که خاکی و آلوده به خون خشک شده بود، با صابون شستم و آن را چلاندم و روی لبه‌ی دیوار فلزی حمام گذاشتم؛ بعد سرم را شامپو زدم و تن و بدنم را آب کشیدم و شلوارم را پوشیدم و حوله را روی شانهم انداختم و پرده را کنار زدم و اطراف را پائیدم که کسی آن دور و بر نباشد. وسایلم را جمع کردم و بیرون آمدم و دویدم و خودم را به لانه رساندم.

فرهاد گفت: «عافیت باشه.»

علی گفت: «لخت اومدی بیرون؟»

گفتم: «حواسم بود، کسی دور و بر نبود.»

رضا گفت: «اگه آخونده لُخت می دیدت، واست بامبول دُرُس می کرد.»

فرهاد با خنده گفت: «مگه کون برهنه بوده؟»

علی گفت: «اونا که این چیزا سرشون نمی شه. چه بالا تنه لخت باشه، چه پائین تنه.»
یک تکه تخته‌ی نازک از جعبه‌ی فشنگ‌ها کُندم و آن را تودل دیوار خاکی فرو کردم و پیراهن خیس را تکاندم و آن را از چوب آویزان کردم و رفتم از توی کیسه‌ام یک پیراهن تمیز درآوردم و پوشیدم و قاطی جمعِ دوستان شدم.

چای تازه دم علی خیلی به دلم چسبید. گفتم:

«دست درد نکنه علی جون، یکی دیگه بریز که خیلی حال کردم.»

علی استکان خالی را برداشت و گفت:

«آی بچشم، همین الان.»

فرهاد پرسید: «راسی چطور بود اونجا؟»

نگاهش کردم و گفتم: «خوب شد که نیومدی.»

«چطو؟»

سیگاری آتش زدم و گفتم:

«انبار تخلیه‌ی شهدا! هی هی هی... دس، پا، سر، تنه، دل و روده‌ی به هم ریخته...»

گفتن نداره.

علی گفت:

«خب اگه می‌خوان یه جسد سالم تحویل صاحباش بدن، باهاس دس و پای

زاپاس داشته باشن دیگه.»

اکبر گفت: «مگه تمیرگاه ماشینه که زاپاس داشته باشن؟»

پُکی به سیگارم زدم و دودش را به طرف طاق فرستادم و آرام گفتم:

«هر دو تشنن.»

اکبر پرسید: «کی تشنه‌س؟»

به کسی نگاه نمی‌کردم. گفتم:

«اژدها... دهن اژدها بازه.»

فرهاد گفت: «سیرمونی نداره.»

من گفتم: «خون می‌خواد؛ خون!»

اکبر نگاهی به من کرد و چون نفهمید چه می‌گویم، شانه بالا انداخت و به غفاری

نگاه کرد و آهسته پرسید:

«چی دارن می‌گن؟»

غفاری گفت: «خر کچل، چقد خنگی تو.»

«واسه چی؟»

«آخه کچل بد دهاتی، جنگو می گن دیگه، اون مُردهائی یو که دیده، داره می گه.»
«ها...»

«زهر مار و ها.»

علی ورق ها را به میان جمع ریخت و گفت:

«بچه ها جعمش کُنین، دیگه بسه. غفاری جون پاشو با هم بریم شام بگیریم.»

غفاری از جایش بلند شد و گفت: «یا علی.»

به رضا گفت: «رضا جون، وَرَقَا رو جلو چش نذار.»

فرهاد گفت: «راس می گه، این حزب اُلَهِی یا خیلی فضولن.»

رضا بدون حرف ورق ها را جمع کرد و آن ها را توی ساکش گذاشت و رو به من گفت: «اگه حالت خوب نیس...»

«بعد از شام.»

هوا رو به تاریکی می رفت که چراغ های برق روشن شد. گفتم:

«بچه ها یکی اون پرده رو بندازه.»

فرهاد گفت:

«با وجودی که جهاد تو گودی قرار گرفته، باز باید احتیاط کرد.»

گفتم: «حتمن. راسی دوربین خیلی خاکی بود؟»

فرهاد گفت: «اوه، چه جور.»

اکبر گفت: «یه ساعت طول کشید تا پاکش کنم.»

رضا چای در استکان ها ریخت و آن ها را در سینی ملامین به میان جمع گذاشت و به اکبر گفت:

«اکبر جون اون قندونو پُر کن بی یار.»

و بعد پاکت سیگارش را از جیب در آورد و به من تعارف کرد، من ته سیگار روشنم را نشانش دادم؛ رضا لبخندی زد و به فرهاد سیگاری تعارف کرد. من ته سیگارم را در زیر سیگاری حلبی خاموش کردم. رضا کبریت زد و سیگار فرهاد را روشن کرد، بعد همانطور که کبریت شعله ور در میان دو انگشتش بود، با زحمت سیگاری

از پاکتش درآورد و به لب گذاشت. شعله‌ی کبریت به آخر رسیده بود و حرارت آن انگشتانش را می‌سوزاند؛ رضا با عجله سیگارش را روشن کرد و زود دستش را تکان داد، تا کبریت را خاموش کند. اکبر که متوجه او بود، همانطور نشسته، به طرف او خم شد و فوت کرد، تا شعله‌ی کبریت خاموش شد. رضا انگشتان سوخته‌اش را به دهان گذاشت، اکبر خندید و گفت: «انگشتات سوخت؟»

«یه کم.»

«از خسیسی یه دگه.»

فرهاد که همیشه از لهجه‌ی اکبر خنده‌اش می‌گرفت، با خنده رو به رضا گفت: «راس می‌گه دگه.»

اکبر گفت: «حالا خوبه کبریت مجانی یه.»

فرهاد دنباله‌ی حرف اکبر را گرفت و گفت: «دگه...»

اکبر گفت: «خب آره دگه... دروغ می‌گم رضا؟»

من و فرهاد و رضا با هم زدیم زیر خنده. اکبر خیلی جدی به ما گفت: «خنده نداره.» فرهاد با خنده گفت: «دگه...»

اکبر بدون توجه جعبه‌ی قند را برداشت و یک مرتبه وحشت زده پرید عقب و جعبه‌ی قند را رها کرد. هر سه ما از ترس و وحشت او یکه خوردیم. اکبر بلافاصله به خود آمد و خندید و رفت جلوتر و نگاهی به جعبه‌ی قند کرد و بعد آن را برداشت و گفت: «ای تُف به کُسِ خوارِ مادرتون.»

فرهاد گفت: «دگه...»

رضا با تعجب گفت: «به کی فُحش می‌دی؟»

«به این موشا دگه... ناکسا تموم قندامونو دُزیدن.»

و جعبه‌ی نیمه خالی قند را به ما نشان داد. گفتیم:

«پس چرا این قد ترسیدی؟»

گفت: «آخه موشه تو جعبه بود.»

فرهاد با همان لحن شوخی گفت:

«دگه اون قندا خوردن نداره، بخوریم مریض می شیم دگه. بذارش همونجا بقیه شم بخورن دگه.»

یک مرتبه، فکری به سرم زد و گفتم:

«نه نه، بذارش اینجا، این گوشه، من کارش دارم.»

فرهاد پرسید: «می خوای چیکار کنی؟»

گفتم: «کار دارم.»

فرهاد گفت: «حالا واسه این چایی ها قند هس؟»

رضا قندان را در سینی ملامین گذاشت و گفت:

«فقط همین.»

و بعد سیگارش را خاموش کرد.

فرهاد به اکبر گفت:

«اکبر جون پس بدو تا تطیل نشده، قند بگیر بی یار.»

اکبر از جایش بلند شد و گفت:

«پول که نمی خواد؟»

«نه، بدو.»

رضا گفت: «تا حالا کی پول دادی که این دوّمیش باشه.»

اکبر در حالیکه دمپایی اش را به پا می کرد، گفت:

«خب بابا بادم رفته بود دگه.»

گفتم: «راسی اکبر، اگه پودر لباس شویی هم هس بگیر.»

فرهاد گفت: «اوه، آره.»

اکبر که داشت از در بیرون می رفت، گفت:

«آره، لباسای خودمم کتیفه.»

من استکان چای را برداشتم، یک حبه قند در آن زدم و به دهانم گذاشتم، فرهاد

هم یک جرعه چای سر کشید و گفت:

«ایرادی نداره جلو بچه ها دود بگیریم؟»

و بعد سیگارش را خاموش کرد. گفتم:

«قایم کردنش ایراد داره.»

گفت: «راس می‌گی؛ رضا جون به اندازه هس؟»

رضا گفت: «آره، واسه دو سه وعده هس.»

«خوبه. دمت گرم رضا جون که به فکر ما هستی؛ راسش تو این کُشت و کُشتارا و بمب و موشکا و در انتظار مرگ بودن، هیچی، هیچی، هیچ داروی عَصایی بهتر از این نیست.» صدای علی و غفاری از بیرون آمد. هر دو، با قابلمه‌های پلو و خورش در یک سینی بزرگ روئی داخل لانه شدند و آن را به زمین گذاشتند.

علی گفت: «داغ داغ بخوریم، بهتره.»

گفتم: «خیلی یم گرسنه مونه، آره.»

فرهاد هم گفت: «آره، خیلی.»

غفاری سفره‌ی نایلونی چهارخانه را از گوشه‌ی لانه برداشت و آن را روی زمین پهن کرد و گفت:

«پس کچل خان کوشش؟»

رضا که داشت به او کمک می‌کرد، گفت:

«رفته قند بگیره.»

علی گفت: «قند که داریم، اوناهاش تو اون جعبه‌س.»

رضا گفت: «موشا توش عروسی راه انداخته بودن.»

علی جعبه‌ی قند را برداشت و نگاهش کرد و گفت:

«آه... چقد فضله انداختن توش جنده‌ها.»

و خواست جعبه‌ی قند را دور بیاندازد که به او گفتم:

«نه علی جون، ندازش دور، کارش دارم.»

«چیکارش داری؟»

«هیچی، می‌خوام بدم به خودشون، تا قندای ما رو ندزن.»

علی لبخندی زد و جعبه‌ی قند را سر جایش گذاشت و بعد به رضا و غفاری کمک

کرد تا شام را آماده کنند.

همه دور هم سر سفره نشستیم و اکبر هم با دست پُر از در آمد تو و گفت:

«به موقه رسیدم، داشت درو می‌بس که من رسیدم.»

پرسیدم: «ناراحت که نشد؟»

گفت: «بهش گفتم موشا تموم قندامونو دُزیدن؛ گفتش باهاس خیلی مواظب باشین، و گر نه خودتونم می‌دُزن.»

فرهاد گفت: «پودر لباس شویی چی؟»

«گرفتم؛ صابونم گرفتم.»

فرهاد گفت: «زنده باشی دگه.»

اکبر بلا تکلیف، جعبه‌ها در دستش، پرسید:

«چیکارش کنم، کجا بذارم؟»

غفاری گفت: «بذارش رو کله‌ی من، چیکارش کنی؟»

اکبر گفت: «سُر می‌خوره، وای نمیشه رو کله‌ت.»

غفاری گفت: «نیس رو کله‌ی تو وای می‌سه؟»

علی جعبه‌ی مقوایی را از اکبر گرفت و آن را در کنار ظرف‌ها و چراغ خوراک پزی گذاشت و بعد مشغول کشیدن غذا برای همه شد.

بعد از شام از جایم بلند شدم و رو به رضا گفتم:

«رضا پاشو ظرفا رو وردار، بریم بشوریم.»

علی گفت: «چرا شما؟»

گفتم: «تارُف بی تارُف. نوبتی می‌شوریم؛ فردا، دو نفر دیگه.»

و چراغ فانوس را که در گوشه‌ای بود، برداشتم روشن کردم و فتیله‌اش را بالا کشیدم. مایع ظرفشویی و اسکاچ را برداشتم و با رضا در حالیکه از لانه بیرون می‌رفتیم، دم در، پرده‌ی گونی را کنار زدم و رو به علی گفتم:

«علی جون چایی و بند و بساطو آماده کنین تا ما بی‌یایم.»

و پرده را انداختم و به اتفاق رضا به طرف بشکه‌ی آب رفتیم.

صدای بُمب و تیربار، خفیف از دور به گوش می‌رسید. گاه گاهی صدای زوزه‌ی شیغال‌ها و مرده خوارها نیز بلند می‌شد.

رضا گفت: «لامصّب این مرده خورا هر چی می‌خورن، بازم سیر نمی‌شن؛ هی مُدام زوزه می‌کشن. راسی، چرا موقعی که زوزه می‌کشن سرشونو بالا می‌کنن؟»
گفتم: «از جونورشناسا باهاس پرسید. اگه از من می‌پرسی، می‌گم به جون آدم کُشا دُعا می‌کنن.»

صدای سلام و علیکم بلندی در تاریکی، من و رضا را از جای پراند. هردو نیم خیز شدیم و به عقب برگشتیم؛ آخوند جوانِ معلم ایده‌ئولوژیِ بسیجی‌ها که در یک دستش فانوسِ روشن و در دستِ دیگرش آفتابه‌ی پلاستیکی قرمز رنگی بود، نزدیک ما شد. خیال کرد ما به خاطر او از جایمان نیم خیز شدیم. به همین خاطر گفت: «بفرمائید، بفرمائید؛ راحت باشید. مثل اینکه دارید ظرف می‌شوئید؟»
با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

«بله حاج آقا.»

«خب بعد از نمازِ صبحتان بشوئید.»

در حالیکه داشتیم سر جایم می‌نشستم، گفتم:

«اونوخت حاج آقا، شب تا صُب موشا نمی‌ذارن راحت باشیم.»

رضا نیز سر جایش چُمباتمه زد. آخوند جوان نزدیکتر شد و آفتابه‌اش را زیرِ شیرِ منبع آب گرفت؛ انتظار داشت که ما آفتابه‌اش را پُر کنیم، ولی من و رضا هر دو خودمان را با ظرف‌ها مشغول کردیم. آخوند فانوس را به زمین گذاشت و آفتابه‌اش را پُر کرد و به طرف مستراحِ صحرائی رفت و گفت: «شبتان بخیر.»

من و رضا با هم گفتیم: «شب بخیر.»

رضا آهسته گفت: «ترسیدم پسر.»

«منم همین طور.»

«اگه حرفامونو نشنیده باشه، خوبه.»

«ما که چیزی نگفتیم، پاشو جمع کن زودتر بریم، تا برنگشته.»

ظرف‌ها را شستیم و هردو همانجا، در کنار منبع آب، سرپائی شاشیدیم و به طرف

لانه رفتیم. به کیسه‌های شن جلوی لانه که رسیدیم، سر و صدای صلوات دسته جمعی از طرف مسجد بلند شد. رضا گفت:

«مَث اینکِه دُعا و روضه دارن امشب.»

«هر شب دارن. واینسّا، بریم تو.»

و هر دو داخل لانه شدیم.

پرده‌ی جلوی در را انداختم که نور به بیرون نرود. ظرف‌ها را به گوشه‌ای گذاشتیم و نشستیم و بساط دود و دم را آماده کردیم. علی و اکبر و غفاری مشغول ورق بازی بودند. من و رضا و فرهاد هم به نوبت قُل قُلّی را به هم پاس می‌دادیم.

صدای موزیکِ شبانه روزی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. موزیک ترس، موزیک لرز، موزیک مرگ و نابودی، وجود ما را از شادی و لذتِ زندگی تُهی کرده و با غم و حرمان و نومیدی و ترس و وحشت پُر کرده بود.

صدای انفجارِ بمب و موشک گاهی زیاد و گاهی کم می‌شد، ولی هرگز قطع نمی‌شد. دودِ افیون روی ترس و وحشت و غم و نومیدیِ ماها ماله کشید و موقتاً آرامان کرد و اجازه داد که دمی خوش باشیم و با هم شوخی کنیم و بخندیم.

خواستم چایم را بخورم که چشمم به جعبه‌ی قندهای آلوده افتاد و آن را جلوی دستم کشیدم. اکبر که داشت ورق بازی می‌کرد، گفت:

«به اون قندا دس نرنی، کثیفه.»

همه به من نگاه کردند. با لبخند نگاهی به اکبر کردم و چند حبه قند را تکه تکه کرده و توی جعبه ریختم و دستم را با دستمالِ کلینکسی که در کنارم بود، پاک کردم.

فرهاد گفت: «چائیت نمی‌رسه علی جون.»

علی که داشت ورق بازی می‌کرد، گفت:

«همین الان، تازه دم کردم.»

رضا آخرین دودش را گرفت و یک بست تریاک به نوک سنجاق قفل‌ی زد و آن را روی آتش گاز گرفت، تا خوب پخت و باد کرد؛ بعد سنجاق را به فرهاد داد.

من چند تکه قند برداشتم و یکی از آن‌ها را نزدیک لانه‌ی موش‌ها گذاشتم و بقیه را به فاصله‌ی سی چهل سانتیمتر، ردیف تا وسط بساطِ خودمان چیدم. فرهاد در

حین دود گرفتن متوجه من شد و یک مرتبه خنده‌اش گرفت و دود در گلویش پرید و دو سه بار سرفه کرد و کلینکسی برداشت و دماغش را گرفت و با خنده گفت:

«داری موشا رو دعوت می‌کنی؟»

گفتم: «اونام باهاس حال کنن دگه.»

فرهاد با لبخند نگاهی به اکبر کرد و گفت:

«خب، آره دگه.»

علی لحظه‌ای بازی ورق را متوقف کرد و سینی استکان‌ها را جلوی خودش کشید و قوری را از روی کتری‌ای که روی گاز بود، برداشت و استکان‌ها را تا کمر چای ریخت و بعد کتری را برداشت و روی چای استکان‌ها آب جوش ریخت.

غفاری به او کمک کرد و جلوی هر نفر یک استکان چای گذاشت و یک مرتبه گفت: «اوه اوه، اومدش.»

همه به جهتی که غفاری اشاره می‌کرد، نگاه کردند.

من همانطور که به کله‌ی موشی که از لای جرز دیوار بیرون آمده بود، نگاه می‌کردم، گفتم: «بچه‌ها آروم باشین، اگه بترسن نمی‌یان بیرون.»

موش سرش را از سوراخ لای جرز بیرون آورد و ما را پائید و بعد نگاهی به تکه قند کرد. گفتم:

«بچه‌ها ساکت نباشین، همین جور طبیعی حرف بزنین تا عادت کنن.»

اکبر رو به غفاری گفت:

«گری جون جلو مهمونای تازه مون چایی بذار.»

«چشم کچل جون.»

موش از سوراخ بیرون آمد و لحظه‌ای اطراف را پائید؛ بعد خیلی سریع دوید قند را برداشت و به سر جایش برگشت. به دم دهانه‌ی سوراخ که رسید، موش دیگری از سوراخ بیرون آمد و نگاهی به او کرد و بعد به تکه‌ی دوم قند نگاهی انداخت. بعد کمی جلو آمد و مکث کرد و ما را پائید و ناگهان خیلی سریع دوید و قند را به دهان گرفت و به دم سوراخ پیش موش اولی برگشت.

موش اولی با سر و صدا تکه قند کوچک را جوید و خورد، بعد به ما و به تکه قند

سوّم که نزدیک سینی بساط بود، نگاه کرد. پس از لحظه‌ای حرکت کرد و هر چند سانتیمتر به سانتیمتر مکشی می‌کرد و ما را می‌پائید و دو مرتبه حرکت می‌کرد تا اینکه به تکه قند سوّم رسید و ایستاد. ما همه میخ موش شده بودیم. در همین بین، موش دوم نیز قندش را خورده بود و نگاهی به ما و موش اول کرد؛ بعد با جرأت به سمت موش اول دوید و بی درنگ تکه قند را از جلوی او برداشت و فرار کرد. موش اوّل نگاهی به او و بعد نگاهی به ما کرد. من یک حبه قند برداشتم و آن را به آرامی نزدیک او بردم، موش کمی ترسید و آماده‌ی فرار شد؛ بعد نگاهی به ما کرد، وقتی حس کرد که خطری او را تهدید نمی‌کند، ایستاد. سپس نگاهی به قند و به من کرد و چند سانتیمتر نزدیک انگشتان دست من شد. من حبه قند را میان دو انگشتم گرفتم و به طرفش بردم. موش روی پاهایش کون زد و نشست و دست‌هایش را بالا و به دم دهانش برد و تکان تکان داد. یک مرتبه همگی زدیم زیر خنده، موش کمی ترسید و دست‌هایش را به زمین گذاشت و آماده‌ی فرار شد، در این بین موش دوّم بقیه‌ی تکه قندش را دم دهانه‌ی سوراخ گذاشت و بسوی موش اول دوید و ایستاد و هر دو به یکدیگر نگاه کردند؛ گویا با هم حرف زدند. آنگاه موش دوم به طرف انگشتان من و حبه قند درشت حرکت کرد و خواست آن را از لای انگشتانم بقایید، که من آرام کمی دستم را عقب کشیدم؛ موش ایستاد و موش اولی به او نزدیک شد، بعد هر دو به طرف قند لای انگشتانم حرکت کردند. من هم آرام دستم را تا میان جمع خودمان عقب کشیدم. هر دو موش دویدند و به میان بساط ما آمدند. موش اولی با سرعت حبه قند را از لای انگشتان من قاپید و همانجا ایستاد. من قند دیگر را برداشتم و جلوی موش دوم گرفتم که او هم بدون ترس نزدیک شد و قند را از من گرفت.

هر دو موش، در همان وسط شروع به بازی کردند. گاهی قند را پرت می‌کردند و سریع می‌دویدند و آن را به دهان می‌گرفتند و گاه روی دو پا می‌ایستادند و حبه قند را میان دستشان می‌گرفتند و آن را ذره ذره گاز می‌زدند و می‌خوردند. کمرم را راست کردم و قلنجم را به صدا درآوردم و رگ گردنم را هم همین طور. بعد به بچه‌ها گفتم:

«بچه‌ها اینا دیگه کاملن ترسشون ریخت و به ما اطمینون پیدا کردن.»

و دو مرتبه مشغول شدم. علی و غفاری و اکبر بازی ورق را به کلی رها کرده،

مشغول تماشای موش‌ها شدند. فرهاد به رضا گفت:

«بابا برس بهش.»

رضا به من گفت: «بچسبونم واست؟»

گفتم: «اگه واسم بگیری؛ می‌خوام به رفیق‌ام قند بدم.»

اکبر گفت: «باهاس ممون نوازی کرد دگه.»

فرهاد گفت: «خب بله دگه.»

گفتم: «بچه‌ها من چن سال پیشا با موشا بازی می‌کردم.»

غفاری گفت: «با موشا، کجا؟»

گفتم: «تو خونه مون.»

اکبر گفت: «پس واسه همینه که زود باهاشون رفیق شدی دگه.»

فرهاد گفت: «پس بگو دگه.»

یک حبه قند را ریز کردم و آن را کف دستم ریختم و دستم را جلوی موش‌ها بردم. موش‌ها بدون ترس می‌آمدند و از کف دستم قند ریزه‌ها را برمی‌داشتند و می‌خوردند. خرده قندها که تمام شد، یک حبه قند درشت را با دو انگشت چپم جلوی آن‌ها گرفتم که موش اولی آن را از دستم گرفت و به زمین انداخت. موش دوم نزدیک قند شد تا آن را بردارد، ولی موش اولی خیلی سریع قند را به دهان گرفت و سرش را تکان داد که قند از دهانش پرت شد. موش دوم دوید، تا قند را بردارد، ولی من زودتر از او قند را برداشتم و آن را جلوی موش اولی گرفتم؛ او هم قند را از من گرفت و به زمین انداخت و روی دو پا ایستاد و دو دستش را به گوش‌هایش نزدیک کرد و تکان تکان داد. موش دوم به طرف قند دوید که موش اولی سریع حبه قند را برداشت و تقریباً بسوی من پرت کرد. همگی موش‌ها را تماشا می‌کردیم و می‌خندیدیم.

برای ساعتی همه چیز را فراموش کردیم و جنگ را از یاد بردیم؛ نه صدای بمب و خمپاره و موشکی می‌شنیدیم و نه صدای روضه و دُ‌ای آخوند از بلندگوی مسجد روبروی لانه مان به گوش می‌رسید.

نمی‌دانستیم که پاسدارها و بسیجی‌ها هر شب برنامه‌ی قرائت قرآن و دُ‌عا و

سخنرانی و سینه زنی دارند، و چون متوجه شده بودند که ما صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شویم، سر یکی از بلندگوهای بزرگ مسجد را درست به طرف سوراخ لانه‌ی ما برگردانده بودند.

به هر حال، ما همگی در این لحظات خوش، هیچ صدائی، نه موسیقی وحشت را و نه دُعا‌های بهشتی را نمی‌شنیدیم و همگی در حال شیرین خودمان حال می‌کردیم و خوشحال از اینکه با دو دوست کوچولوی با مزه آشنا شده بودیم.

دو ساعتی با دو دوست جدید کوچک مان بازی کردیم. موش‌ها دیگر اصلن نمی‌ترسیدند. من خسته شدم، بچه‌ها هم همین‌طور، ولی موش‌ها نه؛ برای همین به آن‌ها گفتم:

«خوار کُسه‌ها بسّه دیگه، برین خونه تون، مام می‌خوایم بخوایم.»

و دستم را به طرف آن‌ها تکان دادم. هر دو کمی عقب رفتند و روی دو پا نشستند و گوش‌هایشان را خاراندند. گفتم:

«جنده‌ها نعشه شدن. نیگا، دارن گوشاشونو می‌خارونن.»

فرهاد دود تریاک را به طرف آن‌ها فوت کرد. رضا گفت:

«بوخوری شدن.»

علی گفت: «خب اینام نعشه می‌شن دیگه.»

رضا گفت: «بازم بچسبونم؟»

گفتم: «نه بابا، بسّه دیگه. خوابمون نمی‌بره.»

فرهاد نیز گفت: «آره، بسّه.»

رضا گفت: «پس جعمش کنم؟»

گفتم: «آره، جعمش کن؛ اینام باهاس برن بخوابن.»

و اشاره به موش‌ها کردم. یکی از آن‌ها نزدیک دست من شد؛ دستم را کمی جلو بردم، بدون اینکه دستم با او تماس بگیرد، کمی ترسید و عقب رفت و ایستاد. دو مرتبه، همان حرکت را تکرار کردم، که این دفعه هر دو عقب رفتند.

یک حبه قند را دو قسمت کردم و دم لانه‌شان انداختم. موش‌ها فوری به سمت تکه قندها دویدند و آن‌ها را برداشتند. آنگاه با تکان دستم آن‌ها را ترساندم که

هر دو به طرف سوراخ لانه شان دویدند؛ دوباره کف دست‌هایم را به هم زدم که صدا کرد و هر دو ترسیدند و داخل سوراخ شدند و سرشان را از سوراخ بیرون آورده، ما را نگاه کردند. دو مرتبه، کف دست‌هایم را به هم کوفتم. اکبر گفت:

«حسابی اهلی شدن دگه.»

فرهاد گفت: «بله دگه.»

علی گفت: «اما چه خوب راحت رامشون کردی یا.»

گفتم: «ای بابا، لا اقل یکی دو ساعت همه چی یو فراموش کردیم.»

رضا گفت:

«ما که هیچ سرگرمی نداریم، دم این موشا گرم که قاطی جَعَم ما شدن.»

علی گفت: «راسش خیلی وخت بود که من از ته دل نخندیده بودم.»

اکبر گفت: «منم همین طور.»

کمرم را راست کردم و سینه‌ام را جلو دادم و دو دستم را باز کرده، به عقب و جلو بردم و قلنجم را به صدا درآوردم و گفتم:

«خب بچه‌ها.»

همه به من نگاه کردند.

علی گفت: «بفرما.»

گفتم: «فردا صُب می‌خوایم از عملیات هموطنامون فیلم بگیریم.»

فرهاد گفت: «آره، لازمه.»

علی گفت: «از کجا شروع می‌کنیم؟»

گفتم: «از حمله و ضد حمله.»

اکبر گفت: «باز باهاس بریم خط مقدم؟»

گفتم: «آره، به یاری حق.»

اکبر گفت: «سه تا کاست پُر کنم، بسّه؟»

گفتم: «فکر کنم آره، ولی فیلم خامم بی‌یار.»

فرهاد از اکبر پرسید: «باطری شارژه؟»

اکبر جواب داد: «زیرِ شارژه.»

غفاری گفت: «ساعت چن می ریم؟»

گفتم: «من به اون سربازه گفتم، فردا ساعت ده یازده بی یاد.»

فرهاد گفت: «پس ده یازده می ریم.»

گفتم: «آره، قول دادم، راحت بخوابین تا ساعت نُه.»

علی گفت: «خیله خب، من ساعتِ هشت هشت و نیم بیدارتون می کنم.»

فرهاد گفت: «نمی خواد تو زحمت بکشی، قبل از اینکه تو بیدارمون کنی، بیدارمون می کنن.»

و اشاره به بیرون کرد. همه به بیرون نگاه کردند. صدای دُعا و نوحه‌ی سینه زنی از بلندگوهای مسجد به گوشمان رسید. گفتم:

«اِه، پسر من تا حالا این صداها‌ی به این بلندی یو نمی شنیدم.»

علی گفت: «واقعن همین طوره، مام نمی شنیدیم.»

رضا گفت: «دَم این موشا گرم.»

همه بی اختیار نگاه به سوراخ موش‌ها کردیم. من از جای خود بلند شدم و گفتم:

«بچه‌ها پتوها تونو وردارین یه گوشه‌ای بیفتین.»

و به طرف در خروجی رفتم.

فرهاد پرسید: «کجا؟»

گفتم: «می رم بشاشم.»

گفت: «وایسا، منم اومدم.»

رضا گفت: «منم اومدم.»

اکبر گفت: «منم همینطور.»

علی گفت: «لامصَّبِ حسود.»

غفاری گفت: «پس همگی دسته جمعی بریم خدمتِ ...»

پرده‌ی درِ لانه مان را بالا زدم و آن را به میخ آویختم و گفتم:

«بذارین واز باشه، تا دودا بره بیرون.»

رضا گفت: «نور بیرون می‌ره.»

«برای چن دقه عیبی نداره. ضمنن ما کاملن تو گودی چن تا تپهی بلند قرار گرفتیم.»

فرهاد گفت: «حالا که همگی داریم می‌ریم بیرون، خب چراغو خاموش کنیم دیگه.»

علی گفت: «آره، رضا فتیله‌ی چراغ فانوسو بکش بالا.»

رضا کتری آب داغ را برداشت و آن را دم سوراخ موش‌ها گذاشت. علی گفت: «آی کار خوبی کردی، در نبود ما بیرون نمی‌یان.»

فرهاد با شوخی گفت: «آفتابه یادتون نره بچه‌ها.»

همه دسته جمعی دنبال رضا که فانوس دار بود، براه افتادیم و بسوی مستراح صحرایی رفتیم. صدای جنگ بود و صدای دُعا و نوحه‌ی سینه‌زن‌ها بلندتر از صدای جنگ.

همین که به مستراح‌های صحرایی رسیدیم، بدون اینکه کسی وارد آن‌ها بشود، در گوشه‌ای ایستاد و شاشید.

داشتیم می‌شاشیدیم که خنده‌ام گرفت و گفتم:

«خوبه آن حاج آقا شاشش بگیره و بی‌یاد اینجا.»

فرهاد گفت: «اونوخت خر بی‌یار و شاش بار کن.»

به آسمان نگاه کردم و گفتم:

«آسمون اینجا چقد صاف و پُر ستاره‌س.»

فرهاد گفت:

«هر چقد آسمون این طرف صاف و آرومه، مال اون طرف شلوغ و پُر دوده.»

زیب شلوارم را بالا کشیدم و نگاهی به سمت خط مقدّم جبهه کردم. از طرف جبهه منورهای چتری‌ای که به وسیله‌ی عراقی‌ها به طرف خاک ایران فرستاده می‌شدند، در آسمان منفجر شده و همه جا را روشن می‌کردند و بعد تیربارها مسلسل وار سرب‌های گداخته را بسوی ایرانی‌ها می‌فرستادند و گاه گاهی هم توپ‌های دوربرد و کاتیوشاها و خمپاره‌ها در خاک ایران منفجر شده، درخت‌های خاکی

نارون شکلی به وجود می‌آوردند. همه به سمت لانه مان رفتیم و بعد از ربع ساعتی جمع و جور کردن، جاهايمان را انداختيم و خوابيديم.

در دره‌ی پیچ در پیچ خاک و شن سیار گیر کرده بودم؛ تپه‌های شنی آرام آرام در اثر باد و طوفان حرکت می‌کردند. طوفان باد و شن شدت گرفت. دره‌ی پیچ در پیچ لحظه به لحظه تنگ تر می‌شد. ترس تمام وجودم را لرزاند. به دنبال راه فراری گشتم، تا از آن تنگنای تو در تو خودم را نجات بدهم. از تپه‌ای که به نظرم کوتاه تر از تپه‌های دیگر بود، بالا رفتم. هر قدم که از تپه‌ی خاکی بالا می‌رفتم، دو قدم به پائین سر می‌خوردم. دهانم از تشنگی خشک و زانوانم از خستگی کرخت شده بودند. تمام بدنم خیس عرق بود. با سختی، چهار دست و پا خودم را به رأس تپه رساندم. سرم را بالا بردم، تا نفسی تازه کنم که ناگهان دهان و چشمانم از ترس باز شد و روی خاک و شن‌ها سر جایم می‌خکوب شدم و به روبرویم خیره گشتم.

تمام صحرای خشک و سوزان قدم به قدم ورم کرده و مانند کورک چرکین دهان باز کرده بود و چرکش بیرون می‌ریخت و قل می‌خورد و تبدیل به کله‌ی آدم می‌شد. کله فقط با دو پای کوتاه بیست سانتی سر پا می‌شد و بسوی من حرکت می‌کرد.

صورت اکثر کله‌ها سوخته و یا ترکش بمب و موشک آن‌ها را متلاشی کرده بود. کله‌ها همه خون آلود و از حد معمول بزرگتر و بد هیت بودند. عرق سرد به تنم نشست. بدون اینکه آبی در دهان داشته باشم، آب دهانم را قورت دادم. تمام کورک‌های آماس کرده‌ی صحرا ترکیدند و چرکشان بیرون آمد و قل خوردند و راست شدند و لکه وار به طرف من حمله ور گشتند. نگاهی به پشت سرم کردم، دیدم دره و تپه‌های خاکی پُر از لاشخورهای بزرگی به اندازه‌ی یک گاومیش است که با منقار کج و خون آلود بسویم در حرکت‌اند.

با زحمت زانوان خسته‌ام را از خاک بیرون کشیدم و ایستادم؛ خواستم فرار کنم که دیدم از روبرویم هم تعداد زیادی مُردارخوار با دک و پوز خونین در حالیکه از دندان‌های نیش درازشان خون می‌چکد، ایستاده و به من بُراق شده‌اند؛ چشمان سبز و براقشان چشمانم را آزار داد. چشمانم را مالیده و اطرافم را پائیدم؛ دیدم روی قله‌ی یک تپه‌ی بلند، مردی با عبا و قبای سفید بر تن و عمامه‌ی سیاه بر سر، روی اسب سفیدی نشسته و مرا تماشا می‌کند.

ترسیدم. لرزیدم. دیگر نتوانستم تحمل کنم، به طرفی دویدم. پاهایم خسته بودند و به سختی روی خاک‌ها کشیده می‌شدند؛ پاهای خسته و کرختم به کله‌ی بزرگ آدمی گیر کرد و محکم به زمین خوردم. چشمان تارم را دوباره مالیدم، تا بهتر ببینم؛ دیدم که یک موج سیاه قلمبه قلمبه مانند سنگ‌های سیاه آتشفشانی به هم چسبیده و به من نزدیک می‌شود. داد زدم. صدایم ناله وار به سختی از گلویم بیرون آمد. موج سیاه لرزان نزدیک شد، دیدم موش‌های بزرگ صحرایی هستند که تپه‌های خاک و شن را سیاه کرده و مانند امواج طوفانی دریا که به سینه‌ی ساحل می‌زند بسویم می‌آیند. داد زدم و کمک خواستم، فایده‌ای نداشت. چون کسی نبود که کمک کند. موش‌ها نزدیکتر شدند. به اطرافم چشم انداختم؛ دیدم مُردارخوارها از پشت، لاشخورهای بد هیبت و غول آسا از سمت راست، و کله‌های بزرگ و بی تن از سمت چپ، در صحرای خشک و سوزان، موج وار بسویم در حرکت‌اند. راه فرار به کلی بسته بود. از ته گلو فریاد زدم، سردسته‌ی موش‌های صحرایی که به اندازه‌ی یک گوساله بود، جلوتر از همه روی سینه‌ام پرید و گلویم را با چنگ و دندان گرفت. صدایم در گلو خفه شد.

بدنم به شدت تکان خورد و از خواب پریدم؛ چشمانم را با ترس باز کردم و بستم، دیدم رضا در کنارم نشسته و مرا تکان می‌دهد و صدایم می‌کند. نگاهش کردم، تمام بدنم خیس عرق بود. رضا با نگرانی گفت:

«چته؟ پاشو، پاشو، بیدار شو.»

همانطور که روی پتویم دراز کشیده بودم، حس کردم که چیزی در زیر سرم حرکت می‌کند. سرم را یکی دو بار به متکا کوبیدم و فشار دادم که ناگهان زیر سرم تکان شدیدی خورد و یک موش صحرایی به اندازه‌ی یک خرگوش از زیر سرم بیرون پرید. رضا با وحشت فریادی زد و خودش را عقب کشید. فرهاد هم که در طرف دیگر من خوابیده بود، بیدار شد.

موش ترسیده و دستپاچه، به سمت دیوار دوید و به فرهاد خورد، فرهاد که خواب آلوده بود، تا چشمش به موش بزرگ افتاد، وحشت کرد و داد زد و از جا پرید و سر پا شد و پتویش را هول هولکی تکان تکان داد. پتویش به موش خورد؛ موش وحشت زده، دو مرتبه برگشت و توی بغل من که هاج و واج نشسته بودم، پرید. با

ترس، دو دستی زیر شکم موش زدم و به کناری پرتش کردم که روی رضا افتاد؛ رضا هم وحشت زده دست و پایش را به حرکت درآورد و پتویش را تکاند.

موش که سخت ترسیده بود، در میان سر و صدا و تاریکی به این طرف و آن طرف می‌دوید و روی شکم و پاهای بچه‌ها می‌افتاد. بچه‌ها همگی ترسیده و از جایشان بلند شده بودند و در تاریکی، بی هدف به اطراف لگد پرت می‌کردند.

علی زود پرید و کلید برق را زد. موش که هراسان شده بود، به این طرف و آن طرف دوید و راهی پیدا کرد و خیلی تند و تیز به سمت در خروجی دوید و از لای پرده‌ی آویزان بیرون رفت. بچه‌ها خواب آلوده و وحشت زده، در سکوت به یکدیگر نگاه کردند و بعد همگی، نگاهشان روی من ثابت شد.

علی گفت: «این دیگه چی بود؟ چه حیوون گنده‌ای بود!»

گفتم: «موش بود.»

فرهاد در حالیکه هنوز داشت پتویش را می‌تکاند، سر جایش نشست و گفت:

«موش؟ زکی، گربه بود.»

رضا با ترس و هیجان گفت:

«لامصَّب چه گنده بود.»

بچه‌ها همگی پتوهایشان را تکاندند و جای خوابشان را دوباره مرتب کردند و روی آن‌ها نشستند. علی گفت:

«این دیگه از کجا پیداش شد؟»

گفتم: «زیرِ سرِ من خوابیده بود.»

اکبر گفت: «زیرِ سرت؟»

«آره، زیرِ سرم.»

غفاری گفت: «آخه، چه جوری رفته بود زیر سرت؟»

گفتم: «نمی‌دونم والا، مادر قحبه رفته بود زیر سرم جا خوش کرده بود.»

فرهاد گفت:

«حتمن اون موش کوچولوها رفتن جار زدن که تو قند خیرات می‌کنی.»

خنده ام گرفت و گفتم:

«شاید.»

اکبر در حالیکه می رفت زیر پتویش دراز بکشد، گفت:

«پَه... کارمون دراومد دگه، حالا دگه باهاس به فکرِ یه گربه باشیم.»

غفاری گفت: «گربه! پلنگم اینا رو نمی تونه بگیره.»

رضا که روی پتویش نشسته بود، سیگاری آتش زد و رو به من گفت:

«می کشی؟»

«از مالِ تویه پُک می زنم.»

«بگیر.»

سیگار را گرفتم و یکی دو پُک غلیظ به آن زدم و آن را به رضا پس دادم. فرهاد همانطور که دراز کشیده بود، گفت:

«چراغو خاموش کنین، بخواییم دیگه.»

علی چراغ را خاموش کرد و توی جای خوابش رفت و گفت:

«شب بخیر همگی.»

گفتم: «شب بخیر.»

رضا پُکی به سیگارَش زد که از نورِ آتشِ سیگار، صورتش در تاریکی کمی سرخ شد و گفت:

«خدا رحم کرد که گازِت نگرفت.»

گفتم: «آره، جنگ کمه، طاعونم بگیریم.»

«واسه چی این قد داد می زدی؟»

«داشتم کابوس می دیدم، اتّفاقن موشای گندهم تو کابوسم بودن.»

فرهاد به آرامی گفت:

«این جنگ لعنتی تا همه رو دیوونه نکنه، تموم نمی شه.»

گفتم: «والّا اونائی که می میرن، راحت می شن. امّا اون بیچاره هائی که می مونن، یا

فلج می شن، یا موجی و روانی...»

علی آهی کشید و گفت:

«لعنت بر باعث و بانیش.»

غفاری و اکبر و رضا گفتند:

«بیشمار.»

و یک مرتبه سکوت شد و صدای بمب و انفجار و شلیک تیربار به گوش رسید و گاه گاهی هم صدای پُک زدن رضا به سیگار توی لانه‌ی تاریک و خاکی بلند می‌شد و نور آتش سیگار دور و اطراف صورت او را روشن می‌کرد. آهسته گفتم:

«رضا جون سیگار تو خاموش کن.»

رضا دو پُک عمیق و طولانی به سیگارش زد و ته آن را بالای سرش توی خاک خاموش کرد و دود را با صدا از دهان به طرفِ طاقِ لانه فرستاد و گفت:

«خدایا به امید تو.»

و یک پهلوشد و خوابید. کم‌کم صدای خُر و پُف آرام بچه‌ها فضای لانه را پُر کرد و روی صدای بمب و انفجار و شلیک تیربارها پرده کشید.

صبحانه مان تمام شده بود که سرباز با وانتش رسید و بوق زد. گفتم:

«چه خوب زود اومد.»

و از جایم بلند شدم و دمِ درِ لانه رفتم؛ سرباز دور زد و سلام کرد. گفتم:

«زود اومدی.»

«آره، اومدم بگم که نگران نباشی، بد جوری گیر کردم.»

«چطو؟»

«پشتِ وانتو نیگا.»

دم وانت رفتم و گوشه‌ی چادرِ برزنتیِ اتاقکِ آن را کنار زدم. پشت وانت پُر از اجساد جوانان بود. سری تکان دادم و دم پنجره‌ی بازِ وانت آمدم و از سرباز پرسیدم: «راهِ چندمته؟»

«راهِ دَوّمه.»

«می‌ری اندیمشک دیگه؟»

«آره.»

«پس همدیگه رو کجا پیدا کنیم؟»

«بهترین جا، به نظرم تو اورژانسه.»

«باشه، خوبه.»

«پس با اجازه من برم به کامیونا برسم.»

«قربونت، تا بعد.»

«خدا نگه دار.»

و دنده عوض کرد و گاز داد و گرد و خاک کنان دور شد.

جیب آهوی ما با سرعت جاده‌ی عین خوش را پشت سر گذاشت و به پُل منفجر شده‌ی روی رودخانه‌ی عین خوش رسید. آهسته از پشت چند وانت و کامیون ارتشی از رودخانه‌ی کم آب گذشتیم و به آن طرف پُل که در اثر انفجار آن هزاران نفر به خاک و خون غلتیده بودند، رسیدیم. در کنار مصالح و ماسه‌هایی که برای تعمیر و ساخت پل ریخته بودند، توقف کردیم. اکبر یک مرتبه گفت:

«آه، بچه‌ها اونجا رو...»

همگی به جهتی که اکبر اشاره کرده بود، نگاه کردیم. دوسه وانت بدون چادر، پشت دو وانت چادردار ایستاده و منتظر عبور از راه باریکه‌ی کنار تل شن و ماسه‌ها بودند. پشت همه‌ی وانت‌ها پُر از اجساد جوانانی بود که آن‌ها را روی هم ریخته بودند و دست و پاهایشان از گوشه و کنار وانت‌ها آویزان بود. غفاری ناراحت، زیر لب فاتحه‌ای خواند. کامیون جلویی ما حرکت کرد و کامیونی که در پشت سر ما بود، بوق زد. به غفاری که تو حال خودش بود، گفتم:

«برو بریم غفاری جون؛ جلوت خالی شد.»

غفاری لحظه‌ای دیگر مکث کرد و صلواتی فرستاد و بعد دنده عوض کرد و آرام جیب را براه انداخت. از دست اندازهای خاکی‌ای که به وجود آمده بود، گذشتیم

و به جاده‌ی آسفالته رسیدیم و غفاری یک مرتبه سرعت گرفت. هیچکس حرفی نمی‌زد. هرچه جلوتر می‌رفتیم، صدای جنگ بیشتر می‌شد. غم و نومیدی کم کم داشت در روحیه‌ی بچه‌ها سایه می‌انداخت و در آن‌ها اثر می‌کرد که من با صدای بلند شروع به خواندن تصنیف قدیمی دم گاراژ بودم کردم:

«دم گاراژ بودم و یارم سوار شد، دل مسافری بر من کباب شد، دالای لای لای لالای لای لای، دارم رام رام رام...»

از بس بد صدا خواندم، همه به خنده افتادند. خودم هم خنده‌ام گرفت. رو به غفاری گفتم: «به اون راسه‌ی جاده که رسیدیم سرعت بگیر.»

آبولانس‌های حامل مجروحین آژیرکشان از خط مقدم برمی‌گشتند و تعدادی نیز خالی با سرعت بسوی خط حمله می‌رفتند. هر چه به خط مقدم نزدیکتر می‌شدیم، صدای شلیک بمب و خمپاره و کاتیوشا و تیربار بیشتر می‌شد.

با سرعت از راسته‌ی جاده‌ گذشتیم و به نزدیکی مرز رسیدیم. سمت چپ جاده، در کنار خاکریزهای بلند، تعدادی تانک و توپ ایرانی موضع گرفته و در حال تیراندازی بسوی عراقی‌ها بودند. همین طور که با سرعت پیش می‌رفتیم، ناگهان احساس عجیبی به من دست داد و یک مرتبه رو به غفاری داد زدم:

«آی ترمز، ترمز کن؛ غفاری ترمز!»

غفاری هول شد و دستپاچه ترمز کرد که جیب یک پهلوشد و چندین متر، نیم دایره روی آسفالت صاف و داغ کشیده شد. درست در همین لحظه یک موشک کاتیوشا در فاصله‌ی هفتاد هشتاد متری جلوی جیب ما در وسط جاده‌ی آسفالته منفجر شد. اکبر در حالیکه با دو دست پشت صندلی غفاری را چسبیده بود، با ترس و وحشت فریاد زد: «یا ابوالفرض.»

داد زدم: «حرکت کن.»

غفاری دوباره کنترل خود را به دست آورده و با سرعت حرکت کرد که دومین موشک در جای ایست ما منفجر شد و چندتایی از ترکش‌هایش به پشت جیب خورد. همه سرها مان را خم کردیم. با فریاد گفتم:

«تند برو، گاز بده، تند، تندتر.»

غفاری هشیارانه ویراژ داد و رفت، که سوّمین موشک سوت زنان در پشت سر ما، کمی دورتر منفجر شد. گفتم:

«یالا برو، الان بعدیش می‌یاد.»

که آمد و ترکش‌هایش هم بی اثر به اطراف پخش شد. صدای هیچ یک از بچه‌ها در نمی‌آمد. من مرتب فریاد می‌زدم و غفاری را تشویق به حرکت می‌کردم. خوشبختانه خیلی زود از تیررس عراقی‌ها خارج شدیم. به غفاری گفتم:

«بزن پشت خاکریزها، برو پیش اون تانکا وایسا.»

غفاری سریع جیب را تا زیر خاکریزهای بلند پشت تانک‌ها راند و بعد توقف کرد. گفتم: «فرهاد جون اینجا امنه، کمی از اینجا فیلم بگیریم بد نیس.»

از جیب پیاده شدم. بچه‌ها هم همه پیاده شدند. داشتیم با خیال راحت خودمان را برای فیلمبرداری آماده می‌کردیم، که ناگهان یک خمپاره سوت زنان از بالای سرمان رد شد و درست به میان جاده و همانجائی افتاد که انفجار بمب قبلی ماشین ما را از جاده منحرف کرد و به پشت خاکریزها آمدم. همگی بی اختیار روی خاک‌ها شیرجه رفتیم و دَمَر روی زمین افتادیم و سرمان را در میان دست‌هایمان پنهان کردیم.

اکبر که از همان لحظات اوّل ترس تمام وجودش را گرفته بود، دستپاچه شیرجه رفت توی گودال یک مستراح صحرائی که در جلوییش بود و در آن جا پنهان شد. من نیم خیز شدم و همه را پائیدم و گفتم:

«بچه‌ها همتون پاشین بی یاین این پُشت.»

صدای خفهی اکبر که انگار از ته چاه می‌آمد، بلند شد و داد زد:

«کمک، آی من گیر کردم.»

من و غفاری به کمک او رفتیم. غفاری که از من جلوتر بود، یک مرتبه زد زیر خنده و به چاک مستراح اشاره کرد. من هم تا وضع اکبر را دیدم، نتوانستم خودم را نگه دارم و از شدت خنده سر جایم نشستم. سر اکبر لای چاک تنگ مستراح گیر کرده بود و داشت دست و پا می‌زد. علی نزدیک شد؛ او هم مثل ما در حالیکه داشت می‌خندید، خم شد و یک پای اکبر را گرفت و گفت:

«بچه‌ها بی‌پایین کمک‌کنین.»

هرسه کمک کردیم و اکبر را از چال مستراح بیرون کشیدیم. سر و صورت و پیشانی‌اش عَنی شده بود. غفاری تا سر و صورت گوه آلود او را دید، از خنده روی خاک‌ها افتاد. من و دیگران نیز دست کمی از غفاری نداشتیم.

اکبر با ناراحتی و در حالیکه فحش می‌داد، سرش را توی خاک‌های نرم فرو کرد، تا پاک شود. با خنده رفتیم از توی جیب جعبه‌ی دستمال کلینکس را آوردیم و به او کمک کردیم و سر و صورتش را پاک کردیم. غفاری در حالیکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با خنده گفت:

«تازه حالا شدی کچل بوگندو.»

اکبر دلخور و ناراحت گفت:

«خفه شو، کون گشادِ فواره پیزی د...»

در همین لحظه، تانکی که در چند متری ما ایستاده بود، تویی شلیک کرد. اکبر که می‌خواست دنباله‌ی فحشش را بگیرد، ناگهان از ترس شیرجه روی خاک‌ها رفت و روی زمین دراز شد. من و فرهاد چون تانک را نگاه می‌کردیم، نترسیدیم. علی و رضا هم مشغول صدابرداری از شلیک تانک بودند. غفاری که هنوز داشت سر به سر اکبر می‌گذاشت، متوجه تانک نبود، در نتیجه او هم مانند اکبر ترسید و شیرجه رفت و روی خاک‌ها دراز شد. من و فرهاد از بغل تانک، بالای خاکریز رفتیم. یک استوار ارتشی که مسئول تانک‌ها بود، رو به ما گفت:

«مواظب باشین، عراقی‌ها خیلی نزدیکن.»

پرسیدیم: «سرکار استوار چقد فاصله داریم؟»

گفت: «شیشصد هفصد متر؛ در همین حدودا.»

فرهاد پرسید: «می‌شه دیدشون؟»

گفت: «آره می‌شه، ولی دوربینِ تفنگای دوربردِ تک تیرزناشون سرتاسر خاکریزای ما رو می‌پاد.»

به یاد روز قبل افتادم که آن پاسدار جوان می‌خواست با آرپی جی ۷ عراقی‌ها را بزند، که یک مرتبه وسط پیشانی‌اش هدف تیر تک تیرزنا قرار گرفت و به بهشت

رفت. به فرهاد گفتم:

«فرهاد جون بریم پائین، جهنمی که داریم بهتر از اینه که بریم بهشت.»

سرکار استوار هم به ما گفت:

«از اینجا فیلم گرفتن خطرناکه.»

فرهاد گفت: «چطو؟»

سرکار استوار گفت:

«محل آتیش ما برای اونا روشنه؛ دارن می بینن که از چه نقطه‌ای آتیش می شه.»

گفتم: «خب برای شما خطرناکه.»

گفت: «ما جاگیریمون دُرُسّه، دیگه بقیه‌ش با خداس.»

گفتم: «ممنونم سرکار.»

«قربون شما.»

و از بالای خاکریز سُر خوردیم و پائین آمدیم. اکبر هنوز داشت سر و صورتش را پاک می کرد. غفاری هم با خنده و شوخی کمکش می کرد. به فرهاد گفتم:

«بهتره بریم پُشتِ اون خاکریزای بلند و از اونجا فیلم بگیریم.»

بعد به اتفاق در پناه خاکریزها حرکت کردیم. علی و رضا نیز خواستند دنبال ما بیایند که به آن‌ها گفتم:

«همین جا باشین، ما الان برمی گردیم.»

علی داد زد: «مگه صدا لازم نیس؟»

گفتم: «همین صداها س که داری می گیری دیگه.»

به بُرش تپه‌ی بلندی رسیدیم؛ جایی که وسط تپه را مانند تونل شکافته و جاده باز کرده بودند. از برش تونلی تپه گذشتیم و به یک محوطه‌ی باز رسیدیم که در حدود ده متر دورتر از تپه ماهورهای کوچک و بزرگ بود. فرهاد دوربین را آماده کرد و گفت: «از اینجا که نمی شه.»

آره، اگه بریم پشت اون تپه خوبه.»

«پس؛ یک، دو، سه.»

و شانه به شانه‌ی هم دویدیم و به یک تپه‌ی کوچک رسیدیم و دَمَر روی دامنه‌ی تپه دراز شدیم و بعد آرام و با احتیاط خودمان را بالا کشیدیم و آهسته سرمان را بالا بردیم و روبرویمان را نگاه کردیم. یک تپه، بلندتر از این تپه‌ای که رویش دراز شده بودیم، در جلومان بود.

با احتیاط، اما خیلی سریع از بلندی تپه سُر خوردیم و توی گودی وسط دو تپه افتادیم؛ بعد به طرف بالای درّه‌ی کوچک دویدیم، تا به پیچ دره که رسیدیم، از آن تپه‌ی بلندتر بالا رفتیم و به قسمتی از رأس تپه که شکم داده و کمی گود شده بود، رسیدیم. من خیلی آرام سرک کشیدم و اطراف را پائیدم.

در سمتِ راستِ ما، کمی متمایل به پشتِ سرمان و همچنین در سمتِ چپمان، باز کمی متمایل به پشتِ سرمان و نیز در پیشِ رویمان درگیری شدیدی مابین دو نیروی ایرانی و عراقی در جریان بود.

آهسته گفتم: «خدا یا، واسه فرهاد اتفاقی نیفته.»

برای اینکه تقریباً در وسط میدان جنگِ تن به تن قرار گرفته بودیم. فرهاد که متوجه موقعیتِ مان نشده بود، هیجان زده و با دقت و سرعت مشغول فیلم‌برداری شد. جوانان ایرانی با از خود گذشتگی و بدون پشتوانه‌ی جنگی می‌جنگیدند. هر جوان ایرانی یک تفنگ ژ ۳ به دست و یک قطار فشنگ به کمر و بعضی نیز آربی جی ۷ و سلاح‌های آتش‌زا بر دوش، برای مقابله با تانک‌ها و تیربارها با دشمن درگیر شده بودند.

جنگِ تن به تن شدیدی در این ناحیه‌ی نزدیکِ مرز در جریان بود. خیلی عجیب بود، که این عده‌ی پیاده نظام بدون پشتوانه می‌جنگیدند. فقط چند توپ و تانک از پشت سر، از همان محلی که بچه‌های ما صدای شلیک تانک‌ها را ضبط می‌نمودند، این عده را حمایت می‌کردند.

اما در عوض، عراقی‌ها با تانک‌های فراوان از جلو، و توپ‌های دوربرد همراه با ردیف کامیون‌های حامل کاتیوشا و خمپاره انداز از پشت سر، و هواپیماهای بمب افکن می‌راژ فرانسوی از بالا، رزمندگان پیاده‌ی خود را حمایت می‌کردند.

رزمندگان ایرانی با تعداد اندک از پس صدها تانک و دیگر سلاح‌های سنگین برمی‌آمدند و دشمن را به عقب نشینی وامی‌داشتند؛ حتی یک تانک چیفتن متعلق به

ارتش ایران در میدان نبرد دیده نمی‌شد، و اگر هم بود در پشت خاکریزها سنگر گرفته بودند. برعکس، تانک‌های عراقی مانند لاک پشت بسوی رزمندگان ایرانی در حرکت بودند و مرتب به طرف جوانان ایرانی شلیک می‌کردند. گرد و خاک عجیبی تمام صحرا و دره و تپه‌ها را فرا گرفته بود. شعله‌ی آتش از لوله‌ی تانک‌های عراقی، گرد و خاک‌ها را سرخ می‌کردند و بمب افکن‌ها از بالا، روی زمین قارچ‌های خاکی به وجود می‌آوردند.

گاه گاهی کلاhek تانک‌های عراقی به وسیله‌ی آرپی جی و یا نارنجک رزمندگان ایرانی منفجر می‌شد و به هوا می‌پريد و سربازهای عراقی در حالیکه شعله‌های آتش تمام هیكلشان را فرا گرفته بود، با فریاد خودشان را از تانک‌ها بیرون می‌انداختند و روی خاک‌ها می‌غلتیدند، تا بلکه آتش را خاموش کنند. ولی اکثرن چون زخمی بودند، یارای حرکت نداشتند و روی خاک‌ها زنده زنده می‌سوختند و خاموش می‌شدند.

جنگ تن به تن همچنان ادامه داشت که ناگهان می‌راژهای بمب افکن عراقی از هر طرف، با غرش سهمگین هجوم آوردند و درخت‌ها و قارچ‌های خاکی فضای میدان جنگ را پر کرد.

صدای ناله و فریاد آدم‌ها از هر دو طرف بلند شد، زیرا که تعدادی از سربازان پیاده‌ی عراقی قاطی پیاده‌های ایرانی شده بودند.

در همین وضعیت بود که فرهاد چشمش را از روی ویزور دوربین برداشت. نگاهش کردم؛ رنگش به طور عجیبی پریده بود و داشت می‌لرزید. برای اینکه تازه متوجه موقعیت و وضعیت جنگ شده بود. من قبلن متوجه شده بودم، ولی نمی‌خواستم روحیه‌اش ضعیف بشود. گفتم: «خسّه نباشی فرهاد جون.»

«قربون تو؛ سیگار داری؟»

«آره.»

پاکت سیگارم را از جیب پیراهنم درآوردم. پاکت سیگار از عرق بدنم نم برداشته بود. دو نخ سیگار آتش زدم، یکی را به فرهاد دادم و دیگری را هم خودم به لب گذاشتم.

هر دو به پشت، روی دامنه‌ی تپه دراز کشیدیم، تا با خیال راحت سیگارمان را

بکشیم. فرهاد پُک عمیقی به سیگارَش زد و دودش را با صدای نفسش بیرون داد و گفت: «من نمی‌دونم تو چه جور آدمی هستی!»

«چطو؟»

«بدون اینکه بگی، یا بخوای، آدمو به دَس اندازای ما جَرا می‌کشی.»

پُکی به سیگارم زدم و گفتم:

«من؟»

«آره.»

که ناگهان یک میراژ بمب افکن عراقی با صدای مهییش روی ما سایه انداخت. هردو دیدیم که از زیر میراژ بمب پائین می‌ریزد؛ فاصله‌ی او با زمین آنقدر کم بود، که فکر کردیم بمب‌ها را روی ما می‌ریزد. چنان ترسیدیم که هردو از همان بلندی به تِه درّه قِل خوردیم؛ در اصل به تِه دره پرت شدیم. دوربین از دست فرهاد رها شد و روی خاک‌ها افتاد که من در حال قِل خوردن آن را گرفتم و در کنار فرهاد روی زمین ولو شدم. فرهاد خیلی ترسیده بود، من هم دست کمی از او نداشتم. خنده‌ام گرفت؛ خنده‌ام واکنش عصبی و از سر ترس بود. فرهاد همانطور نشسته، زیپ شلوارش را پائین کشید و شاشید و به من گفت:

«حالا چیکار کنیم؟»

نگاهش کردم و گفتم:

«هیچی، بشاشیم، بعدش بریم.»

«چه جوری؟»

«همونجوری که اومدیم.»

«از کدوم ور اومدیم؟»

گفتم: «مادر جنده‌ها نداشتن با خیالِ راحت یه سیگار بکشیم. سیگار می‌کشی؟»

فرهاد زیپ شلوارش را بالا کشید و با رنگی پریده نگاهم کرد و گفت:

«فقط از اینجا بریم.»

«بریم.»

«از کدوم ور؟»

خاک‌های روی دوربین را فوت کردم و خواستم پاکش کنم که فرهاد با عصبانیت گفت: «اونو ولش...»

«باشه، درپوشش کو؟»

فرهاد دست توی جیب شلوارش کرد و درپوش لنز را درآورد و به طرف من دراز کرد و گفت: «بیا، بگیر.»

خاک روی عدسی را فوت کردم و درپوشش را گذاشتم و گفتم:

«بریم فرهاد جون، تا در بهشت باز نشده، زودتر بریم.»

هنگام بلند شدن، زیر بغلش را گرفتم و او را بسوی خودم کشیدم و از تپه‌ی دیگری بالا رفتم و از بالای تپه، میدان جنگ را نگاه کردیم.

از بالا و پائین آتش می‌بارید. خاک به جای آب، روی آتش. هیزم آتش، تن آدم. بوی پوست و گوشت و استخوان، قاطی دود باروت شده و فضای داغ صحرای عین خوش را پُر کرده بود. صدای غرش بمب‌افکن‌ها و انفجار بمب‌ها و سوت گوشخراش خمپاره‌ها و کاتیوشاها و تیربارها صدای ناله و فریاد آدم‌ها را در خود حل کرده بود. صدای لرزان فرهاد مرا به خود آورد که با تندی و عصبانیت گفت:

«مگه داری نمایش تماشا می‌کنی؟»

گفتم: «نمایش واقعی آدم کُشی.»

«می‌خوای وایسی تا ما رو هم بُکشن، معطل چی هستی؟»

«هیچی، بریم.»

و خودمان را به آن طرف تپه انداختیم و قل خوردیم و با ته تا توی گودی دره‌ی بعدی سُریدیم. خاک آلود بلند شدیم و اطراف را پائیدیم و بعد دولا دولا دویدیم، تا به بلندی اولین تپه‌ای که آمده بودیم، رسیدیم. بعد از لحظه‌ای به فرهاد گفتم:

«اونجا رو می‌بینی؟»

«کجا رو؟»

محل شکاف تونل مانند تپه‌ی بزرگ را نشانش دادم و گفتم:

«باید جنگی خودمونو برسونیم به اون شکاف.»

«باشه؛ یک، دو، سه...»

و هردو از ترس جان، با سرعت به طور ماریپیچ تا شکاف تپه دویدیم و در پناه دیوار بلند خاکی شکاف تپه ایستادیم، تا نفس تازه کنیم. بی اختیار برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم. بمب افکن‌های میراث عراقی محلی را که من و فرهاد ایستاده بودیم، بمباران کردند و همه جا را زیر و رو نمودند. فرهاد با عصبانیت گفت: «بفرما، اگه یه لحظه دیگه وایساده بودیم، آلان تیکه‌های بدنمون قاطی اون خاكا رو هوا معلق بود.»

صدای ماشین‌مان آمد. بچه‌ها همگی سوار جیپ به من و فرهاد نزدیک شدند و ایستادند و از ماشین پیاده شدند.

اکبر سریع نزدیک شد و دوربین را از دست من گرفت. علی با ناراحتی و دلسوزی گفت: «بابا شماها پاک دیوونه‌این!»

فرهاد به من اشاره کرد و گفت:

«به این آقا بگو.»

غفاری و رضا که به ما نزدیکتر بودند، با تعجب براندازمان کردند و غفاری گفت: «چرا این قد خاکی شدین؟»

و بعد مشغول تکاندن لباس فرهاد شد؛ رضا نیز لباس مرا تکاند. فرهاد زبان خشکش را با دندان‌های بالایی‌اش تراشید و تُف کرد و گفت:

«چقد دهنم خشک شده.»

علی گفت: «آلان واست چایی می‌یارم.»

و رفت از توی جیپ فلاسک چای و لیوان‌های یکبار مصرف را آورد و همانجا زیر سایه‌ی دیوار خاکی، روی کلوخ بزرگی نشست و برای همه چای ریخت. هر کدام تکه سنگ و کلوخی گیر آوردیم و روی آن نشستیم و دور هم چایمان را خوردیم و سیگاری آتش زدیم. علی پرسید:

«خُب، برنامه‌ی بعدی چی‌یه؟»

همه به من نگاه کردند.

پُکی به سیگارم زدم و به فرهاد گفتم:

«فعلن فیلم برداری از جنگ بسه. برگردیم اورژانس و از مجروحینم یه مقدار فیلم بگیریم، بعد برگردیم به لونه مون و استراحت کنیم.»

فرهاد عصبی و ناراحت، با صدای بریده بریده رو به رضا گفت:

«چیز میزی هس که عصاب خراشیده مونو ماله بکشیم؟»

رضا جواب داد: «یه کمی.»

فرهاد گفت: «پس باهاس یریم اهواز.»

رضا گفت: «نمی دونم.»

و به من نگاه کرد؛ گفتم:

«هرچی عمو فرهاد بگه.»

فرهاد گفت: «قربون تو.»

«فعلن از اینجا بریم، تا بعد.»

و ته سیگارم را با ته پوتینم له کردم و بلند شدم. دیگران هم بلند شدند. همگی سوار جیب شدیم و غفاری ماشین را سر و ته کرد و براه افتادیم.



اورژانس خطِ مقدّم خیلی شلوغ بود. آمبولانس‌ها دقیقه به دقیقه پشت سر هم می‌آمدند و مجروحین را تخلیه می‌کردند و با سرعت به خطِ حمله برمی‌گشتند. دکترها نیز با سرعت مشغول بودند و مجروحین را مُعاینه می‌کردند و افرادی را که وضعشان خیلی وخیم بود، توسط هلیکوپترهای کبرا به بیمارستان دزفول انتقال می‌دادند و عده‌ای هم سرپائی درمان می‌شدند. مجروحینی را هم که وضعشان خیلی وخیم نبود، همانجا در اتاقِ عملِ اورژانس صحرائی عمل می‌کردند. اتاقِ عملِ اورژانس تونلی بود که در دل یک تپه‌کنده بودند و مجهز به تجهیزات پزشکی بود. حواسم به یک مجروح بود که دکتر با نوک قیچیِ جراحی پهلویش را سوراخ کرد و سپس لوله‌ی لاستیکی باریکی را وارد بدن وی نمود و هواگیری کرد و دستور انتقالش را به بیمارستان دزفول داد.

من و فرهاد قدمی عقب گذاشتیم، تا از خروج آن مجروح به وسیله‌ی امدادگران فیلم بگیریم که پایم به پای یک نفر دیگر خورد؛ برگشتم از او عذرخواهی کنم که دیدم یک پسر بچه‌ی ده یازده ساله است که به زمین افتاد. نگاهش کردم؛ سنش واقعا از یازده بیشتر نبود. ناراحت شدم؛ فوری کمکش کردم، تا از زمین بلند شود. پرسیدم:

«تو اینجا چیکار می‌کنی بچه؟»

با مظلومیتی معصومانه دست چپش را نشانم داد. نگاهی به دستش کردم، چهار انگشت دستش از بیخ قطع شده بود و از یک رگ سفید، مانند نخ پَرک موم زده آویزان بود. تنها انگشت شستش سالم مانده بود. پرسیدم:

«ترکش دستتو این طوری کرده؟»

«بله.»

«ترکش چی؟»

«نمی‌دونم.»

به خودم گفتم، باید هم که نداند. لباسش از گشادی به تنش زار می‌زد. با وجود اینکه آستین‌های لباسش را چند تا بالا زده بود، باز هم برایش بلند و گشاد بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و به سمت دکتر کشاندمش و گفتم:

«آقای دکتر، آقای دکتر.»

دکتر که منتظر بود مجروحی را روی تخت بخواباند، نگاهی به من کرد؛ گفتم:

«آقای دکتر، این بچه رو به کاریش بُکنین.»

دکتر نگاهی به بچه کرد و رو به امدادگرها که مجروحی را روی تخت می‌خواباندند، گفت: «لباسشو درآرین، تا من این بچه رو ببینم.»

بعد قدمی جلو گذاشت و پرسید:

«چته پسر جان؟»

پسر بچه معصومانه دستش را جلو برد و به دکتر نشان داد. دکتر دست بچه را گرفت و با ناراحتی سری تکان داد و الکل و قیچی جراحی را برداشت و رو به دستیارش گفت: «دست این بچه رو زود پانسمان کن.»

و چهار انگشت پسرک را که از رگ سفید و باریک آویزان بود، قیچی کرد. بچه بدون آخ گفتن بی‌هوش شد که اگر دست من روی شانه‌اش نبود، از پشت به زمین می‌افتاد. من بغلش کردم و پرستار هم با دارو و وسایل پانسمان نزدیک شد؛ دکتر نیز به سراغ مجروحی که لباسش را از تنش درآورده بودند رفت و مشغول عمل شد. پانسمان دست پسر بچه که تمام شد، یک لیوان شربت به من دادند که به او بدهم. پرستار او را به هوش آورد، من هم لیوان شربت را به خورد وی دادم. پسرک بلند شد و ایستاد.

فرهاد دوربین را از روی شانه‌اش پائین آورد و گفت:

«هاشم خواهش می‌کنم بچه داری یو بذار کنار.»

به رضا گفت:

«رضا جون، این بچه رو تحویل بزرگتراش بده، تا بیرنش دزفول، یا هر جای دیگه.»

رضا دستِ پسر بچه را گرفت و همراه خودش برد. در این بین، سر و صدای یک پاسدار جوان که به دکتري فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت، بلند شد؛ او با لحن توهین آمیزی دستور می‌داد و به دکتر می‌گفت:

«مرتیکه من به تو گفتم اوّل باید اینو معالجه کنی، نه اونا رو.»

دکتر جواب داد:

«چه فرقی می‌کنه، هردوشون مجروحن.»

«همونی که من گفتم؛ یا لا.»

خواستم بروم جلو و میانجی‌گری کنم که فرهاد دستم را گرفت و مرا به عقب کشید و آرام گفت: «خواهش می‌کنم.»

علی هم گفت: «بی خیال آقا.»

گفتم: «فیلم دیگه کافی‌یه؛ بریم.»

فرهاد گفت: «آره، بریم.»

همین که از دهانه‌ی غارِ اتاقِ عمل بیرون آمدیم، نورِ آفتابِ چشمانمان را آزد. سیگاری به لب گذاشتم و رضا برایم کبریت زد. علی به من نزدیک شد و گفت:

«این آقا با شما کار داره.»

و به جوانی که با گروه فیلمبرداری تلویزیون اهواز در گوشه‌ای ایستاده بودند، اشاره کرد. جوان نزدیک شد و گفت:

«سلام آقای هاشمی. خسه نباشین.»

گفتم: «سلام، با من کاری داشتن؟»

«حاج آقا گفتن یه سر بی‌یاین تلویزیون.»

«حاج آقا، حاج آقا کی‌یه؟»

«مدیر عامل صدا و سیماى اهواز.»

تازه دوازدهم افتاد و یکی به سیگارم زدم و پرسیدم:

«برای چی؟»

«والا...»

«چیکارم داره؟»

«والا نمی‌دونم.»

«خب کی؟»

«همین امروز.»

«امروز که بی خیال.»

«عجله س.»

«عجله کار شیطونه.»

«من مأمورم.»

«برای چی؟»

«که به شما بگم، یعنی پیغام حاج آقا رو بهتون برسونم.»

«سعی خودمو می‌کنم؛ باشه.»

«خیلی ممنون.»

«شما دارین می‌رین اهواز؟»

«بله.»

«یه خواهش.»

«بفرمائین.»

«سفارش کنین که تو خوابگاه تلویزیون واسه ما جا بذارن، بگین که اتاقای

خودمونو خالی کنن.»

«حتمن.»

علی که از ابتدای گفتگو در کنار من و جوان ایستاده بود، بعد از خداحافظی من

به طرفشان رفت و چند دقیقه‌ای با آنها گفتگو کرد. من به فرهاد گفتم:

«دیدنی گفتم هرچی عمو فرهاد بگه، همونه. بعد از ناهار خودمونو می سازیم و راهی اهواز می شیم.»

فرهاد گفت: «قربون تو، دیگه بقیه ی کارا به عهده ی رضاس.»

گفتم: «بچه ها راهی شین بریم.»

فرهاد گفت: «علی چی داره می گه، با اونا چیکار داره؟»

اکبر داد زد: «علی... بی یا دگه.»

علی نگاهی به ما کرد و سرش را تکان داد و گفت:

«اومدم.»

همگی سوار جیب شده بودیم که علی آمد. فرهاد از او پرسید:

«چی داشتی با اونا دردِ دل می کردی؟»

«داشتم سفارش می کردم که اتاقامونو هرجور شده واسمون خالی کنن.»

گفتم: «زبون اینا رو علی بهتر از ما می دونه. بریم غفاری جون.»

غفاری هم زود دنده عوض کرد و گاز داد و جلوی همکاران تلویزیونی اهوازی اش ویراژ داد و خاک به هوا کرد و از محوطه ی اورژانس بیرون رفتیم.

بعد از ناهار، همگی دور هم نشسته، داشتیم سیگارمان را دود می‌کردیم که من متوجه فرهاد شدم. اعصابش خیلی داغان بود؛ حرف زدن و جواب دادنش تند و عصبی بود. چون جایی که من برده بودمش، جای بسیار خطرناکی بود، که هیچ فیلم بردار و خبرنگاری جرأت نمی‌کرد حتا به نزدیکی آن برود، تا چه رسد به وسط میدان نبرد تن به تن. این بود که من خیلی مراعات حالش را می‌کردم و مواظب بودم که ناراحت نشود.

به رضا گفتم: «هی رضا، معطل چی هستی؟»

«هیچی.»

«مگه قرار نیست بریم اهواز؟»

«چرا.»

«زود باش دیگه، مگه نمی‌بینی فرهاد حالش خوب نیست.»

فرهاد گفت: «آره، واقعن من حالم هیچ خوب نیست، این کُشت و کُشتار بد جوری حالمو گرفته.»

علی گفت: «من فکر نمی‌کنم هیشکی مِثِ ما این قد جلو رفته باشه.»

رضا گفت: «چطو؟»

علی گفت: «واسه این که من با گروه‌های دیگه‌م جبهه اومدم، هیشکی این قد جلو نرفته بود.»

اکبر گفت: «هنوز هیشکی...»

فرهاد گفت: «بگو هیشکی به اندازه‌ی ما دیوونه نبوده.»

اکبر گفت: «آره دگه.»

غفاری با خنده گفت:

«کچل بوگندو حالا دیگه آقا هاشمی دیوونه‌س، ماها همه دیوونه‌ایم؟»

علی سینی استکان‌های چای را به میان جمع گذاشت. فرهاد که پاهایش را دراز کرده بود، جمع کرد و گفت:

«هاشم جون، هر کاری که تو بگی، همگی بدون توقّع واست انجام می‌دیم؛ ما واسه دَس مُز نیس که با تو هسیم.»

رضا بند و بساط دود و دَم را آماده کرد و به میان جمع گذاشت. غفاری یک مرتبه، با خنده و خوشحالی به سوراخ دیوار اشاره کرد و گفت:

«بچه‌ها رفیق‌امون اومدن.»

نگاهی به سوراخ موش‌ها انداختم و حبه قندی برداشتم و میان دو انگشتم گرفتم و آن را به طرف لانه‌ی آن‌ها بردم. موش‌ها با احتیاط سرشان را از سوراخ بیرون آورده و اطراف را پائیدند؛ بعد آرام از سوراخ بیرون آمدند و دَم دهانه‌ی لانه شان نشست و با دست‌هایشان گوششان را خاراندند و بعد دست‌ها را پائین آوردند و سرشان را بالا و پائین کردند. بالاخره یکی از آن‌ها جرأت کرد و چند سانتیمتر جلو آمد و ایستاد و روی کونش تکیه داد و دست‌هایش را بالا برد و لَوَنَدی کرد. موشِ دَوَمِ نگاهی به او کرد و بعد به حبه قندی که در لای انگشتان من بود، خیره شد. همه ساکت، حرکات او را زیر نظر داشتیم که ناگهان خیلی تیز دوید و خودش را به دست من رساند و حبه قند را از لای انگشتانم قاپ زد. خواست فرار کند و به طرف لانه‌اش برود که ناگهان قند از دهانش افتاد؛ آن یکی که او را می‌پائید، حبه قند را برداشت و دوید و به سرعت توی سوراخ رفت.

همه زدیم زیر خنده؛ من حبه قند دیگری برداشتم و نشانش دادم. موش نگاهی به

من و بعد به قند انداخت و نزدیک دستم شد. دستم را عقب کشیدم، او دوید و به طرف دستم آمد؛ همین که به دستم نزدیک شد، من قند را عقب تر و به کنار سینی چای که در میان بساط دود و دَم قرار داشت، انداختم. موش ایستاد و نگاهی به یک یک ما انداخت و بعد به سمت حبه قند دوید و سریع آن را به دهان گرفت و به عقب برگشت و توی سوراخ جرز رفت. فرهاد بی حوصله گفت:

«هاشم تو رو خدا بذار اول به خودمون برسیم، بعد به اونا.»

موش ها دوباره از سوراخ بیرون آمدند که من کف دست هایم را به هم کوفتم که آن ها ترسیدند و توی سوراخ رفتند. رضا قُل قُلی را جلوی فرهاد گذاشت. فرهاد هم بدون معطلی شروع به کشیدن کرد. من یک استکان چای برداشتم و رو به اکبر گفتم:

«همینطور که نشستیم، یواش یواش جمع کن؛ زودتر بریم بهتره.»

علی گفت: «اگه زودتر حرکت کنیم، به همه چی می رسیم.»

غفاری گفت: «پس اکبر کله ی کچل شو کی آب بکشه؟»

اکبر در حال جمع کردن فیلم ها گفت:

«تو دگه چی می گی گری؟»

علی که داشت چای می ریخت، گفت:

«دَس و بالتو آب کشیدی؟»

فرهاد خنده اش گرفت و دود توی گلویش پرید و با خنده و سرفه گفت:

«اینا نمی دونن دگه.»

غفاری با خنده گفت:

«که کله ی کچلتو گوه مالی کردی دگه.»

«تو دگه در شو بذار... دگه.»

یک مرتبه، همگی بدون اینکه نگاهی به یکدیگر کرده باشیم، با هم اکبر را همراهی کردیم: «دگه...»

غفاری همانطور که داشت می خندید، بلند شد و کفش هایش را پوشید.

علی پرسید: «کجا؟»

گفت: «برم باکِ ماشینو پُر کنم.»

رضا از من پرسید:

«یارو باهات چیکار داره؟»

«یارو کی یه؟»

«حاج آقا دیگه، رئیس صدا و سیما.»

«ها... چه می دونم.»

علی هم از جایش بلند شد و به غفاری گفت:

«وایسا، منم می یام. برم خبر بدم که ما شب نیسیم.»

گفتم: «نگو می ریم اهواز. بگو تو جبهه هسیم و کار می کنیم.»

علی به اتفاق غفاری از در بیرون رفتند. رضا قُل قُلی را به طرف من هُل داد. گفتم:

«نه، بده فرهاد.»

فرهاد گفت: «من زدم.»

«باشه، دوّمیشم بزن، حالت جا بی یاد.»

و شروع به کشیدن کرد. اکبر هم وسایل فیلم برداری را جمع و جور نمود و ساکش را بست و آمد پیش ما نشست و گفت:

«من حاضرم.»

فرهاد رو به او گفت:

«حالا یه چایی بخور.»

بعد نوبت به نوبت دود گرفتیم. فرهاد کاملن شارژ شد و سرِ حال آمد و خستگی از وجودش بیرون رفت.

من و رضا هم نوبت آخرمان را کشیدیم و یک استکان چای شیرین و یک سیگار پشت بندش دود کردیم. علی و غفاری از در تو آمدند. پرسیدم:

«همه چی رو به راهه؟»

هر دو جواب دادند: «همه چی.»

گفتم: «پس یالا، چایی تونو بخورین، تا جعم و جور کنیم و بریم.»

و از جایم بلند شدم. فرهاد نیز بلند شد و کفش‌هایش را پوشید. گفتم:

«یا لا رضا، معطل نکن.»

و بند پوتین‌هایم را محکم کردم و بعد کیسه‌ی حوله و لباس‌هایم را بستم و به بچه‌ها کمک کردم، بار و بندیل را توی جیب و بالای باربند جا دادیم.

علی گفت: «من برم همه چی یو کنترل کنم.»

گفتم: «قندو هم همراهات بی‌یار.»

علی داخل لانه شد و بعد از دقیقه‌ای جعبه‌ی قند و پاکت چای در دستانش بیرون آمد و در لانه را قفل کرد و گفت:

«با یه اشاره واز می‌شه.»

رضا پرسید: «پس چرا قفلش کردی؟»

علی گفت: «قفلی که باشه، می‌فهمن که خالی نیس و دارن اینجا زندگی می‌کنن.»

گفتم: «زندگی؟!»

همه سوار جیب شدیم. غفاری جیب را روشن کرد و دنده عوض کرد و آرام براه افتاد و قرارگاه جهاد لرستان را پشت سر گذاشتیم و توی جاده‌ی خاکی افتادیم. گرد و خاک کنار به جاده‌ی آسفالته رسیدیم و صدای انفجار بمب و موشک و شلیک خمپاره و توپ‌ها را هم پشت سر گذاشتیم و دور شدیم.



شب آرامی را به دور از جنگ تن به تن و هول و ولای افتادن بمب روی سرمان و صدای مهیب سوت و انفجار توپ‌ها و خمپاره‌ها، در خوابگاه تمیز تلویزیون اهواز، یادگار تلویزیون ملی ایران گذرانیدیم.

صبح روز بعد، آسوده خیال حمام کردیم و صبحانه‌ی مفصلی خوردیم و راهی مرکز صدا و سیما ی اهواز شدیم. از اطلاعات صدا و سیما به دفتر رئیس، یا مدیر عامل تلفون کردند و آمدن مرا به اطلاع وی رساندند. من و رضا در اتاق انتظار نشسته بودیم که منشی ریش دار رئیس ما را به اتاق بغلی راهنمایی کرد و دم در اتاق رئیس، رو به داخل گفت:

«حاج آقا، آقای هاشمی.»

صدای رئیس آمد:

«بی‌یابند داخل.»

نگاهی به رضا کردم؛ خنده‌اش گرفت. لب گزیدم و به او اشاره کردم که ساکت باشد. هر دو داخل اتاق شدیم و گفتیم:

«سلام و علیکم حاج آقا.»

«علیکم السلام.»

نگاهی به اطراف انداختم. چشمم به گوشه‌ی اتاق افتاد؛ یک گلیم کوچک در کف اتاق افتاده بود و سجاده‌ای با مهر و تسبیح رویش پهن بود. در کنار سجاده یک جفت کفش خیلی بزرگ با تخت‌های لاستیکی دوباره دوزی شده قرار داشت که با پاشنه‌های لاستیکی کلفتی هم میخ دوزی شده بود و جوراب‌های میچاله شده‌ی رئیس نیز در داخل آن‌ها بود.

بوی جوراب‌های نشسته و بوی عرق تن و پا، فضای اتاق را پُر کرده بود. دماغ صاحبش از بوی عرق پا پُر بود؛ لابد که هیچ ناراحتی‌ای برایش ایجاد نمی‌کرد. او متوجه تلخی و توی هم رفتن چهره‌ی شاداب ما دو نفر نشد و اگر هم می‌شد، برایش مطرح نبود.

به هر حال، او از جایش بلند شد و با تسبیح شاه مقصود بلندی که در دست داشت، پا برهنه به ما نزدیک شد و با هر دویمان دست داد. خیلی شُل و ول دست داد. حدود سی سی و پنج سال بیشتر نداشت. کُت و شلوار تیره‌ی نیم‌دار گل و گُشادی به تن داشت و پیراهن یقه حسنی سفید چرک مرده‌ای در زیر کتش پوشیده بود. او لبخندی به ما زد که به زحمت از پُشت ریش و سییل سیاه و پُرپُشتش دیده می‌شد. یک مرتبه و بدون مقدمه گفت:

«شنیدوم رفتی ذویدات؟»

«بله حاج آقا.»

«فیلمم گرفتی؟»

«بله حاج آقا.»

«چه خوب.»

«چیز مهمی نیست، خیلی کمه.»

«پس تا کهنه نشده، بده مُو پخشش کنم.»

«هنوز ظاهر نشده حاج آقا.»

«مو ظاهرش می‌کنم.»

«کارم ناقص می‌شه حاج آقا.»

«فکر کن این قسمته نداری.»

«یعنی چی حاج آقا؟»

«همی که گُفتم.»

«نمی شه حاج آقا.»

«یعنی چه نمی شه؟»

«خُب نمی شه حاج آقا.»

«یعنی می خوی بگی، نمی دی؟»

«نمی دونم حاج آقا.»

«تو مگه سی صدا و سیما کار نمی کنی؟»

«قرارداد دارم حاج آقا.»

«خُب چه فرقی می کنه؟»

«فرقش اینه که من برا خودم کار می کنم، حاج آقا.»

«خُب پولشه می گیری.»

«اگه بهم بدن.»

«یعنی چه؟»

«خیلی سخت می دن، شنیدم.»

«خُب قرارداد داری.»

«زورشو ندارم، حاج آقا.»

«قرارداد که زور زدن نداره.»

«بله حاج آقا... اما.»

«سخن کوتاه؛ برو هر چه فیلم از ذویدات گرفتی، وردار بی یار.»

«حاج آقا، عراق که ذویداتو پس گرفت؛ دیگه سر و صدا و پخش فیلم و مصاحبه

و تبلیغات...»

حاجی عصبانی شد و حرفم را قطع کرد و گفت:

«اینا دیگه به جنابعالی مربوط نی، اونچه که مو بهت می گم آنجوم بده، یالّا.»

«فعلن که فیلمای گرفته شده رو فرستادم تهران، الان تو لا براتوارن، هیچ دَس رسی هم بهشون ندارم.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، به هم می‌رسیم.»

«اگه می‌خواین برم واستون جداگونه فیلم بگیرم حاج آقا؟»

«لازم نکرده، بفرما...»

و تسبیح به دست، اشاره به در کرد و با عصبانیت رفت پشت میز نشست. به رضا اشاره کردم که برویم.

گفتم: «با اجازه حاج آقا.»

رضا گفت: «خدا حفظ حاج آقا.»

حاجی جواب خدا حافظی ما را نداد. شانه بالا انداختم و از در دفترش بیرون آمدم. تا بیرون از صدا و سیما هیچ حرفی نزد؛ به خیابان که رسیدیم، گفتم:

«عجب روئی داره مرتیکه. من جونمو به خطر انداختم، اونوخت حاجی می‌خواد مفتی مفتی بهره شو بیره!»

رضا گفت: «این یارو که اصلن بلد نبود حرف بزنه، چه جوری مدیرعامل شده؟»

«مام اگه ریش می‌داشتیم و عبا می‌پوشیدیم و عمامه به سر می‌کردیم، رئیس می‌شدیم، مدیرعامل می‌شدیم.»

«آره دیگه... خُب امروز چیکار می‌کنیم؟»

«نمی‌دونم، فعلن که دیگه نمی‌تونیم تو خوابگاه باشیم.»

«چرا؟»

«اوه، آلان حکم تخلیه‌ی اونجا زودتر از ما رسیده.»

«یعنی می‌گی بیرونمون می‌کنن؟»

«معلومه.»

«تو همون لونه‌ی خاکی زیرزمین راحت تریم.»

«پس چی که راحت تریم؛ صد رحمت به اون موشا.»

و قدم زنان به دهانه‌ی بازار خُرده فروش‌ها رسیدیم. رضا گفت:

«با من می‌بای؟»

«نه.»

«پس من می‌رم و زود برمی‌گردم.»

«زودتر برو، من همین جا قدم می‌زنم.»

«راستی یه خُرده پول مول می‌خواستم.»

دست کردم توی جیبم و مقداری پول درآوردم و به رضا دادم. او هم سریع به سمت قهوه‌خانه رفت. من هم سیگاری آتش زدم و به طرف مغازه‌ها رفتم و ویتَرین‌ها را تماشا کردم. سیگارم به آخر رسیده بود که رضا با لبخند آمد. پکی به ته سیگارم زدم و پرسیدم:

«شیری یا روباه؟»

«شیر.»

«دمت گرم.»

«دو تا گرفتم.»

«دو تا؟»

«آخه گفتمی دیگه تو خوابگاه جایی نداریم، بیشتر و ختمون تو جبهه س دیگه.»

«راس می‌گی، یه تاکسی بگیر زودتر برگردیم، بچه‌ها منتظرن.»

به سر یک چهارراه کوچک رسیدیم و به اطراف نگاه کردیم و جلوی تاکسی‌ها دست گرفتیم؛ همه پُر بودند. بعد از چند دقیقه معطلی یک وانت بار جلوی پایمان ترمز کرد و پرسید:

«کجا می‌رین آقا؟»

خم شدم و از شیشه‌ی بغل که پائین بود، رو به راننده گفتم:

«اسم خیابونشو بلد نیستم، نزدیکی یای راه آهنه.»

«بی‌یاین بالا. نزدیکِ راه آهن که شدیم، می‌تونین نشون بدین دیگه؟»

«آره، فقط اسم خیابونه یادم رفته.»

درِ وانت بار را باز کردم و رضا را انداختم وسط، و خودم دم پنجره نشستم. راننده

در حال دنده عوض کردن، گفت:

«درو واکن دوباره ببند، بسّه نشده.»

در را باز کردم و محکم بستم و آرنجم را به پنجره‌ی باز تکیه دادم و به روبرویم خیره شدم. خورشید بالا آمده بود و گرمایش آزارمان می‌داد. رضا دستمالش را درآورد و عرق پیشانی و گردنش را پاک کرد. وانت بار با سرعت از میان ماشین‌های دیگر سبقت گرفت و رفت. به سر کوچه‌ی خوابگاه که رسیدیم، دیدیم بچه‌ها همگی بیرون ساختمان، در کنار جیب ایستاده‌اند و وسایل را بار آن کرده‌اند. قیافه‌ها همه اخمو و بچه‌ها ناراحت بودند. خنده‌ام گرفت. هنوز به آن‌ها نزدیک نشده بودیم که با صدای بلند گفتم:

«بیرونتون کردن؟»

فرهاد گفت: «حتمن زیر سرِ توست؟»

نزدیک بچه‌ها شدیم و دوباره با خنده پرسیدم:

«بیرونتون کردن؟»

علی گفت: «آره، می‌خواسن درِ اتاقا رَم قفل کنن که ما نداشتیم.»

یک باره خنده از صورتم محو شد؛ پرسیدم:

«وسایل چی، فیلما رو آوردین بیرون، یا نه؟»

فرهاد گفت: «زکی، مگه می‌داشتیم فیلما رو نیگر دارن.»

علی گفت: «بیچاره اون مردی که می‌خواس درِ اتاقا رو قفل کنه، خودشم ناراحت بود.»

فرهاد گفت: «بالاخره نگفتی چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «هیچی، حاجی دزفولی می‌خواس نگاتیوای منو بگیره.»

«کدوم‌ها رو؟»

«ذویدات و حمله‌های ایرانو.»

«زرشک!»

«با کیر مردم می‌خوان کُس کنن.»

اکبر گفت: «آره دگه، همیشه همینه دگه.»

فرهاد گفت: «راسی یادم رفت بهت بگم؛ حسین حقیقی اینجاس.»

علی گفت: «سراغ تو رو می گرفت.»

«که چی؟»

«کارت داشت.»

فرهاد گفت: «مث این که...»

گفتم: «حتمن اونم یه منظوری داره.»

فرهاد گفت: «ببینم، تو از اون سفارش گرفتی دیگه، قرارداد بستی؟»

«آره.»

«حالا برو ببین چیکارت داره!»

«تا یه سیگار بکشین، اومدم.»

رضا گفت: «منم می یام، مسواکم تو حمومه.»

«رضا جون حوله‌ی منم اونجاس، ورش دار بی یار.»

همراه با رضا داخل حیاط کوچک خوابگاه شدیم و از مسئول آنجا سراغ آقای حقیقی را گرفتیم و او مرا به اتاقی راهنمایی کرد. رضا به طبقه‌ی اول رفت، تا هر چه باقی مانده بود را بیاورد.

در اتاق را زدم و داخل شدم. رئیس واحد جنگ صدا و سیمای جمهوری اسلامی، آقای حسین حقیقی از جایش بلند شد و با روئی خندان به طرفم آمد و با هم دست دادیم و با خوشروئی گفت:

«مث این که دارین حرکت می‌کنین؟»

گفتم: «بله... باید زودتر بریم به کارمون برسیم.»

«دیشب از جبهه اومدین؟»

«بله.»

«خب بگو ببینم کجای کاری، چیکارا کردی؟»

گزارش کارم را به طور خلاصه برایش توضیح دادم و در آخر گفتم:

«آقای حقیقی؟»

«جانم؟»

«آگه می شه، لطفن قسطِ دوّم منو زودتر بهم بدین. زن و بچه هام بی پول موندن.»
آقای حقیقی تسبیح دانه درشتش را شَرَق شَرَق به صدا درآورد و پس از لحظه‌ای جواب داد: «باشه، امّا فراموش نکن که نصفِ قراردادت مالِ منه.»
تعجب کردم؛ خیال کردم که شوخی می‌کند. با ناباوری نگاهش کردم؛ نگاهم کرد و گفت: «می‌خواسم از همین حالا بهت بگم که بعدن ناراحت نشی.»

«جدی می‌گین؟»

«پس چی؟»

«برای چی؟»

«خب دیگه.»

«یعنی چی؟»

«رسمه، حقِ ماس.»

«حقِ شماس!؟»

خیلی ناراحت شدم و با اعتراض گفتم:

«یعنی چی که حقِ شماس؟ آخه...»

«همین که گفتم.»

«سر در نمی‌یارم.»

«از کسایی که قراردادی کار می‌کنن، سوآل کن.»

«آقای حقیقی، من دارم جونمو به خطر می‌ندازم واسه چندرغاز، که اونو بفرستم واسه زن و بچه هام که تو غربت از گشنگی نمی‌رن.»

«آگه نمی‌خوای دوستانه حل بشه...»

با ناراحتی و عصبانیت حرفش را بریدم و گفتم:

«آقای عزیز، ما دعوائی نداریم که دوستانه یا غیر دوستانه حل بشه؛ کار می‌کنیم،

مزد می‌گیریم.»

صورت بازش بسته شد و خیلی آرام، اما با تهدید گفت:

«یادت نره، من باید چکو امضاء کنم.»

لحظه‌ای مکث کردم و با خودم گفتم:

«چکو که ازش گرفتم، می‌رم پی کارم و چیزی هم به اون نمی‌دم؛ بقیه‌ی کارو هم رها می‌کنم.»

اما او خیلی کار کشته تر از آن بود که من فکر می‌کردم. با همان لحن آرام و مودبانه گفت: «ضمنن یادت باشه که سهم منو اول یه چک می‌دی، بعد من قسط دوّم تو بهت می‌دم.»

«همین؟»

گفت: «بله، همین جوړه برادر... خدا حافظ شما.»

گفتم: «برادر، برادر!»

و به او که همانطور با تسبیح دانه درشتش بازی می‌کرد، آرام و خشک گفتم:

«خدا حافظ.»

در جواب گفت:

«به امانِ خدا.»

از درِ اتاق بیرون آمدم و در را بستم و وارد حیاط شدم و از مسئول آنجا خدا حافظی کردم و از درِ حیاط بیرون آمدم و با خودم گفتم:

«به امانِ خدا... اگه می‌دونستی که پولی در کار نیس، می‌گفتی برو به جهنم.»

سرم پائین، دل سرد و افسرده سیگاری آتش زدم و پیش بچه‌ها آمدم. فرهاد تا مرا دید، پرسید: «چی یه، چی شده، چرا سگرمه‌ها تو همه؟»

«هیچی... بریم.»

علی پرسید: «چی شده، یارو چیزی بهت گفت؟»

رضا گفت: «اونم چیزی ازت خواست؟»

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم:

«همه چی یو بار کردین بچه‌ها؟»

اکبر گفت: «فقط یه مقدار آت آشغال و چراغ و کابل باقی مونده.»

پرسیدم: «کجاس؟»

«تو حیات خلوته.»

«هرچی هس وردارین بی یارین، بار ماشین کنین.»

فرهاد پرسید: «مگه دیگه بر نمی گردیم اینجا؟»

«اهواز چرا، ولی تو این خونه نه.»

اکبر رو به رضا و غفاری گفت:

«بچه ها، بی یاین کمک هم، همه رو یه دفعه بی یاریم.»

بچه ها همه کمک کردند و هرچه باقی مانده بود را آوردند و روی باربند جیپ گذاشتند و محکم بستند. پُک محکمی به ته سیگارم زدم و آن را دور انداختم و نگاهی به فرهاد کردم. فرهاد نگران، به من خیره شده بود. همگی سوار جیپ شدیم.

گفتم: «علی تو باهاس دشت عباسو خوب بلد باشی؟»

گفت: «آره، قبلن با گروه های دیگه اومدم.»

«شنیدم یه شهرکی نزدیکی های اونجا هس که با خاک یکسان شده.»

«آره، درسه.»

«اسمش چی یه؟»

«اسمشو نمی دونم، همونجائی یه که چمرانو کُشتن.»

«خیله خُب، مهم نیس؛ بریم. می خوام اونجا رو ببینم.»

فرهاد گفت: «فیلمم می گیریم؟»

«خُب آره، اگه لازم بود.»

فرهاد گفت: «باشه.»

غفاری گفت: «علی راهنمائی با توئه.»

علی گفت: «برو سمت خرمشهر.»

غفاری گفت: «نکنه باز می خوایم بریم خرمشهر؟»

«نه بابا، یه خُرده که رفتیم، می پیچیم دس راس.»

«نزدیکه؟»

«آره، راهی نیس.»

«از اون طرف نزدیک تره.»



www.mehripublication.com

در میان راه، مقداری غذا از یکی از آشپزخانه‌های جبهه گرفتیم و همراه با خود بردیم. پس از طی مسافتی با راهنمایی علی به سمت راست پیچیدیم و توی یک جاده‌ی خاکی افتادیم. غفاری از علی پرسید:

«علی جون اشتباهی نریم؟»

«نه، این راه می‌یون بُره، باز می‌یفتیم تو جاده‌ی آسفالته.»

غفاری دنده عوض کرد و گفت:

«خدایا به امید تو.»

و گاز داد و سرعت گرفت و گرد و خاکِ دنباله‌داری در پی ماشین به جای گذاشت. هیچکس حرف نمی‌زد؛ تا اینکه به یک جاده‌ی آسفالته رسیدیم که آن را با آسفالت سرد جهت خودروهای نظامی کشیده بودند. در تمام اطرافِ جاده پوکه‌ی فشنگ‌های برنجی یک متری و یک متر و نیمی توپ‌های دوربرد ریخته بود.

اکبر همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

«پسر همه‌ی اینا پوله که تو این بیابونا ریخته.»

رضا بلافاصله با شوخی گفت:

«کوش، کجاس، کجاس پولا، کجاس بریم جعمشون کنیم؟»

اکبر گفت: «همین پوکه فشنگای برنجی دگه.»

فرهاد گفت: «آره دگه، راس می گه دگه.»

به هر طرف بیابان که نگاه می کردیم، سراب بود و هُرم رقصان گرما و آهن پاره‌ی تانک‌های منهدم شده و بمب و موشک‌های عمل کرده و بمب‌های عمل نکرده و پوکه‌ی فشنگ‌های کوچک و بزرگ توپ‌ها و سرب‌های کج و مُعوج در اَشکال مختلف، عکس‌شان در سرابِ نقره‌ای رنگ افتاده بود و در امواج هُرم گرما، آرام به حرکت در آمده بودند و صدای انفجار گلوله و توپ و خمپاره‌ها و دیگر ادواتِ آدم‌کُشی که هزاران هزار آدم را کُشته و در زیر خاک‌های داغ بیابان مدفون کرده بودند، اکنون به حرکت آن‌ها کمک می کردند.

تمام صحرایِ داغ جنوب، قبرستانِ بچه‌های ده دوازده ساله و جوان‌های ایرانی و عراقی شده و بیشتر آهن پاره‌ها به جای سنگ قبر روی اجساد دفن شده ریخته بودند و هنوز زمین‌های داغ و نفت خیز بدون آب و علف طالب خون و گوشت بودند. صدای بمب و انفجار هر آن از دور به من نزدیکتر می شد و صدای خنده و شوخی بچه‌ها را لحظه به لحظه آرامتر و بعد کاملن خاموش می کرد.

فقط صدای جنگ بود که تمام وجودم را فرا گرفته بود و اشیاء فلزی، زنده شده و به حرکت در آمده بودند و صدای ناله و فریاد بچه‌های نورس هر آن بالا می گرفت، که ناگهان تکان شدیدی مرا به خود آورد.

فرهاد که در کنارم نشسته بود، مرا تکان می داد و همراه با تکان دادنم حرف‌هایی می زد که بچه‌ها در حال نگاه کردن به من می خندیدند. نگاهِ هاج و واجم را به فرهاد انداختم. فرهاد با خنده پرسید:

«هی... کجائی مرد؟»

نگاهش کردم، باز گفت:

«کجائی، کجا رفته بودی؟ هرچی صدات می کنیم و باهات شوخی می کنیم، انگار نه انگار که پیش مائی.»

«نمی دونم.»

سیگاری به لب گذاشتم؛ غفاری فندکِ سرخ شده‌ی ماشین را به دستم داد، آن را

گرفتم و سیگارم را روشن کردم و فندک را سر جایش فرو کردم. فرهاد دو مرتبه پرسید: «تو فکر چی هستی؟»

«هیچی بابا؛ همین جوری یهو رفتم تو جنگ.»

«خُب تو جنگیم دیگه.»

«آره، اما فکر و خیالات ورم داشته بود.»

«بابا بی خیال دیگه، این همه با چشم باز می بینیم و تو میدونی جنگم حضور داریم، پس چرا دیگه اضافهش می کنی؟»

«نمی دونم.»

«راسی، نگفتی جناب رئیس واحد جنگ جمهوری اسلامی چی ازت می خواس که این همه ناراحت کرده و تو فکرت برده؟»

علی هم که پشت سر ما نشسته بود، گفت:

«راس می گه، نگفتی حسین حقیقی چی بهت گفت.»

پُکی به سیگارم زدم و گفتم: «پول.»

فرهاد گفت: «پول؟»

رضا و علی هم با هم گفتند: «پول؟»

بچه ها همه ساکت شدند و به من نگاه کردند؛ گفتم:

«آره، پول.»

فرهاد پرسید: «پول چی؟»

جواب دادم: «والا گفت، این قراردادی که تو با صدا و سیما بست، نصف پولش مال منه.»

بچه ها گفتند: «چی؟»

در جوابشان گفتم:

«آره، گفت که نصف قرارداد مال منه، حق منه؛ این رسمه.»

فرهاد گفت: «زکی!»

بچه ها گفتند: «زرشک.»

فرهاد گفت: «رو رو برم.»

اکبر با تعجب پرسید: «راس می‌گی؟»

«دروغم چی‌یه.»

«یعنی چی؟»

فرهاد در حالیکه سرش را تکان می‌داد، گفت:

«حالا تو خودتو به کشتن بده؛ واسه کی آخه، واسه چی آخه؟»

گفتم: «فرهاد جون شرفِ کاری‌یه، از یه طرف؛ از طرفِ دیگه‌م زن و بچه‌هام تو غربت چشم انتظار کمک من هستن.»

فرهاد گفت: «شرفِ کاری‌یو بی خیال، یعنی واسه اینا بی خیال.»

جواب دادم: «فرهاد جون اگه نکنم، نمی‌دارن هیچ جای دیگه کار کنم.»

«عجب مُکافاتی‌یه‌ها.»

«آره بابا، نه می‌دارن برم زن و بچه‌هامو ببینم، و نه می‌دارن کار کنم. اونوخت برو تا آخرِ دیگه.»

علی گفت: «حالا ناراحت نباش، خدا بزرگه.»

«آره، خیلی‌یم بزرگه، امّا زور اینا بیشتر از زور خُدا س.»

اکبر گفت: «کُفر نگو دگه.»

«خدا که فعلن کاری به کارِ اینا نداره.»

فرهاد گفت: «بی خیال بابا، بی خیال.»

غفاری و رضا نیز با هم گفتند:

«آره بابا، ناراحت نباش.»

علی یک مرتبه گفت:

«اوناهاش بچه‌ها، رسیدیم؛ پُشتِ اون تپه ماهورای کوچیکه.»

غفاری دنده عوض کرد و به روی بلندی رسیدیم؛ به او گفتم:

«غفاری جون، یه دقّه این بالا نیگردار.»

غفاری جیب را نگه داشت. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. بعد از من، فرهاد

و سایرین نیز پیاده شدند. چند قدم از بچه‌ها دور شدم؛ پشت به آن‌ها ایستادم و شاشیدم. در حالیکه داشتم می‌شاشیدم، سرم را به عقب برگرداندم؛ دیدم هر یک در گوشه‌ای ایستاده و پاهایشان را باز کرده و می‌شاشند. خنده‌ام گرفت. فرهاد که متوجه من بود، در حال شاشیدن با خنده گفت:

«لامصّب حسوده دیگه.»

زیب شلوarm را بالا کشیدم و به خرابه‌های شهر چشم انداختم و گفتم:

«مث این که اینجا قبلن خیلی قشنگ بوده؟»

و کمی جلوتر رفتم و روی لبه‌ی بلندی به زمین نشستم. فرهاد نیز آمد و در کنارم نشست و به رضا که داشت به ما نزدیک می‌شد، گفت:

«رضا جون، اون فلاسک چایی یو وردار بی یار اینجا.»

علی گفت: «آی گفتی.»

بچه‌ها بند و بساط چای را آوردند و به زمین گذاشتند. همه نزدیک هم نشستیم و رضا برای همه چای ریخت. علی در حال خوردن چای گفت:

«اینجا خیلی آباد بود.»

گفتم: «خُب معلومه، با این رودخونه‌ی به این بزرگی که اینجا رَوونه، بایدم آباد بوده باشه.»

اکبر پرسید: «عراقی یا این جور صافش کردن؟»

علی جواب داد: «تموم خونه‌ها رو خراب کردن؛ بقیه شم دولت صاف کرده، تا از نو یه شهرک جدید بسازه.»

غفاری چایش را برداشت و گفت: «می‌خوان نوسازی کُنن دیگه.»

علی گفت: «آره، مگه نمی‌بینی چقد تیرآهن و لوله و گِچ و سیمان اطراف رودخونه ریختن»

رضا پرسید: «راسی علی، اون ساختمون وسطی یه چی یه دیگه، پس چرا اونو خراب نکردن؟»

علی گفت: «اون ساختمون ژاندارمری این شهرک بود.»

فرهاد پرسید: «اسم اینجا چی‌یه؟»

علی گفت: «والا یادم رفته. شاید اسم جدیدشو بذارن چمران شهر، یا شهید چمران شهر.»

فرهاد گفت: «چرا؟»

علی گفت: «واسه این که اینجا کُشته شد، نمی‌دونم چه جور، ولی خیلی حرفا پشت سرش می‌زنن.»

فرهاد پرسید: «عراقی یا زدنش؟»

علی گفت: «نمی‌دونم والا؛ گفتم که، خیلی حرف و حدیث پشت سرش هس.»
گفتم: «مثلن؟»

رضا گفت: «من شنیدم که چمرانو خودی یا از پشت با توپ و خمپاره کارشو ساختن.»

فرهاد با تعجب پرسید: «با توپ؟»

رضا گفت: «اونطور که من شنیدم، می‌گن با توپ زدنش.»

علی گفت: «تازه اون تنها نبود، خیلی‌ای دیگم که از نزدیکانش بودن، باهاش کُشته شدن.»

گفتم: «می‌گفتن تاکتیک جنگی خیلی خوبی داشت.»

علی گفت: «آره، تو فلسطین تعلیم دیده بود.»

رضا گفت: «می‌گن به دستور اون بود که فلسطینی یا با لباس سربازای ایرونی به تنشون، از هلیکوپترای ارتشی، بالای میدون ژاله به مردمی که راه پیمائی می‌کردن، تیراندازی کردن و خیلی‌یا رو کُشتن.»

فرهاد گفت: «آخه جون، چطوری هلیکوپتر ارتشو گیر آوردن، چه طوری پرواز کردن و چه جور خود دولت گذاشت؟»

رضا گفت: «حُب می‌گن، می‌گن دیگه. اونوخت گردن سربازای ارتشی بی گناه انداختن؛ مث آتیش سوزی سینما رکس آبادان که گفتن کار ساواکه.»

اکبر گفت: «حُب دَس مُزدشو از بالاتری باش گرفت دگه، همینه دگه.»

رضا گفت: «بالاخره هر کدوم از این انقلابی‌ها یا به دَس بالاتری یا به یه شکلی می‌میرن.»
فرهاد گفت: «نمی‌میرن، می‌کُشن شون.»

رضا گفت: «منم منظورم همینه، می‌کُشن شون.»

گفتم: «بی خیال بچه‌ها، وارد سیاست نشین، مگه حرف قحطه؟»
غفاری گفت: «آره والا.»

علی گفت: «لامصب، حرف حرف می‌یاره دیگه.»

غفاری گفت: «حرف مُهمل و چَرندم حدی داره، همینجور ول می‌کن.»

گفتم: «اصلن چرند نگین. فرهاد جون دوربینو آماده کن، یه چن تا عکس از این بالا بگیریم.»

بعد از این که کارمان تمام شد، همگی وسایل را جمع و جور کردیم و سوار جیپ شدیم و آهسته به طرف شهرک راه افتادیم.

گفتم: «بچه‌ها اینجا هیچ درختی دیده نمی‌شه؛ مث اینکه اینجا اصلن بی درخت بوده.»

علی گفت: «چرا، داشته؛ حتمن بُریدن شون دیگه.»

فرهاد گفت: «بریم کنار رودخونه، زیر پُل ناهارمونو بخوریم.»

گفتم: «آره بریم، اما این دشتِ عَبّاسم خیلی بزرگه.»

علی گفت: «آره، ایرونی‌ها اینجا خیلی کُشته دادن، تا تونسن عراقی‌ها رو بیرون کنن. رو هر یه متری که قدم بذاری، خونِ یه جوون زیرِ پاهات ریخته شده.»

اکبر گفت: «بر باعث و بانیش...»

غفاری گفت: «بیشمار.»

گفتم: «بچه‌ها، گفتم که بی خیال.»

فرهاد گفت: «راس می‌گه، دیوار موش داره، موشم گوش داره.»

غفاری گفت: «کو دیوار؟ دیواری دیگه نیس.»

گفتم: «اوناهاش، ژاندارمری اونجاس. من می‌گم اوّل کارامونو بکنیم، بعد با خیال راحت بشینیم و ناهارمونو بخوریم.»

علی و رضا و اکبر با هم گفتند: «آره، آره.»

فرهاد پرسید: «از کجا شروع کنیم؟»

گفتم: «به چن تا عکس از رودخونه و شهر خرابه، بعد از رو پُشتِ بوم به شهر و اطراف و مصالح ساختمونی کنارِ رودخونه و هرچی که جالب بود.»

ساختمان ژاندارمری نیمه ویرانه بود و دیوارها و اطرافش با توپ و خمپاره سوراخ سوراخ شده بود، داخل ساختمان شدیم؛ پله‌ها همه ریخته و خراب شده بودند. با زحمت روی پُشتِ بام ژاندارمری رفتیم و گفتم:

«بچه‌ها خیلی مواظب باشین که اینجا هیچ اعتبار نداره.»

فرهاد گفت:

«پسر اینجا که همش سوراخ سوراخه، واسه چی نیگرش داشتن؟»

اکبر گفت: «عتیقه س دگه.»

فرهاد گفت: «آره دگه.»

و هر دو خندیدند. به علی گفتم:

«علی جون صدای این گنجشکای کاکلی خیلی قشنگه. فریاد از تنهائی می‌زنن.»

علی دستگاهِ صدابرداری‌اش را آماده می‌کرد. فرهاد نیز آماده شد و فیلم‌برداری را شروع کردیم.



جیپ توی دست اندازی افتاد؛ غفاری فرمان را پیچاند و جیپ را از کنار چاله‌ای به سمت راست خرابه‌های شهر هدایت کرد و گفت:

«از همین راهی که اومدیم، برم بهتر نیست؟»

علی گفت: «اگه از این طرف بریم، یه کمی رامون دور می‌شه، اما در عوض جاده‌ش آسفالته‌س.»

گفتم: «آره، از همین طرف بریم، شاید یه چیز جدیدی گیرمون اومد.»

فرهاد گفت: «آره بابا، همش از جنگ و کُشت و کُشتار فیلم گرفتیم، یه چیزای آروم و غیر جنگی یم بگیریم.»

گفتم: «حتمن.»

رضا پرسید: «این طَرفا همش دس عراقی یا بوده؟»

علی جواب داد: «آره... این طرفا خیلی آواده.»

رضا گفت: «اگه دس عراقی یا بوده، دیگه چه آبادی؟»

علی گفت: «بالاخره یه آثاری ازش مونده.»

رضا گفت: «اینورا دیگه درگیری نیست؟»

علی گفت: «نه دیگه، اینورا تا دمِ مرز هیچ درگیری نیس، همه رو ایران پس گرفته.»
غفاری گفت: «شبو کجا می‌خواییم؟»

گفتم: «برگردیم عین خوش، تو لونه مون راحت تریم.»

فرهاد گفت: «پس چی که راحت تریم.»

غفاری گفت: «پس عین خوش؟»

گفتم: «آره... راستی فرهاد، می‌خوام یه مقدار از این مین یا با، مین خُنثا کنا فیلم بگیرم.»

یک مرتبه، غفاری با صدای بلند همراه با خنده جهتی را نشان داد و گفت:

«اوه... بچه‌ها اونجا رو؟»

همه به جهتی که غفاری اشاره کرده بود، نگاه کردیم؛ به جز چند الاغ چیز دیگری دیده نمی‌شد. اکبر گفت:

«همشهری یا تو می‌گی گری؟»

غفاری حرف اکبر را نشنیده گرفت و رو به من گفت:

«خب آقا، اینا همه جاده صاف کُنن، مینا رو اینا خُنثا می‌کنن دیگه.»

فرهاد با تعجب و خنده گفت:

«اِه اِه، دو تاشون سه پائی‌ین.»

غفاری گفت: «منم همینو می‌گم.»

با تعجب گفتم: «اِه، راس می‌گی یا.»

علی گفت: «این حیوونا باقیمونده‌ی زخمی‌هائی‌ین که زنده موندن.»

اکبر پرسید: «مگه الاغام جنگیدن که زخمی شدن؟»

علی جواب داد:

«این حیوونا رو ردیف، چار تایی و شیش تایی، چوب رو گردنشون به همدیگه می‌بندن و نشادر تو کونشون می‌کنن و به طرف جلو می‌یشتن. این حیوونا از سوزش کونشون دیوونه وار به طرف جلو می‌دوون. خُب معلومه دیگه، تعداد زیادی شون تیکه تیکه و یه چن تایی‌یم زخمی می‌شن.»

رضا پرسید: «پس این آلاغای سه پایی جزو سالماشونن؟»
 علی گفت: «آره.»

گفتم: «شوخی که نمی‌کنی علی، کُس شعر که نمی‌گی؟»

گفت: «نه والا، جدی می‌گم، این جریان حقیقت داره.»

گفتم: «به نظرم، بعضی‌هاشون در حال چَریدن می‌رن رو مینای عمل نکرده و زخمی می‌شن.»

نزدیک یک ده چادر نشین و کپر نشین شدیم که همه‌ی دور و اطرافش از درخت‌های نخل پوشیده شده بود و یک پایگاه کوچک از بسیجی‌ها به جای پاسگاه ژاندارمری از آن ناحیه حفاظت می‌کرد. در نزدیکی پایگاه، یک سه‌پایه‌ی بزرگ فلزی قرار داشت که در میان سه پایه یک خمره‌ی آب خیلی بزرگ گذاشته بودند و چند پیاله‌ی روئی با زنجیر نازک از بالای آن آویزان بود، تا رهگذران تشنه از خمره آب بنوشند. در کنار خمره‌ی آب یک قبرستان کوچک در یک چهار دیواری به ارتفاع یک متر بلندی قرار داشت. در داخل این چهار دیواری آجری، هفت قبر یکسان با سنگ‌های هم‌رنگ بر رویشان و در بالای هر یک از قبرها یک پرچم سیاه از تیرک نازکی آویخته بودند و در میان آن هفت قبر یک پرچم سبز آویزان بود. در کنار این قبرستان کوچک توقف کردیم و همگی پیاده شدیم و به تماشای قبرها ایستادیم. در همین موقع یک نوجوان بسیجی از پایگاهش پیش ما آمد و گفت: «سلام برادرا.»

نگاهش کردم و گفتم:

«سلام، خسه نباشی.»

جواب داد: «سلامت باشید.»

علی پرسید: «برادر قضیه‌ی این قبرا چی‌یه؟»

جوان اصلن منتظر همین سوال بود. اگر از او سوالی هم نمی‌شد، خودش جریان را با آب و تاب تعریف می‌کرد؛ در هر حال جواب داد:

«بله... این قبرها سرگذشت دلخراشی دارد.»

ژستی که آن نوجوان برای تعریف سرگذشت قبرها گرفت، مانند ژست راهنمای

موزه‌های باستانی بود. انگار که او وظیفه داشت که برای تازه واردها قصه‌ی این قبرها را با آب و تاب تعریف کند. شاید هم آن هفت قبر و این قصه اصلن حقیقت نداشت. به هر حال، او دو دستش را روی سینه‌اش توی هم فرو کرد و گفت:

«بله، عرضم به حضور برادرهای عزیز، این قبرها متعلق به هفت دختر باکره است که بزرگترین آن‌ها شانزده ساله و کوچکترین شان نه ساله بوده است.»

با تعجب ساختگی گفتیم: «عجب!»

او به دیوار کوتاه قبرستان تکیه داد و گفت:

«بله، زمانی که این کافرها به خاک مقدس ایران تجاوز کردند، هرچه در سر راهشان بود، چه انسان و چه حیوان، زیر آتش بمب‌هایشان سوزاندند و خانه‌ها را خراب کردند و آنچه سالم بود، به غارت بردند.»

حرفش را بریدم و گفتم:

«نگفتی قضیه‌ی این هفت دختر باکره چی بود؟»

او ادامه داد: «بله، این دخترهای معصوم، در حین یورش کافرها به دست آن‌ها اسیر شدند.»

فرهاد گفت: «حتمن این دختری معصوم خوشگلم بودن؟»

گفت: «خب بله... به همین دلیل کافرها از آن‌ها نگذشتند.»

فرهاد گفت: «منظور از کافرا، عراقی یا رومی گی دیگه؟»

«بله، بله.»

«اونا همشهری‌یای امام حسین؟»

گفت: «بله آقا، اما این صدام تکریتی کافره.»

گفتم: «می‌دونی که تکریت یه شهر آبادی تو عراقه.»

پرسید: «شهره؟»

گفتم: «بله.»

پرسید: «مگر تکریت فحش نیست آقا؟»

«نه، کی می‌گه فحشه؟»

«پس صدام تکریتی...»

«آره، مَث این که بگن پرویز اصفهانی، یا صادق خلخال، یا احمد...»

«عجب!»

گفتم: «خُب می فرمودین، قضیه ی این دخترای خوشگل چی شد؟»

جوان بسیجی ادامه داد:

«بله... عرضم به حضور شما، که این دخترهای معصوم اسیر این نامسلمون ها شدند و بعد تمام لباس های این ها را پاره پاره کردند و لخت مادرزاد روی این خاک های داغ انداختند و بعد یکی یکی بهشون تجاوز کردند. همه شون هم مشروب خورده و مست بودند. بعد از این که کارشان تمام شد، با مسلسل بدن لخت اون ها رو سوراخ سوراخ کردند و انداختند اینجا و رفتند.»

از او پرسیدم:

«پس کی اون اونا رو جمع و جور کرد و اینجا به این مرتبی چالشون کرد؟»

گفت: «کَس و کارهاشون.»

فرهاد پرسید: «مگه اون اونا اینجا بودن؟»

جواب داد: «بله، تو همین ده بودند.»

«عجب!»

من و فرهاد خنده مان گرفته بود، ولی خودمان را کنترل کردیم. نوجوان بسیجی ادامه داد:

«بله، بعد از این که ما اون کافرها را عقب نشوندیم و جای پاهاشون را جارو کردیم، اونوخت اینجا را این طوری مرتب کردند. علاوه بر این ها چهار خواهر دیگر هم هستند که مورد تجاوز کافرها قرار گرفتند.»

علی پرسید: «اون لبِ جاده، دَم سه راهی یو می گی؟»

«بله، بله.»

من به جوان بسیجی گفتم:

«خیله خب، ممنون. ما می خوایم بریم تو این چادر نشینا، ایرادی نداره؟»

گفت: «نه برادر، بفرمائید.»

و سوار جیب شدیم و به سمت چادرهای سیاه رفتیم و جیب را در میان درختان نخل پیر پارک کردیم و پیاده شدیم.

اکبر پرسید: «دورینو آماده کنم؟»

فرهاد گفت: «آره.»

و بعد همگی به اتفاق بسوی چادرهای سیاه رفتیم. زنهای عرب ایرانی با لباسهای سیاه بر تن و روسریهای پول دوزی شده بر سر، با چهرههای آفتاب سوخته‌ی شکلاتی رنگ، و خالکوبی در میان ابروان و چال چانه، آرایش وحشی زیبایی در عین سادگی داشتند.

اغلب زن‌ها، چه پیر و چه جوان، چشمانشان را سُرمه کشیده و هر کدام مشغول کاری بودند و مردهایشان چند متر دورتر از آن‌ها در کنار هم نشسته و قلیان می‌کشیدند.

زن‌ها روی ساج نان می‌پختند؛ بوی خوش نان تازه در فضای نخلستان پیچیده بود. بعد از اینکه کارمان تمام شد، رفتیم و در کنار زن‌ها که نان می‌پختند، نشستیم. آن‌ها یک سینی که در داخلش نان داغ و تازه، با پنیر و ماست محلی بود، جلوی ما گذاشتند. همگی با اشتها نان تازه را با ماست و پنیر خوردیم و بعد هم هر کدام استکانی چای تازه دم، با قند و خرما نوشیدیم و چند دقیقه‌ای با آن‌ها گفتگو کردیم، تا در آخر ما را با خوشی بدرقه نمودند.

نزدیک غروب بود که به لانه مان رسیدیم. بعد از اینکه وسایلمان را جا به جا کردیم، من روی بام لانه که مانند خانه‌های گلی بم گنبدی شکل بود، رفتم. روی بلندی گنبد لانه نشستم و به افق خونین رنگ خیره شدم. خورشید آرام آرام پس می‌رفت و نور تند آتشین رنگی از خود باقی می‌گذاشت و نور قرمز با پائین رفتن خورشید اندک اندک رو به تیرگی می‌رفت. جرقه‌های نورانی، افق تیره را روشن و خاموش می‌کردند. جرقه‌ها در اثر انفجار بمب‌ها و شلیک خمپاره‌هایی بوجود می‌آمدند که عراقی‌ها مُدام بسوی خاک ایران آتش می‌کردند.

دیگر به صدای انفجار بمب‌ها و خمپاره‌ها و تیربارها عادت کرده بودم. این صداها را مرگبار جزئی از زندگی ما در جبهه‌های جنگ شده بود.

به این جرقه‌های نورانی آدم گُش و خانه خراب کن خیره شده بودم که ناگهان

صدای گوش خراش بلندگوی بزرگ مسجدِ صحراییِ روبرویِ لانه مرا از جای پراند... «عَجَلُو بِالصَّلَاةِ، عَجَلُو بِالصَّلَاةِ!»

مثل اینکه می خواهند عَمَدَن زبانِ عربی را بیشتر اشاعه بدهند.

فرهاد به اتفاق رضا و سربازی که مرا به ذویدات بُرد، روی پُشتِ بام آمدند. فرهاد با لبخند گفت:

«چی یه، خلوت کردی؟»

در جواب او گفتم:

«مگه می شه؟ درود بر تو سرکار.»

و از جایم بلند شدم و با سرباز دست دادم. سرباز گفت:

«درود بر شما آقای هاشمی، چاکرم. از صُب تا حالا دارم دنبالتون می گردم، همه جا تو جبهه سر زدم، پیداتون نکردم.»

«آره، نبودیم. از اهواز اومده بودن دنبالمون؛ بفرما بشین.»

و سر جایم نشستم و آن ها هم نشستند. فرهاد در حالِ نشستن، گفت:

«ناکسا مخصوصن سر بُلن گو رو به طرف ما برگردوندن؛ می دونن که ما نماز نمی خونیم، باهامون لیج کردن.»

گفتم: «لیج کُنن، اون قد لیج کُنن، تا جون از کونشون در ره.»

فرهاد گفت: «یه راهی داره.»

پرسیدم: «چه راهی؟»

«که جلو لیج بازیشونو بگیریم.»

«چه جوری؟»

«امشب دُعای کُمیله.»

«خُب؟»

«بریم ازشون فیلم بگیریم.»

و سیگاری به لب گذاشت و کبریت زد. شعله‌ی کبریت صورتش را روشن کرد. صورتش خندان بود؛ در همان لحظه چشمکی به من زد. رضا پاکت سیگارَش را

از جیبش درآورد و به من و سرباز تعارف کرد. سرباز کبریت زد و سیگارمان را روشن کردیم. فرهاد دود سیگار را با صدا از دهان بیرون داد و گفت:

«پسر این آتیش بازی یای وحشتناک یه لحظه مَقْعَط نمی شه ها.»

رضا پُکی به سیگارَش زد و گفت:

«خون می خوان، خون!»

سرباز گفت: «دیروز عصر که دنبال شما می گشتم تو جهاد بسیجی یا یه جریانی یو دیدم و گفتم، کاش اینجا بودین و فیلم می گرفتین.»

پرسیدم: «چه جریانی؟»

گفت: «رو یه بلندی، یه دَسّه بچه بسیجی وایساده بودن و یه آخوند گندهم جلوشون وایساده بود و به طرفِ خطِ مقدم اشاره می کرد؛ مث اینجا که الان شما دارین نگاه می کنین.»

«خُب!»

رضا پرسید: «نماز می خوندن؟»

گفتم: «وایسا بینم چی می گه، بگو سرکار.»

سرباز پُکی به سیگارَش زد و گفت:

«آره... یهو دیدم یه خُرده جلوتر از بچه ها رو تیغی تپه یه نور سبزی پیدا شد که کم کم زیاد شد، تا جائی که یه سوار نورانی یواش یواش رو بلندی تپه ظاهر شد و وایساد و به بچه ها نگاه کرد و دستشو بُلَن کرد و به طرف جبهه اشاره کرد؛ بعدشم راه افتاد و رفت پُشتِ تپه غیب شد.»

پرسیدم: «امام زمان بود؟»

گفت: «آره دیگه، از همون امام زمونا بود.»

رضا روی دستش زد و گفت:

«اَکّه هی...»

«خلاصه جای شما رو خالی کردم.»

فرهاد گفت: «جای ما خالی بوده، واقعن.»

سرباز گفت: «همشون داد می‌زدن و امامو می‌خواستن.»

رضا گفت: «حتمن خیلی نعشه بودن، زیادی شربت خورده بودن.»

فرهاد گفت: «این شربت بهشت چی به دیگه؟»

رضا گفت: «شربته دیگه، موقه‌ی حمله از این شربتای بهشتی بهشون می‌دن!»

گفتم: «بعدش چی شد سرکار؟»

سرباز گفت: «آره دیگه، بعدشم همش روضه بود و گریه و زاری و دُعا و سینه زنی

و از این چیزا که می‌دونین.»

رضا گفت: «تو رو خدا ببین چه جوری بچه‌های مَرْدُمِو می‌یارن جبهه، گولشون

می‌زنن.»

فرهاد گفت: «طفلکی بچه‌های معصوم.»

گفتم «عجب! حیف، حیف.»

رضا گفت: «من از رادیو عراق شنیدم که یه امام زمونو اسیر کردن.»

گفتم: «همین امروز فرداس که همشون برن بهشت.»

فرهاد گفت: «از کجا معلوم که تا حالا نرفته باشن رو مینا.»

رضا گفت: «مینا که در می‌رن، پَر تابشون می‌کنن رو هوا.»

گفتم: «پرواز کُنون می‌رن بهشت.»

علی آمد بالا و گفت:

«تو تاریکی نشستین، نمی‌خوان بی‌ی این شام بخوریم؟»

از جایم بلند شدم و پُشتِ شلوارم را تَکاندم و گفتم:

«چرا، او مدیم.»

بقیه هم از جایشان بلند شدند. سرباز گفت:

«خُب پس با اجازه من مُرخص می‌شم.»

گفتم: «کجا؟ وایسا یه لقمه نون با هم می‌خوریم دیگه.»

گفت: «تارُف نمی‌کنم، باید برم. تازه دیرم کردم.»

گفتم: «هر جور دلت می‌خواد.»

«قربون شما، تا فردا.»

«تا فردا.»

«خدا نگه دارِ همگی.»

«خدا به همراهات.»

سرباز رفت سوارِ ماشینش شد و حرکت کرد. ما هم توی لانه مان رفتیم.



علی و غفاری با قابلمه‌های غذا توی سینی بزرگ روئی آمدند و آن را به زمین گذاشتند. اکبر و رضا نیز بلند شدند و به آن‌ها کمک کردند. من و فرهاد تنبلی کردیم و از جایمان تکان نخوردیم. ته سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و به پای فرهاد زدم و گفتم:

«دِ یالا فرهاد، بی یا جلو که بعدِ شام باید بریم مسجد.»

همانطور نشست، خودم را تا نزدیک سفره کشیدم. فرهاد نیز نشسته خودش را به سفره نزدیک کرد و چهار زانو نشست و گفت:

«مِثِ اینکه شروع کردن.»

علی پرسید: «چی یو؟»

فرهاد گفت: «مسجدو می‌گم.»

علی گفت: «ها، آره...»

غفاری که لقمه‌اش را آماده می‌کرد، گفت:

«خیلی وخته.»

اکبر لقمه در دهان پرسید:

«شبِ جُمَعَس؟»

علی گفت: «آره، شبِ جُمَعَس.»

فرهاد یک تکه نان پاره کرد و به علی گفت:

«دِگه... یادت نره دِگه، جوابِ اکبر آخر جمله دِگه س.»

علی با لبخند گفت:

«آره، راسی نگفتم دِگه.»

اکبر لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

«مثلن خودتون نمی‌گین دِگه؟»

فرهاد خندید و گفت: «چرا دِگه.»

اکبر گفت: «خُب، پس چی دِگه؟»

فرهاد با خنده: «هیچی دِگه.»

و همه خندیدند. رضا لقمه‌اش را قورت داد و لقمه‌ی دیگری آماده کرد و گفت:

«مأموریت این آخونده کی تموم می‌شه؟»

من لیوانِ آبی را سر کشیدم و گفتم:

«هر وخت که این بچه بسیجی یا تموم شدن.»

اکبر با سادگی جواب داد:

«خُب این بیچاره‌ها که فردا پس فردا می‌میرن دِگه.»

من گفتم: «بگو می‌رن بهشت.»

اکبر گفت: «می‌رن دِگه.»

فرهاد گفت: «بعدش یه عده تازه نفس می‌یان. بی زحمت اون آبو بده من.»

گفتم: «نمی‌یان، می‌یارنِشون. بگیر.»

و پارچ آب را به فرهاد دادم. رضا لقمه در دست گفت:

«پس در این صورت، این آخونده رفتنی نیس.»

و لقمه‌اش را به دهان گذاشت. غفاری گفت:

«این وظیفه‌ش اینه که بچه‌ها رو تا دروازه‌ی بهشت راهنمایی کنه.»

فرهاد در حین خوردن گفت:

«بچه‌ها زودتر غذاتونو بخورین، که باید بریم از این بهشتی یا عکس یادگاری بگیریم.»

علی لقمه‌اش را قورت داد و آب را برداشت و گفت:

«عجب خوشمزه س.»

غفاری گفت: «دشمن درد نکنه.»

من غذایم را زودتر از دیگران تمام کردم و عقب کشیدم و سیگاری آتش زدم و از جایم بلند شدم، رفتم دم در لانه روی گونی‌های شن و ماسه نشستم و به تاریکی خیره شدم. غفاری در حال خوردن سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

«چه زود عقب کشیدی.»

گفتم: «سیر شدم.»

فرهاد نیز عقب کشید. اکبر و علی و غفاری و رضا همچنان با اشتها مشغول خوردن بودند. فرهاد به چراغ فتیله‌ای و کتری آب نگاه کرد. علی که همچنان داشت می‌خورد، از او پرسید:

«جوش اومده؟»

فرهاد گفت: «داره می‌جوشه.»

رضا لقمه‌ای دیگر به دهان گذاشت و از جایش بلند شد و قوری را برداشت و مقداری چای خشک در آن ریخت و از آب جوش پُرش کرد، بعد کتری را روی چراغ گذاشت و مقداری آب از پارچ پلاستیکی توی کتری ریخت و قوری را رویش گذاشت تا چای دم بکشد. بعد سیگاری آتش زد و آمد در کنار من نشست که دود سیگارش سایرین را اذیت نکند. دیگران نیز غذایشان را تمام کرده، مشغول جمع آوری شدند. علی گفت: «امشب نوبت کی یه؟»

اکبر جواب داد: «نوبت منه.»

فرهاد گفت: «دگه»

و بعد رفت چراغ فانوس را برداشت و فتیله‌اش را بالا کشید و ضامن را فشار داد،

تا لامپا به طرف بالا کشیده شد؛ سپس کبریت زد و روشنش کرد و ضامن را هم آزاد کرد، تا لامپا سر جایش قرار بگیرد. بعد فتیله را که خیلی بالا بود، پائین کشید تا میزان شد و به اکبر گفت:

«بریم اکبر، ظرفا رو ورداریم بریم دگه.»

اکبر در حال جمع کردن گفت:

«من خودم تنها می شورم دگه.»

«خیله خب، تارُف بی تارُف.»

غفاری خندید و به فرهاد گفت:

«دگه رو یادت رفت بگی.»

فرهاد گفت:

«آهان دگه، بریم دگه.»

اکبر رو به غفاری گفت:

«تو دگه...»

«من که چیزی نگفتم دگه.»

اکبر سینی ظرفها در دستش، در حال بیرون رفتن، گفت:

«قربونم بری گری.»

فرهاد همراه با او در حال خارج شدن از لانه گفت:

«دگه.»

و هر دو در تاریکی براه افتادند. سایه‌ی آنها در نور ضعیف فانوس خیلی دراز و کشیده شده بود و جلوتر از خودشان لُق لُق می خورد و آنها هم به دنبال سایه شان در تاریکی دور شدند.



پرده‌ی گونی را کنار زدیم و داخل مسجد شدیم. مسافران بهشتی دور تا دور خانه‌ی موقت جنگی خدا دوزانو روی پتوهای سربازی نشسته بودند و هر کدام جزوهای در دست داشتند و از جوان ریش داری که در پای منبر چوبی، رو به قبله، چهارزانو نشسته و بلند بلند دعا می خواند، پیروی می کردند.

آخوند جوان با خوشروئی از ما استقبال کرد. کفش هایمان را درآوردیم و جدا از کفش و پوتین های دیگران در گوشه ای کنار هم گذاشتیم و من از آخوند جوان پرسیدیم: «ببخشید حاج آقا، برنامه چی یه؟»
آخوند جواب داد:

«باسمه تعالی؛ امشب، شب دعای کمیل است که مقدمه اش را این برادر شروع کرده و بعد از دعای دسته جمعی، بنده روضه ی جنگ امام حسین (ع) شاه شهیدان با کفّار را خواهیم خواند.»

«بسیار خوب حاج آقا، بفرمائید شروع کنید.»

آخوند جوان بالای منبر رفت و به آرامی دعائی را خواند و بعد به جوان ریش دار اشاره کرد که ادامه بدهد؛ جوان میکروفون پایه کوتاه را جلوی خودش میزان نمود و شروع به خواندن کرد. هر جمله ای را که تمام می نمود، مکث می کرد تا بچه های

بسیجی آن را تکرار کنند و آنگاه جمله‌ی بعدی را می‌خواند. بعد از ساعتی که فیلم‌برداری کردیم، اکبر به فرهاد گفت:

«این کاست، اون کاستی نیست که من پُر کردم.»

فرهاد جواب داد:

«این کاستو من خودم پُر کردم.»

«پس چرا تموم نمی‌شه.»

«خُب، واسه‌ی این که من پُرش کردم دگه.»

من خنده‌ام گرفت و سرم را پائین انداختم. بعد که سرم را بالا آوردم، رضا با تعجب نگاهی به من کرد و لبخند زد؛ فرهاد نیز چشمش را از روی ویزور دوربین برداشت و با لبخندی شیطنت آمیز به من نگاه کرد. دوربین همچنان کار می‌کرد و اکبر به من خیره شده بود؛ به او اشاره کردم که کافی است. اکبر رو به فرهاد گفت:

«می‌گه کات.»

فرهاد کلیدِ دوربین و اکبر چراغ را خاموش کرد. بعد اکبر رو به من آهسته گفت:

«با شمان.»

پرسیدم: «کی؟»

او اشاره به پشتِ سرِ من کرد و گفت:

«حاج آقا.»

نگاهی به عقبِ سرم انداختم. حاج آقا اشاره می‌کرد که می‌خواهد روضه‌خوانی را شروع کند؛ با اشاره‌ی سر جوابش را دادم و برگشتم به فرهاد گفتم:

«حالا از حاج آقا بگیر، می‌خوان شروع کنن.»

فرهاد دوربین روی شانه، به سمت حاج آقا رفت. اکبر آهسته به فرهاد گفت:

«کاستو عوض نکنم؟»

فرهاد جواب داد: «نه، همین بسه.»

اکبر گفت: «آخه، به نظرم...»

فرهاد گفت: «هیس، حرف نزن؛ کارتو بکن دگه.»

حاج آقا لحظه به لحظه صدایش را بلندتر می‌کرد و با حرکت دست‌هایش بر هیجان روضه‌اش می‌افزود. در میان روضه، رو به بچه‌ها فریاد زد:

«گریه کنید مُسلمون‌ها... وای بر ما...»

و جوان ریشو با کف دستش چند بار محکم به پیشانی‌اش زد و با صدای بلند گریه سر داد. گریه‌اش مانند سُرُفه مقطع بود:

«اُهو، اُهو...»

و بچه‌های بسیجی از او پیروی کردند و بر پیشانی‌شان زدند و ادای گریه و زاری بزرگ‌ها را درآوردند که خیلی مُضحک جلوه می‌کرد.

پس از اتمام کار، من و فرهاد در گوشه‌ای ایستادیم و بچه‌ها وسایل فیلم‌برداری را جمع و جور کردند.

نگاهی به آخوند کردم و او به من اشاره کرد که صبر کنم. بعد آرام آرام صدایش را پائین آورد و دُعائی خواند و کف دست‌هایش را باز کرد و جلوی صورتش گرفت؛ بچه‌ها نیز از او پیروی کردند. دُعا که تمام شد، او کف دست‌هایش را به صورتش کشید و از منبر پائین آمد و به ما نزدیک شد. گفتم:

«خَسّه نباشید حاج آقا.»

«سلامت باشید؛ چطور بود؟»

قبل از اینکه من جواب بدهم، فرهاد گفت:

«عالی بود حاج آقا؛ خیلی عالی بود.»

او خوشحال شد و گفت: «جدی؟»

گفتم: «بله.»

آخوند جوان گفت:

«من باید فردا به چند جای مختلف جبهه برم و درس ایده‌ئولوژی بدم، آگه شما هم می‌یومدین و فیلم‌برداری می‌کردین، خیلی خوب می‌شد.»

گفتم: «ما باید صُب بریم خط مقدّم.»

گفت: «من هم با موتورم همانجا می‌رم.»

فرهاد پرسید: «با موتور؟»

آخوند جواب داد: «بله.»

فرهاد نگاهی به من کرد و گفت:

«اگه از رفتن حاج آقا با موتورش، به این طرف و اون طرفِ جبهه فیلم بگیریم، بد نیس ها.»

آخوند جوان خوشحال شد و به جای من جواب داد:

«بله بله، اونوخت تکمیل خواهد شد.»

ناچار گفتم: «بله.»

فرهاد گفت: «پس با اجازه تون ما می ریم استراحت کنیم، تا فردا صُب.»

«بسیار خوب، بسیار خوب؛ شب بخیر.»

فرهاد از فرصت استفاده کرد و رو به او گفت:

«حاج آقا؟»

«بفرمائید.»

«می شه لطفن دستور بدین سر بُلن گوی مسجدو از روبروی سنگر ما به طرفِ دیگه برگردون.»

آخوند جوان گفت: «ما مخصوصن بلندگو را طرف شما گذاشتیم که صبح نمازتان قضا نشود.»

فرهاد گفت: «نه، حاج آقا، ما عادت داریم، هیچ وخت خواب نمی مونیم. صدای این بلن گو از صدای بُمم بیشتر ما رو می لرزونه، ما دیگه عصاب نداریم، آخه حاج آقا.»

«بسیار خوب، دستور می دهم که آن را به طرف دیگر برگردانند.»

«خیلی ممنون؛ شب بخیر.»

«شب همگی بخیر.»

و بعد همه از خانه‌ی موقت خدا خارج شدیم.

جاده پُر از شن و ماسه بود که برای ماشین خطر داشت، تا چه رسد به موتورسیکلت. آخوند جوان یک کلاه نقاب دار که مخصوص راننده‌های تانک است را بر سر گذاشته و نقابش را روی چشمانش کشیده بود. یک اُورکت سبز رنگ پاسداری بر تن کرده بود که روی عبا و قبایش را پوشانده بود. او روی فرمانِ موتورش خم شده بود و رو به دوربین گاز می‌داد و سرعت می‌گرفت.

ماشین ما به یک پیچ تند رسید؛ غفاری جیب را مهار کرد و به راهش ادامه داد، ولی آخوند جوان نتوانست موتورسیکلتش را کنترل کند و با همان سرعتی که می‌راند، سُر خورد و به زمین افتاد و چند غلت زد و موتورش نیز معلق زد و کنار جاده، روی خاک‌ها افتاد و چرخ‌هایش در هوا چرخید.

آخوند معلق زنان به گوشه‌ای افتاد و بی‌حرکت ماند که ما همه نگران حالش شدیم. غفاری ترمز کرد و دنده عقب گرفت و نزدیک حاج آقا کنار زد و ایستاد. ما همه از ماشین پیاده شدیم و سریع بالای سر او رفتیم. بیچاره بد جوری آسیب دیده بود. من با ناراحتی گفتم: «پاش.»

فرهاد پرسید: «چی؟»

گفتم: «پاش، مَث اینکه پاش شکسته.»

علی گفت: «نه، فکر نمی‌کنم.»

غفاری گفت: «جلو اون آمبولانسو بگیر اکبر.»

خوشبختانه آمبولانس‌های زیادی در جاده در رفت و آمد بودند. یکی از آنها که خالی به سمت جبهه می‌رفت، با اشاره‌ی اکبر ایستاد. ما هم به راننده‌اش علامت دادیم که نزدیک بیاید. آمبولانس ایستاد؛ غفاری به طرفش دوید و با راننده‌اش حرف زد.

آمبولانس سریع دور زد و در کنار جاده ایستاد. راننده‌اش پیاده شد و در عقب آمبولانس را باز کرد؛ همگی کمک کردیم و آخوند را از زمین بلند کرده و داخل آمبولانس گذاشتیم. چند لحظه بعد، آخوند به هوش آمد. از او پرسیدم:

«حالت خوبه حاج آقا؟»

با درد و ناله گفت: «موتورم.»

گفتم: «موتورت به جهنم حاج آقا، خودت؟»

گفت: «آخ آخ... موتورمو بیرین جهاد.»

علی گفت: «خیله خُب، باشه.»

آخوند پرسید: «منو کجا می‌برین؟»

راننده‌ی آمبولانس گفت: «بیمارستان.»

«کدوم بیمارستان؟»

«دزفول.»

آخوند با چهره‌ای در هم از درد، رو به من و فرهاد گفت:

«از بیمارستان فیلم نمی‌گیرین؟... آخ آخ، پام... وای...»

فرهاد گفت: «شما برین، ما بعدن می‌یایم.»

من از راننده‌ی آمبولانس پرسیدم:

«احتیاجی نیست کسی همراهش باشه؟»

راننده گفت: «نه.»

گفتم: «حاج آقا، ایشالا که زودتر خوب شین؛ خدا نگه دار.»

و از پشت آمبولانس پائین آمدیم و راننده در را بست و پشت رُل نشست و از ما خداحافظی کرد و آژیرکشان دور شد. بعد از اینکه لحظه‌ای دور شدن آمبولانس را در سکوت بدرقه کردیم، همگی خنده‌مان گرفت. موتورسیکلت را با زحمت از زمین بلند کردیم و آن را بالای خاکریز بردیم و غفاری جیب را زیر خاکریز آورد و به راحتی موتورسیکلت را روی باربند جیب گذاشتیم و آن را بستیم و همه سوار جیب شدیم و به طرف جبهه حرکت کردیم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، صدای بمب و خمپاره و تیربار زیادتر می‌شد. تا اینکه به خاکریزهای بلند مرزی که قبلن در تصرف عراقی‌ها بوده رسیدیم. اکنون ایرانی‌ها آن مناطق را از عراقی‌ها پس گرفته و خود از آن‌ها حفاظت می‌کردند. عراقی‌ها هم در فاصله‌ی ششصد هفتصد متری، در پشت خاکریزهای خاک خود آماده‌ی حمله، یا دفاع از خود بودند.

در کنار خط مرزی ایران و عراق، به میان دو خاکریز بلند رسیدیم که وسط آن مانند دره گود بود. از این قسمت مرزی خاک ایران پاسداران و بسیجی‌ها حفاظت می‌کردند. هر دو طرف خاکریز، بیابان بی آب و علف و شن زار بود.

جوانان ما از بالای خاکریز و از لای گونی‌های شن و ماسه‌ی سنگرها با دوربین، خاک عراق و نیروهای نظامی دشمن را زیر نظر داشتند و با تیربارها و تانک‌ها و توپ‌ها آماده‌ی شلیک و تیراندازی بسوی خاک عراق بودند.

جیب ما در گوشه‌ای در پناه خاکریز ایستاد. مرد کوتاه قدی از یک وانت تویوتا که آرم سپاه پاسداران را داشت، پیاده شد و با کنجکاوی نزد ما آمد و سلام کرد و با لهجه‌ی غلیظ ترکی گفت:

«خوش اومدین... از طیف سیما و صدا اومدین؟»

و اشاره به آرم جیب کرد. فرهاد با بی میلی جواب داد:

«مث اینکه.»

و به دنبال من از جیب پیاده شد. بقیه‌ی بچه‌ها نیز پیاده شدند. علی به او نزدیک شد و گفت:

«خسه نباشین.»

جواب داد: «قویون شما».

«شما پاسدارین؟»

گفت: «نه، من مأموی خای بای و...»

علی گفت: «انبار دارید؟»

«دوئسته».

«اینجا چیکار می‌کنی؟»

«یه مقدایی خای و بای آوویدم اینجا».

از لهجه‌اش فهمیدم که از اهالی اطراف تبریز است. حرف «ر» را «ی» تلفظ می‌کرد. هنگامی که جوان‌ها و نوجوان‌های رزمنده فهمیدند ما برای چه کاری آمده‌ایم، همه نزدیک مان شدند. کم‌کم دور و اطرافمان پُر شد و هر کدام سوآلی می‌کردند. خیلی دوست داشتند که از آن‌ها فیلم بگیریم. همه از شیرین کاری‌های خودشان حرف می‌زدند و توی حرف هم می‌پريدند. مرد تُرک زبان حرف آن‌ها را قطع کرد و روبه من و فرهاد گفت:

«من گُبل از این بچه مچه‌ها تو خطِ موگدَم بودم».

فرهاد گفت: «جدی؟»

گفت: «بلی آگا، من آنکده جنگیدیم، آنکده عیاقی کُشتم، آنکده اسیر کیدَم که خدا می‌دونه».

من و فرهاد به هم نگاه کردیم؛ فرهاد با لحن خیلی جدی پرسید:

«حتمن شما عراقی یا رو از خاکِ خودمون بیرون کردین؟»

با غرور گفت: «بلی آگا، پس چی».

فرهاد پرسید: «چه جور ی؟»

جواب داد: «جنگیدیم، با تانچ».

«تانچ دیگه چی یه؟»

«بابا تانچ».

«تانچ؟»

«بلی... اوناهاش، از اونا.»

و با دست به تانکی که در نزدیکی مان بود، اشاره کرد. فرهاد گفت: «خب؟»
«با تانچ می یفتیم تو سَنجَرای دوشمن، بعد می یبیدیم پائین و می یفتیم توی سَنجَر با تیگ جیلِت گوشش می یبیدیم و آویزان می چَردم؛ بعد گوشش می جِیفتیم می چشیدیم بی یون و لباسشون دِی می یاوُیدم، می نداختم جلو.»

فرهاد پرسید: «چن تا شونو اسیر کردی؟»

«خیلی.»

«مثلن؟»

«یادم نیس، هر سَنجری دوتا، چایتا، هافتا، داه تا.»

بعد پاکت سیگارَش را از جیبش در آورد و به ما هم تعارف کرد؛ سیگار وینستون آمریکائی بود. سیگار را بو کردم و به لب گذاشتم. او فوری برایم کبریت زد. پُکی به سیگارم زدم و پرسیدم:

«خب اسیرا رو چیکار می کردی؟»

جواب داد: «هَمَش انداختمش جلو، بُیدم تا حویلش می دادم.»

فرهاد پرسید: «چه جوری؟»

«همش با طاناب بَسَم، آنداختم جلو تانچ، گفتم بُدُون.»

گفتم: «بارک الله، بارک الله.»

مرد آذری تازه گرم شده بود؛ گفت:

«پَه، اینا چه چیزی نیس، من کایائی چَیدم چه هیچکدوم این بَجه مَجه ها نَچَیدَن.»

فرهاد گفت: «مثلن چه کارایی کردی؟»

گفت: «با تانچ زدم تو گَلَبِ دوشمن.»

«خُب، خُب؟»

و ادامه داد:

«با تانچ جیلوی می زدم، از تانچ می یومدن بی یون، از همون بالای تانچ با مسلسل بگلای تانچه می زدم.»

مرد آذری حسابی گرم تعریف بود که ناگهان یک خمپاره در نزدیکی ما منفجر شد. هریک از بچه‌ها از ترس جان در سوراخی چپیدند. من و فرهاد به زمین نشستیم. یک جیب روباز که توپ ۱۰۶ رویش قرار داشت، به ما نزدیک شد و یک گلوله به سمت عراقی‌ها شلیک کرد؛ در اصل جواب خمپاره‌ی آن‌ها را داد. فرهاد که پشتش به جیب توپدار بود، متوجه شلیک او نشد و خیال کرد که بمبی در پشت سرش منفجر شده و همانطور که چمباتمه زده بود، یک مرتبه دَم روی زمین دراز کشید، که من خنده‌ام گرفت و با صدای بلند قهقهه سر دادم. فرهاد که ترسیده بود، با دلخوری نگاهم کرد و با اعتراض گفت:

«واسه چی می‌خندی؟»

به پشت سرش اشاره کردم و گفتم:

«توپ بود. به طرف عراقی‌ها انداخت.»

فرهاد ناگاهی به پشت سرش کرد و از زمین بلند شد و پیراهنش را تکاند و با خنده گفت: «پسر ترسیدم‌ها.»

«ترسم داره؛ تازه جواب این توپم الان می‌یاد.»

اکبر که دوربین را روی سه پایه سوار کرده بود، رو به ما گفت:

«من حاضرم.»

فرهاد گفت: «او مدیم.»

و هردو پیش اکبر رفتیم. بچه‌ها نیز به ما پیوستند. از فرهاد که در کنارم ایستاده بود، پرسیدم: «پس طرف کوش؟»

«کی؟»

«یارو دیگه، همونی که تنهائی یه گورهانولت و پار کرده بود.»

و هردو به اطراف نگاه کردیم، مرد آذری در زیر وانتش پنهان شده بود. گفتم:

«اوناهاش، زیر وانتش قایم شده.»

رزمنده‌ی آذری با ترس و احتیاط از زیر وانت بیرون آمد و رفت از پشت آن آفتابه‌ای برداشت و از دبه‌ی پلاستیکی بزرگی که نیز در پشت وانت قرار داشت، آب در آفتابه ریخت و دوید در پناه وانت نشست و شاشید و خودش را طاهر کرد.

فرهاد گفت: «سلحشور خودشو خراب کرده.»

اکبر گفت: «ترسیده دگه.»

گفتم: «ریده دگه.»

علی مشغول صدابرداری از وقایع بود. غفاری بالای خاکریز رفت و در کنار نوجوانی که در پشت تیرباری نشسته بود نشست و از او خواست که اجازه بدهد او هم شلیک کند.

رضا دفترچه‌ی یادداشت به دست نزد ما آمد. مرد آذری بلند شد و زیپ شلوارش را بالا کشید و آفتابه را پشت وانت در کنار دبه‌ی آب گذاشت و به طرف ما آمد که ناگهان باران آتش بمب و خمپاره و کاتیوشا به محل استقرار ما باریدن گرفت و جواب شلیک توپ ۱۰۶ و تیربار غفاری را دادند. همگی روی زمین دراز شدیم و سرمان را در میان دست‌هایمان پنهان کردیم؛ مرد آذری نیز مانند موش صحرایی به چابکی خودش را به سوراخش، در زیر وانت رساند. در همان حال خوابیده بر زمین، بلند زدم زیر خنده؛ فرهاد با ناراحتی رو به من گفت:

«نخند، خوب نیست.»

گفتم: «ول نمی‌کنن.»

گفت: «چیکار کنیم، همین وسط میدون بخوابیم، تا بمب بی‌یفته رومون؟»

گفتم: «جنگی بدوویم، بریم پشت اون تانکه، زیر خاکریز.»

فرهاد نگاهی به تانک کرد و گفت:

«آره، بریم.»

رو به بچه‌ها داد زدم:

«یالا بچه‌ها، همتون زود بدووین پشت اون تانک، عجله کنین.»

اکبر بلند شد، دوربین و سه‌پایه‌اش را بغل کرد و دوید پشت تانک و ما نیز همگی دویدیم و در پشت تانک پناه گرفتیم. نگاهی به بچه‌ها کردم و گفتم:

«پس غفاری کوش؟»

رضا گفت: «پشت تیربار داره تیراندازی می‌کنه.»

فرهاد گفت: «زکی!»

اکبر رو به غفاری داد زد: «آی کچل؟»

داد زدن اکبر بیخود بود، چون صدای انفجار و شلیک تیربارها مانع رسیدن صدایش به غفاری می‌شد. من رو به فرهاد گفتم:

«فرهاد جون آگه می‌تونی از موقعیت استفاده کن.»

«بابا خیلی خطرناکه.»

«می‌دونم، ولی از همین جا رو به بچه بسیجی یا بگیر؛ اکبر دورینو از رو سه پایه واکن.»

اکبر دوربین را از روی سه پایه باز کرد و آن را روی شانه‌اش گذاشت. گفتم:

«اکبر از این بر و بچه‌ها و انفجار بمبا یه چن تا عکس بگیر.»

«چشم.»

و شروع به فیلم‌برداری از نوجوانان بسیجی و پاسدارها که در حال دویدن و تیراندازی به این طرف و آن طرف بودند، کرد. غفاری از بالای خاکریز قل خورد و پائین افتاد، رضا رو به او داد زد:

«بی‌یا اینجا، بُدو بی‌یا اینجا غفاری.»

غفاری چشمش به ما افتاد و بلند شد و دولا دولا بسوی ما دوید. فرهاد سُقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

«هاشم اونجا رو نیگا، سلحشور داره می‌ره سراغ اسلحه‌ش.»

به جهتی که فرهاد اشاره کرد، نگاه کردم؛ سلحشور آذری با ترس و وحشت، چهار دست و پا از زیر وانت بیرون آمد و دولا دولا خودش را به عقب وانت رساند و آفتابه‌اش را برداشت. فرهاد فوری دوربین را از اکبر گرفت و شروع به فیلم‌برداری از حرکات مرد کرد.

به فرهاد گفتم: «یه کم روش کار کن فرهاد. از قایم شدنش، از شاشیدنش؛ از آفتابه‌ش، به درد می‌خوره.»

فرهاد گفت: «دارمش.»

به علی گفتم: «راسی علی جون تعریفای رفیق مونو ضبط کردی؟»
«کی یو؟»

«اون سپه سالارو.»

علی خندید و گفت:

«همونی که داشت می گفت با تانک رفتیم می یون عراقی یا؟»
«آره.»

«از اول تا آخر همه رو ضبط کردم.»

«زنده باشی.»

غفاری به ما نزدیک شد و با هیجان گفت:

«آقا اینا همین پُشتن.»

رضا پرسید: «می شه دیدشون.»

«آره.»

اکبر گفت: «بین کچل جون، همین که تو از اون بالا اومدی پائین، بمبارونم قطع

شد، چون برق اون کله ی گرت جای ما رو لو داده دگه.»

علی پرسید: «حالا چن تا شونو انداختی؟»

غفاری گفت: «بابا همینطور الکی تیراندازی می کردم، من دوس ندارم آدم بُکشم.»

اکبر گفت: «اگه مجبور باشی می کشی؛ اونوخت با این کمبود مهمات، تو هم فشنگا

رو حروم کردی دگه.»

یک مرتبه فرهاد بلند زد زیر خنده و گفت:

«اِه، بازم رفت بشاشه.»

گفتم: «هر بمبی که منفجر می شه، اون شاشش می گیره.»

فرهاد گفت: «این همه شاش از کجا می یاد؟»

گفتم: «مث سگ که گله به گله بو می کشه و یه قطره می شاشه، اینم هر دفعه که یه

بمب نزدیکش منفجر می شه، شاشش می گیره. از ترسه.»

مرد آذری هنوز آفتابه را پشت وانت نگذاشته بود که بمبی در پشتِ خاکریزهای

بعدی افتاد؛ مرد آفتابه به دست به پشتِ وانتِ دوید. اکبر گفت:

«برم از اون بالا، اون طرفو بگیرم؟»

گفتم: «نه جانم، تک تیراندازا پشتِ دوربین منتظرن. بشین رو کمره‌ی خاکریز، هرچی به نظرت جالب می‌یاد بگیر، بیشتر از بچه‌ها.»

رضا گفت: «از اون یارو که هی می‌شاشه، بازم بگیرم؟»

«نه، از جنگنده؛ فقط از جنگنده‌ها، مخصوصن بچه‌ها.»

علی هم به اتفاق غفاری مشغول صدابرداری شدند. دو نخ سیگار آتش زد، یکی را به فرهاد دادم و دیگری را هم خودم دود کردم و به او گفتم:

«بچه‌ها که اومدن، جعم کنیم و بریم.»

«چشم.»

«ترکه رو هم ورداریم، همرامون ببریم.»

«کجا؟»

«محل درگیری یا.»

«درگیری کجا؟»

«درگیری اصلی.»

«اونجا خیلی خطرناکه.»

«خب تا اونجائی که می‌شه.»

«یارو رو می‌خوای چیکار؟»

«می‌خوام از رشادتاش فیلم بگیرم.»

«از شاشیدناش؟»

«آره.»

و هردو زدیم زیر خنده و به او که داشت آفتابه‌اش را پشتِ وانتش می‌گذاشت، نگاه کردیم. یک هو چشمش به ما افتاد. به او اشاره کردم که پیشِ ما بیاید. او هم دولا دولا دوید، تا نزد ما بیاید؛ یک مرتبه پاسدارها توپی شلیک کردند که او ترسید و خودش را شیرجه روی خاک‌ها و پیش پای ما انداخت. از زمین بلندش کردم

و گفتم: «ترس، خودی یا توپ در کردن.»

گفت: «نمی‌تیسَم.»

گفتم: «می‌دونم که نمی‌ترسی. اسم شما چی‌یه؟»

گفت: «نَوَجَرَتِ اَسْجَر.»

فرهاد گفت: «چی؟»

او سعی می‌کرد تا نامش را درست تلفظ کند، ولی زبانش بر نمی‌گشت، با وجود این تلاش خودش را کرد و گفت:

«اَسْجَر.»

گفتم: «اصغر، اصغَر آقا.»

و صدایش کردم: «اصغَر آقا؟»

گفت: «بلی.»

گفتم: «ما می‌خوایم از شما فیلم بگیریم.»

«بِه، گویانت، باشه. کوجا؟»

«همین طَرَفای خطِ مقدم.»

«حالا چیا اونجا؟»

«آخه باید طبیعی باشه.»

«ولی آخی، اونجاها خیلی خَطِیناچه.»

فرهاد گفت: «شما که دیگه نَباس بترسی، جنگ دیده هَسی.»

گفت: «بلی، نمی‌تیسَم چه، آما آدام بایاد مواظیب باشه.»

فرهاد گفت: «دلت نمی‌خواد تو تلویزیون ببیننت؟»

«چیا، چیا.»

کارِ بچه‌ها تمام شد و پیش ما آمدند.

گفتم: «بچه‌ها جمع‌کُنین بریم.»

فرهاد گفت: «تا ساکته.»

و همه کمک کردیم و با سرعت وسائل را جمع و جور کرده و توی جیب گذاشتیم و سوار شدیم.

اصغر زودتر از ما سوار وانتش شد و گرد و خاک کنان دور شد. ما در حین حرکت از جوانان مرزبان خداحافظی کردیم. به غفاری گفتم:

«غفاری جون این یه تیکه راهو سرعت بگیر.»

«بله، چشم.»

فرهاد خندید و با اشاره به گرد و خاکی که وانت اصغر به هوا می‌کرد، گفت:

«زکی، یارو در رفت.»

گفتم: «نه، در نمی‌ره.»

یک گلوله‌ی توپ دوربرد در سمت راست ما و دویست سیصد متر دورتر از ما منفجر شد. غفاری گفت:

«اوه... نکنه ما رو دیده باشن؟»

گفتم: «نه، ما اینجا تو دید نیسیم؛ توپو تصادفی انداختن. یه چراغ واسه یارو بزن غفاری جون.»

غفاری دستش را روی بوق گذاشت و پشت سرهم چراغ زد، تا اینکه اصغر متوجه شد و وانت را نگه داشت. یک مرتبه فرهاد زد زیر خنده و به وانت اشاره کرد.

اصغر آفتابه‌ی پلاستیکی‌اش را از دبه‌ی آبی که در پشت وانتش بود، پُر کرد و رفت جلوی وانت، پشت به ما نشست. یک مرتبه همه زیر خنده زدیم. غفاری شیطنت کرد و گاز داد و با سرعت خودش را به وانت اصغر رساند و رفت جلوتر از او ترمز کرد؛ اصغر که چُمباتمه نشسته بود و داشت خودش را می‌شست، از حضور ما در برابر خود هول شد و همانطور نشسته، در یک دست آلتش و در دست دیگرش آفتابه، چرخید و پشت به ما، دستپاچه و با عجله خودش را شست و بلند شد و دستش را که شاشی شده بود، آب کشید و رو به ما لبخند زد و آفتابه را پشت وانت گذاشت. من از جیب پیاده شدم و چند متر جلوتر رفتم و ایستاده شاشیدم. بعد از من، بچه‌ها هر کدام در گوشه‌ای ایستاده و شاشیدند. فرهاد با خنده گفت:

«شاش ما از ترس نیس، از حسودی‌یه.»

«از رقابته.»

پس از شاشیدن، همه به طرف وانت اصغر رفتیم؛ اصغر رو به فرهاد پرسید:

«آفتاوا لازم نیس؟»

فرهاد با شوخی جواب داد:

«اسجر آقا، اگه هافتا آفتاوا بود، چرا؟»

«چیا هافتا؟»

فرهاد جواب داد: «برای اینکه ما همگی با هم شاشیدیم، یکی هم خودت، با ما می شه هافتا دیگه.»

اصغر گفت: «آخی این جوئی ناماز ندایی.»

فرهاد گفت: «تو جای ماها ناماز بخون، خیلی ثواب داری.»

فرهاد خیلی سعی می کرد که بتواند مانند اصغر حرف بزند، ولی کاملن مشخص بود که دارد ادا در می آورد؛ این بود که من به اصغر گفتم:

«اصغر آقا، بچه ها باهات شوخی می کنن، ناراحت نشی یا.»

اصغر با خنده گفت:

«نه، قویبونت بیم، من از این جوی چیزا نایا حن نمی شم چه.»

«زنده باشی. حُب، شما از جلو برید، مام از پشتِ سرت می یایم.»

«دوس ندایی یچی بی یاد پیش من؟»

«چرا، من می یام.»

و رو به سایرین گفتم:

«بچه ها من می رم تو ماشین اصغر آقا، شمام دنبال ما بی یاین.»

من و اصغر سوار وانت شدیم. او دنده عوض کرد و گاز داد و براه افتاد. جیب هم از دنبال ما حرکت کرد. وانت از چند پستی و بلندی گذشت و توی یک جاده ی نوساز افتاد و جلو رفت. بعد از چند دقیقه به قرارگاه جهاد پاسداران مشهد رسیدیم و اصغر در نزدیکی چادر بزرگی ترمز کرد و گفت:

«با ایجازه، یه دگه.»

بعد سریع از وانت پیاده شد و به سمت چادر رفت و داخل شد. من هم از وانت پیاده شدم و به طرف جیب خودمان که داشت در پشت وانت توقف می‌کرد، رفتم. بچه‌ها همه از جیب پیاده شدند. فرهاد با خنده، رو به من گفت:

«اما، خوب پیدا کردی یا؟»

«چطو مگه؟»

«شاهکاره جونِ تو.»

«آره.»

«دور از جبهه شیره.»

«از این آدما زیادن.»

«حالا کجا رفت؟»

«نمی‌دونم والا؛ گفت یه دَقه صَب کن، الان می‌یام.»

یک مرتبه دیدم اصغر به اتفاق چند جوان دیگر با دیگ‌های غذا به ما نزدیک شدند و دیگ‌ها را در سایه‌ی جیب به زمین گذاشتند. اصغر گفت:

«هامین جا می‌خوین دیجه؟»

با تعجب گفتم: «چی یو؟»

جواب داد: «ناهای دیجه.»

علی گفت: «نطلبیده مُراده، دسِ شما درد نکنه.»

به جوان‌ها گفتم: «زَحْمَت کشیدین، خیلی ممنونم.»

جوان‌ها قدمی جلوتر گذاشتند و یکی از آن‌ها که جلوتر از دیگران بود، گفت:

«قابلی نداره برادر، خیلی خوش اومدین؛ اگه دوس دارین بریم تو سنگر، پَتو مَتو

هم هس؛ می‌تونین بشینین.»

گفتم: «نه داداش، درویش باش؛ همین جا خیلی عالی‌یه.»

گفت: «هر جور که دوس دارین.»

در این بین متوجه یک پسر بچه‌ی دوازده سیزده ساله‌ی خوشرو شدم که با لبخند

به ما نزدیک شد و سلام کرد. نگاهش کردم و گفتم:

«سلام، حالت چطوره پسر جان، اینجا چیکار می‌کنی؟»

«مین جمع می‌کنم آقا.»

«مین؟»

«بله آقا.»

«کجا؟»

«همین جاها.»

«کجاها؟»

«تو جبهه‌ها.»

یکی از پاسداران جوان گفت:

«تموم این اطراف، هرچی مین کاشته بودن، این پیدا کرده.»

«جدی؟»

«بله برادر.»

فرهاد پرسید: «چه جوری؟»

خیلی وارده برادر، به قد و قوارش نیگا نکن.»

فرهاد گفت: «واقعن؟»

پاسدار جوان گفت: «بله، خودشم مینا رو خُنتا می‌کنه.»

گفتم: «پیدا می‌کنه، خُنتام می‌کنه؟»

«درسه.»

«عجب!»

علی گفت: «می‌گن بعضی از مینای ایتالیائی خیلی خطرناکن؟»

پاسدار گفت: «بله، اما واسه این جوجه‌ی ما، نه.»

و با گفتن جوجه‌ی ما، دستی به سر و روی پسر بچه کشید. پسرک هم لبخند زد.

گفتم: «ببینم پسر جون، شبا می‌ری خونه تون؟»

«نه آقا.»

من و فرهاد و علی به یکدیگر نگاه کردیم.

پاسدار گفت: «خونه شون؟»

اصغر گفت: «همین جا تو سَنجیا می خوابه دیجه.»

پاسدار گفت: «بله آقا، خونه ش جبهه‌س؛ همینجا تو سنگرِ ما می خوابه.»

و بعدُ پسرک را نیشگون گرفت. فرهاد با آرنج به پهلوی من زد؛ علی و غفاری هم به من نگاه کردند. نگاهی به پسرک کردم و پرسیدم:

«مالِ کجائی پسر جون؟»

«اهواز آقا.»

«پدر و مادر داری؟»

«بله آقا.»

«اونام می دونن اینجائی؟»

«نه آقا.»

«چه جوری اومدی جبهه؟»

«با بچه‌های مدرسه مون اومدیم بازدید.»

«هم شاگردی بات چی؟»

«اونا رفتن.»

«تو چرا نرفتی؟»

پاسدار به جای پسرک جواب داد:

«خوشش اومد برادر.»

«از چی؟»

«از جبهه؛ خُب اینام باهاس بجنگن دیگه.»

پرسیدم: «بابات چیکاره‌س؟»

«کارگر ماشینای سنگینه.»

«تو اهواز؟»

«بله آقا.»

«چن تا خواهر برادرین؟»

«هفتا آقا.»

«اوه...»

علی، اصغر را به کناری کشید و با او پیچ کرد و بعد پیش ما آمد و گفت:

«اگه موافق باشین، ناهارمونو بخوریم، تا بعد.»

علی هنگام حرف زدن با اصغر به من نگاه می کرد. گفتم:

«ها، آره آره، مشغول باشین.»

پاسدار جوان گفت: «برادر، این بچه تو کارش خیلی ماهره، اگه ازش فیلم بگیرین،

بد نیس ها.»

گفتم: «چرا که بد باشه، حتمن.»

پاسدار جوان به پسرک گفت:

«زود برو خودتو تر و تمیز کن، تا برادرا ناهارشونو بخورن، اونوخت ازت فیلم

می گیرن.»

پسر بچه با خوشحالی دوید و داخل یک سنگر شد. نگاهی به همکارانم کردم و

گفتم: «خب بچه ها، شروع کنین دیگه.»

غذا قیمه پلوی مخلوط بود. هر کس بشقابی برداشت و برای خودش مقداری پلو

کشید. همگی روی زمین نشسته و مشغول خوردن شدند. اصغر یک بشقاب پلو

کشید و آورد جلوی من گذاشت و گفت:

«بفیما.»

«قربونت، من خودم می کشم.»

«بگیی آگا، من می چشم دیجه.»

بشقاب پلو را از اصغر گرفتم. اکبر هم یک بشقاب برای فرهاد که در کنار من

ایستاده بود کشید و به دستش داد. فرهاد گفت:

«قربون تو اکبر جون.»

اکبر همانجا در کنار دیگ نشست و برای خودش مقداری پلو کشید و مشغول خوردن شد. من و فرهاد توی جیب که درهایش باز بود، نشستیم و مشغول خوردن شدیم. فرهاد گفت:

«هاشم، مَث اینکه این آقایون هر شب به این بچه زحمت می‌دن.»

علی که در میان حرف فرهاد به ما ملحق شده بود، گفت:

«اتفاقن من همین جریانو از اصغر پرسیدم و اون گفت پسره کونی‌یه و هر شب یکی از این پاسدارا باهاش حال می‌کنه.»

من گفتم: «کونی‌یه یا کونیش کردن، از مدرسه که آوردنش اینجا، کونی نبوده که...؟»
فرهاد گفت: «خُب معلومه دیگه، به بچه خوشگل تو این بیابون و تو گرما، اونم می‌یون به عده جَوون زن ندیده و...»

گفتم: «از مدرسه می‌یارنشون جبهه، یا می‌برنشون رو مین، یا اینجوری ازشون سوء استفاده می‌کنن و...»

علی لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

«خُب دیگه، چیکار می‌شه کرد.»

رضا و اکبر و غفاری و اصغر در کنار دیگِ قیمه پلو نشسته و مشغول خوردن بودند و راجع به پسرک صحبت می‌کردند و اصغر هم گاه‌گاه به آنها جوابی می‌داد.
فرهاد گفت: «اصلن پدر و مادر بیچاره شون خبر ندارن که بچه شون کجاس و چیکار داره می‌کنه.»

علی گفت: «خبرم داشته باشن، کاری نمی‌تونن بکنن، از زورِ نداری.»

فرهاد گفت: «بعضی از پدر و مادرا مخصوصن بچه‌هاشونو می‌فرستن جبهه، تا شهید بشن و بتونن به حقوقی بگیرن.»
علی گفت:

«از بس که بچه زیاد دارن، زورشون نمی‌رسه خرجی شونو بدن.»

گفتم: «خلاصه آخرش به جبهه ختم می‌شه.»

فرهاد گفت: «خُب دیگه، یا اینکه تو اون آشپزخونه می‌یفتن زیر دَسِ یه نونوای

گردن کلفت قُمی، یا اینکه تو این بیابونِ داغ، تو سنگرای این هیچی ندارا.»

گفتم: «زیر دسِ این نگبانای دروازه‌ی بهشت.»

علی گفت: «راسیِ بینم، حالا با این بچه کاری داری؟»

گفتم: «کار که... نمی‌دونم، بینم چیکار می‌شه کرد.»

فرهاد گفت: «گفتی می‌خواهی از سلمونی‌یای پُشتِ جبهه فیلم بگیری؟»

گفتم: «آره، بذاریم تو برنامه مون.»

فرهاد گفت: «پس همرامون ببریمش و موهای سرشو بتراشیم.»

علی گفت: «حمومم بُکنه بد نیس.»

گفتم: «آره، بعدشَم اگه بتونیم ببریمش اهواز و تحویل پدر و مادرش بدیم، بد نیس.»

یک دفعه فرهاد سرش را بالا کرد و با اعتراض گفت:

«بفرما، باز پدرِ روحانی شد آقا... آخه چه جوری؟»

گفتم: «بالاخره یه راهی پیدا می‌شه. راسی علی جون، از اصغر بیرس سلمونی‌یای جبهه کُجان؟»

علی گفت: «اون به همه جا وارده؛ حتمن می‌دونه سلمونی کجاس.»

اصغر ناهارش را تمام کرد و توی چادر رفت. ما هم ناهارمان را خورده بودیم که او با یک سینی چای در لیوان‌های بزرگ آمد و سینی را روی کاپوت جیب گذاشت و گفت:

«بی‌فیمائین چایی تُی‌کی.»

علی از جیب پائین رفت و ظرف‌های خالی را در کنار دیگ گذاشت و به طرف اصغر رفت و به پُشتش زد و گفت:

«زنده باشی اصغر آقا، دَسِ شما درد نکنه.»

اصغر جواب داد: «نوچرتیم، چایتونو بخوین سید نشه.»

«اصغر آقا ما یه سلمونی می‌خوایم، سلمونی پُشتِ جبهه.»

«آلان می‌خوان؟»

«آره، می‌خوایم سرِ این بچه رو بتراشیم و ازش فیلم بگیریم.»

«خیله خب، باشه.»

«کجاس؟»

«نزدیج جاده‌ی اصلی‌یه.»

چشمم به پسر بچه که داشت نزدیک می‌شد، افتاد. دیدم که سر و صورتش را شسته و به خودش رسیده است. اصغر رو به او گفت:

«ناهایت خویدی؟»

«بله.»

«پس لا باست بیوش دیجه.»

«لباسم همینه.»

«پوتینم ندایی؟»

«نخیر.»

«خیله خب، می‌بیم آنبايِ جاهاد، من یه دس لباس به آندازت پیدا کونم.»

علی گفت: «تو انبار پوتینم هس؟»

«آیه هستش، پیدا می‌کونم، تو جاهاد هستش.»

«سلمونی چی؟»

«همانجا سلمونی یم هس.»

پیش آن‌ها رفتم و رو به اصغر گفتم:

«اصغر آقا یه دس لباس کامل با پوتین اندازه پاهاش جور کن، ثواب داره. ضمنن

از همه‌ی کارای تو هم فیلم می‌گیریم.»

«باشه چشم، پس چایی تونو خویدین، ببیم دیجه.»

از همه‌ی کسانی که به ما محبت کرده بودند، تشکر کردیم و پسر بچه را آوردم

جلوی وانت توپوتای اصغر سوار کنم، که اصغر یک مرتبه با اعتراض گفت:

«تویو خودا آگا، بذای اون بالای وانت بشینه یا حت تیه، مَجه نه، پسی جان؟»

پسرک گفت: «بله.»

با راهمائی اصغر، پسرک بالای اتاق بدون چادر وانت رفت و میله‌های جلوی

اتفاق را چسبید. من هم بغل دست اصغر نشستم و براه افتادیم. یکی از پاسدارها به دنبال ما با صدای بلند به پسر بچه گفت:

«کارت که تموم شد زود بی‌یای‌ها.»

و گرد و خاک کُنان از آن محل دور شدیم. اصغر به من گفت:

«می‌دونی چیا می‌جم اون پُشت یاحت تیه؟»

«نه، چرا؟»

«آخی، تمام سی و کله‌ش پیه بیده.»

«بید؟»

«آیه دیجه، پُی شپیش میپیشه.»

«ها؟»

«آیه دیجه، چثیفه؛ آخی ما ناماز می‌خونیم.»

دیگر حرفی میان ما رد و بدل نشد، تا اینکه به جاده‌ی اصلی رسیدیم و پس از طی مسافتی به سمت جبهه، به یک پایگاه جهاد کمک رسانی جبهه رسیدیم و اصغر وانت را در آنجا متوقف کرد. جیب آهو هم بعد از ما رسید و در کنار وانت پارک کرد. همه از ماشین‌ها پیاده شدیم؛ اصغر رفت و با همهی افراد جهاد سلام و احوالپرسی کرد و بعد مردی را پیش ما آورد و او را معرفی کرد و گفت:

«این آگا، آنبای دای این جاهاده.»

انباردار مرد میانسالی بود و ریش و سبیل جو گندمی و چهره‌ی مهربانی داشت. سلام کردم و با او دست دادم. اصغر از او پرسید:

«پس مَش مَمَدِ سلمونی کوجاس؟»

انباردار جهتی را نشان داد و گفت:

«اوناهاش، اونجا زیر کپر نشسته، داره قیلون می‌کشه.»

به فرهاد گفتم: «فرهاد جون یواش یواش شروع کنیم.»

فرهاد به اکبر گفت:

«اکبر اون دوربین و سه پایه رو از ماشین بی‌یار پائین.»

به اصغر گفتم: «پس بریم سلمونی یو ببینیم.»

و با او براه افتادیم و به طرف سایبان حصیری رفتیم. مرد سلمانی در کنار بند و بساطش روی چهار پایه‌ی چوبی نشسته بود و قلیان می‌کشید.

یک آینه‌ی شکسته در قاب پلاستیکی‌اش از تیرک سایبان آویزان بود و در جلوی آینه یک صندلی کهنه‌ی لهستانی آفتاب سوخته و رنگ پریده قرار داشت. چند جعبه‌ی چوبی خالی مهمات در زیر آینه روی هم چیده شده و مشمع چهارخانه‌ی قرمزرنگی روی آن‌ها پهن بود. اسباب کار سلمانی، شامل دو سه ماشین اصلاح کهنه‌ی قدیمی و یک شانه‌ی سیاه شکسته، قیچی و چراغ الکلی فتیله‌ای ورشوئی، یک کاسه‌ی آب صابون ورشوئی رنگ و رو رفته، تیغ اصلاح دسته دار، سنگ تیزکن و یک کمر چرمی و دو فرچه‌ی کم مو و تئک در کنار هم روی تکه مشمع چهارخانه‌ای که روی جعبه‌های چوبی پهن بود، قرار داشتند.

فرهاد نزدیک شد و گفت:

«خب از کجا شروع کنیم؟»

گفتم: «از همین جا، بعد دوش و بعدشم انبار لباس و دیگه هرچی که پیش اومد.»

فرهاد به اکبر گفت:

«اکبر دوربین و سه پایه رو وردار بی‌یار اینجا.»

اصغر داشت با انباردار حرف می‌زد؛ از آن‌ها پرسیدم:

«بیخشید آقا، دوش کجاس؟»

انباردار گفت: «اینهاش، همین بغل آرایشگاه.»

مرد سلمانی از جایش بلند شد و هاج و واج ما را نگاه کرد. از اصغر پرسیدم:

«اصغر آقا، اسم این بچه چی‌یه؟»

اصغر گفت «نمی‌دونم، بذای بیسم. آی بچه، اینجا بی‌یا ببینم.»

پسر بچه که در کنار وانت چمباتمه زده بود، از جایش بلند شد، دوید و پیش اصغر آمد. اصغر گفت:

«اسمش چی‌یه؟»

«عقیل.»

«اصغر رو به من گفت:

«اگیل، اسمش اگیله.»

خودم شنیده بودم؛ گفتم:

«بی یا نزدیک عقیل جان؛ اول سرتو اصلاح می‌کنی، بعدش دوش، بعدم بهت می‌گم که چیکار کنی.»

عقیل گفت: «چشم آقا.»

فرهاد گفت: «ما حاضریم.»

با مَش محمد سلمانی هم صحبت کردم و کارهایش را برایش توضیح دادم و فیلمبرداری را شروع کردیم.

مرد سلمانی عقیل را روی صندلی لهستانی نشاند و یک لُنگِ کثیف و پُر از لُک را به گردن او انداخت و ماشین اصلاح نمره‌ی ۲ را برداشت و روی شعله‌ی چراغ الکلی گرفت و چرخاند و شروع به تراشیدن سر پسرک کرد. اصغر راست می‌گفت، سر بچه پُر از شپش بود و آن‌ها بوضوح در لای موهای بلندش دیده می‌شدند. مرد سلمانی با اکراه کارش را تمام کرد و بعد با احتیاط پیش بند را از دور گردن عقیل باز کرد و آن را دورتر از سایانش برد و موها را در گوشه‌ای ریخت و لُنگ را خوب تکاند و برگشت موهائی را که به زمین ریخته بود، جارو کرد و آن‌ها را با خاک انداز پلاستیکی جمع کرد و برد در جایی که پیش بند را تکانده بود، روی موها ریخت و بعد روی آن‌ها نفت ریخت و موها را آتش زد.

عقیل در کنار سایبان ایستاده و به حرکات مرد سلمانی خیره شده بود. اصغر دست او را گرفت و دَم حمام برد و گفت:

«بی‌یا، اینم صابون، بُیو خودت خوب بشوی.»

انباردار یک حوله‌ی سربازی آورد و به دست اصغر داد. او هم حوله را برد و آن را از لبه‌ی کرکره‌ی آهنی محافظ دوش آویزان کرد. بعد یک جعبه‌ی چوبی شکسته را که در گوشه‌ای افتاده بود، برداشت و رفت پرده‌ی گونی جلوی دوش را کنار زد؛ عقیل که لخت بود، فورن با دو دست جلویش را پوشاند. اصغر گفت:

«اون لا باسات بنداز این تو.»

عقیل که با یک دست عورتش را پوشانده بود، با دست دیگر پیراهن و پیرامای کهنه‌اش را توی جعبه انداخت. اصغر گفت:

«سَیتِ خوب صابون بزن.»

«چشم.»

اصغر لباس‌های نیم دار عقیل را که توی جعبه‌ی چوبی بود، آورد و روی آتشی که خاموش شده بود، انداخت. بعد روی آن‌ها نفت ریخت و کبریت زد و دوباره آتش را شعله ور کرد. بعد پیتِ نفت را برداشت و به طرف دوش رفت و پرده‌ی گونی را کنار زد. عقیل با سر و روئی صابونی باز عورتش را پوشاند. اصغر به او گفت:

«صابونِ سَیتِ آبِ پییز بشوی ببینم.»

عقیل دوش را باز کرد و زیر آب رفت و کف صابون را از سر و رویش شست. اصغر به او گفت:

«خوبه، دوش ببند.»

عقیل دوش را بست. اصغر پیتِ نفت را برداشت و به عقیل گفت:

«سَیشِ بی‌بای جلو، اینه چه بیختم، خوب با دو دَسِ سَیتِ بمال، یالّا سَیتِ بی‌بای جلو.»

عقیل خَم شد و اصغر پیتِ نفت را روی سر او گرفت و مقداری نفت روی سر و گردنش ریخت و گفت:

«یالّا بمال دیجه، معطل چی هسی؟»

عقیل مجبور شد تا دستانش را از روی آلتش بردارد و سر خود را بمالد. اصغر گفت: «مُحَچَم، مُحَچَم تر بیمال، یالّا.»

عقیل سریع و محکم با کف دو دست سر خود را مالید و چنگ زد. اصغر به او گفت:

«ها بایی چَلّا، همه جای سَیتو گَیدَنَتو دَسِ بِچَش، بعد چه خوب مالیدی، اونوخ صابون بیزن. اولش چَف نمی‌کنه چه، آبِ پییز بشوی، بازم صابون بیمال، فَمیدی؟»

«بله.»

«یالا، آنکده صابون بیزن تا جَف کُنه.»

«چشم.»

اصغر واقعن کمک کرد، تا عقیل تمیز شود و شپش‌های سرش از بین برود. بعد که کارش تمام شد، به ما گفت:

«من با مَش مَمَد می‌یم آبای، شمام می‌یان دیجه.»

«آره برو، اومدیم.»

فرهاد دوربین روی دست، به دنبال آن‌ها به انبار رفتیم.

اصغر کوچک ترین بُلوز، شلوار، پیراهن، پوتین و جوراب را انتخاب کرد و رسید داد و امضاء کرد و از انبار بیرون آمد و به سمت حمام صحرائی رفت.

به حمام که رسید، پوتین‌ها را به زمین گذاشت و لباس‌ها را هم مرتب روی آن‌ها گذاشت و به سمت دوش رفت و پرده‌ی گونی را بالا زد و به عقیل گفت:

«جَف کید؟»

«بله.»

«اون آبی و صابون بیدش من.»

عقیل اسفنج کهنه‌ای را که صابونی رویش بود، برداشت و به اصغر داد.

اصغر با صابون و اسفنج، سر و سینه‌ی عقیل را مالید و در حین شستن به او گفت:

«حالا پُشتت کن.»

عقیل برگشت و به او پشت کرد؛ اصغر هم با اسفنج و صابون حسابی پشت او را مالید و گفت:

«بجیی، بازم سی و صویتت خوب بیمال و آب بچش.»

عقیل گفت: «چشم.»

فرهاد از خنده داشت می‌ترکید و بالاخره نتوانست خودش را نگه دارد و کنترلش را از دست داد و دوربین روی شانهِاش به لرزش افتاد.

در نتیجه دوربین را خاموش کرد و به دست اکبر داد و با سرعت دور شد و پشت به ما صدای خنده‌اش بلند شد. من اصغر را به کناری کشیدم و از او تشکر کردم.

علی همچنان صدای دوش آب را ضبط می‌کرد.

زیر بغل اصغر را چسبیده، به اتفاق او و رضا به زیر سایبان حصیری سلمانی رفتیم و روی نیمکت چوبی نشستیم. انباردار بلافاصله با یک سینی بزرگ که قوری چای و کتری آب داغ و استکان و قندان داخلش بود، نزدیک شد و سینی را روی میز چوبی گذاشت. فرهاد هم به اتفاق علی و اکبر و غفاری آمدند و روی نیمکت نشستند. اصغر چای در استکان‌ها ریخت و گفت:

«بی‌فیمائین.»

فرهاد هنوز می‌خندید. من هم خنده‌ام گرفته بود، ولی خودم را کنترل می‌کردم. فرهاد رو به اصغر گفت:

«خیلی طبیعی بازی کردی اصغر آقا.»

«قویون شما.»

چایمان را خورده بودیم و داشتیم سیگار می‌کشیدیم که متوجه عقیل شدیم. او لباس پوشیده و خیلی تر و تمیز آمد و در کنار ما در زیر سایبان ایستاد. همگی نگاهش کردیم؛ او خیلی عوض شده بود. اصلن به عقیلی که دیده بودیم، شباهت نداشت. با لبخند به او گفتم:

«به به، چه خوب شدی عقیل جان.»

اصغر گفت: «هان، حالا شدی بچه‌ی آدم.»

فرهاد با خنده گفت: «مگه قبلن آدم نبود؟»

اصغر گفت: «بود، آما آدم حیسابی نبود.»

علی به عقیل گفت: «بی‌یا اینجا بشین، به چایی بخور.»



من و عقیل جلوی وانت تو یوتای اصغر نشسته بودیم. اصغر دنده عوض کرد و آهسته و با خود گفت:

«خودایا، پیویدِ گایا این جنگه زودتی تامامش کُن.»
نگاهش کردم و گفتم:

«اصغر آقا تو می‌دونی اون قسمتی که امروز عراقی یا عقب نشینی کردن، کجاس؟»
«مُستَگیمِ پییم، می‌یسیم به ذویدات.»
«اونجا رو نمی‌گم.»

«دَس چپ اون بالا، پشتِ اون تاپّه‌ها، میدونِ دِی گییی با تانچ بود.»
گفتم: «آها، همونجا رو می‌گم، بریم اونجا.»
«اونجا که نزدیک خطِ موگدّمه.»
«نزدیک مرزه؟»

«بلی.»

«پس همون وری بریم.»

«اون بالا، سمت چپ از جاده خاچی می‌ییم.»

از آینه‌ی بغل پشت سرم را نگاه کردم. جیب خودمان با فاصله‌ی کمی از وانت در حرکت بود. به جاده‌ی خاکی که نزدیک شدیم، اصغر چراغ راهنما را زد و جلو و عقبش را پائید و بعد آرام به سمت چپ جاده پیچید و توی جاده‌ی خاکی افتاد. جیب هم از دنبال ما پیچید و وارد جاده‌ی خاکی شد. هرچه جلوتر می‌رفتیم، صدای جنگ بیشتر و بیشتر می‌شد. جاده‌ی خاکی را پشت سر گذاشتیم و به تعدادی تپه و ماهور کوتاه و بلند رسیدیم.

تپه‌ها و پستی و بلندی‌ها را نیز پشت سر گذاشتیم و به یک دشت پهناور رسیدیم که جاده‌ی آسفالت‌های در دامنه‌ی دشت و در زیر تپه‌ها کشیده بودند. وارد جاده‌ی آسفالت‌ه شدیم، همانطور که در جاده پیش می‌رفتیم، چند تانکِ روسی منهدم شده‌ی متعلق به ارتش عراق را دیدیم که در جاده و در کنار جاده و در میان دشت افتاده بودند. هنوز دود از آن‌ها بلند می‌شد. به اصغر گفتم:

«اصغر آقا، پیش اون تانکه که جلومونه نیگردار.»

«چشم.»

به اولین تانک منهدم شده‌ای که در جاده افتاده بود، رسیدیم. اصغر وانتش را نزدیک تانک و در کنار جاده نگه داشت. از وانت پیاده شدم. جیب هم رسید و در پشت وانت توقف کرد. همه پیاده شدند و پیش من آمدند. به تانک نزدیک شدیم. اولین چیزی که توجه ما را جلب کرد، دستِ یک سرباز عراقی بود که برای کمک از دهانه‌ی در ورودی تانک بیرون آمده و سوخته و سیاه شده بود. از میان سیاهی دوده، سفیدی استخوان انگشتانش پیدا بود و دود ملایمی، همراه با بوی گوشت سوخته از آن بیرون می‌آمد.

در آن سوی تانک منهدم شده، جسدِ سوخته‌ی یک سرباز دیگر عراقی روی آسفالت افتاده بود که رویش خاک ریخته بودند. چربی گوشتِ سوخته‌ی بدنش از زیر و روی خاک‌ها بیرون زده و دور و اطرافش پُر از چربی و روغن بود.

فرهاد ناراحت شد و به سمت جیب رفت؛ در واقع همه ناراحت شدیم. نگاهی به دشت که زمانی سبز و خرم بود، انداختم. سرتاسر آن در اثر عبور تانک‌ها مانند زمین شخم خورده شده بود و اجساد تانک‌های منهدم شده‌ی عراقی در همه جای دشت مشاهده می‌شد. بسیاری از آن‌ها تکه تکه شده و هر تکه از آهن پاره‌شان در

گوشه‌ای افتاده بود که از دور مانند تخته سنگ‌های بزرگی بود که در اثر سیل ویرانگر از کوهستان به دشت ریخته باشند. هنوز از برخی از تانک‌ها و اجساد سوخته دود بلند می‌شد. بوی گوشت و چربی سوخته‌ی انسان‌ها در فضای دشت پیچیده بود. در پیش روی ما و در سمت راست دشت، رشته تپه‌های کوچک و بزرگی دیده می‌شد که در پشت آن‌ها مرز ایران و عراق قرار داشت. به اکبر گفتم دوربین را آماده کند. فرهاد گفت:

«از این تانک‌ای مُرده می‌خوای فیلم بگیریم؟»

«آره.»

«پس تو رو خدا زودتر از پیش این نعلبای سوخته بریم.»

«باشه؛ بچه‌ها سوار شین بریم نزدیک اون تپه‌ها.»

و سوار هر دو ماشین شدیم و براه افتادیم. کمی جلو رفتیم، تا به یک گودی رسیدیم؛ توقف کردیم و از ماشین‌ها پیاده شدیم. همانطور که مشغول فیلم‌برداری بودیم، ناگهان سر و صدای عبور تانک‌ها بلند شد. همه سکوت کرده، گوش به صدا شدیم. صدا از سمت راست و از میان تپه ماهورهای کنار دشت می‌آمد.

همه در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم؛ صداها لحظه به لحظه نزدیکتر

می‌شد و زمین در زیر پایمان کم‌کم به لرزه درآمد. اصغر نگران و وحشت زده گفت:

«داین حمله می‌کونن. عیاقی یا داین می‌یان.»

نگاهی به تپه ماهورها انداختیم. انفجار چند بمب پیاپی در پشت تپه‌ها خاک به هوا کرد. اصغر رفت و در پشت وانتش پنهان شد. اکبر با ناراحتی گفت:

«مٹ اینکه بد جائی اومدیم.»

فرهاد گفت: «آره، مٹ اینکه.»

رضا گفت: «اینجا خاک خودمونه، مٹ اینکه نیروهای خودمون.»

گفتم: «حتمن باهاس خودی باشن، عراقی یا کاملن عقب نشینی کردن.»

فرهاد گفت: «معلوم نیس.»

اکبر با نگرانی گفت: «افتادیم تو تله دگه.»

«آره دگه.»

گفتم: «فکر نکنم اصغر آقا.»

غفاری گفت: «اون خیلی وخته پُشتِ وانتش قایم شده.»

گفتم: «زکی!»

عقیل که ساکت در کنارِ ما ایستاده بود، به حرف آمد و خیلی آرام و خونسرد گفت:

«صدای موتور تانک چیفتنه.»

نگاهش کردم و گفتم:

«جدی می گی عقیل؟»

«بله آقا، دو سه تام بیشتر نیس.»

رو به فرهاد گفتم: «شنیدی فرهاد؟»

«آره، اما بهتره که احتیاط کنیم.»

همانطور که به تپه ها نگاه می کردیم، یک دفعه لوله ی دراز یک تانک چیفتن از بریدگی تپه بیرون آمد و بعد بدنه ی تانک و به دنبال آن دو تانک دیگر نمایان شدند و به طرف ما آمدند. اصغر از پشت وانتش بیرون آمد و نزدیک ما شد و گفت:

«اینا چه خودمانی ین.»

«آره اصغر آقا، عقیل از صدای موتورشون فمید.»

«منم فمیدی، آما شک داشتی.»

پیش خودم گفتم: «آره، جونِ خودت.»

تانک ها به ما نزدیک شدند و توقف کردند. یک جوان هفده هجده ساله که کلاه و نقاب بر سر داشت، از دهانه ی گرد بالای تانک بالا آمد و پیاده شد و با روئی خندان گفت:

«سلام برادرا.»

گفتم: «سلام، خسه نباشین.»

از دو تانک بعدی نیز دو سرباز جوان بیرون آمدند و به ما نزدیک شدند و با یک یک ما دست دادند و سلام کردند. گفتم:

«واقعن خسه نباشین.»

جواب دادند: «قربون شما.»

پرسیدم: «مث اینکه اینجا میدونِ درگیریِ تانک با تانک بوده؟»

جوان اولی گفت:

«بله، برادرای سربازمون با تانک و پیاده، حسابی از پس تانکای عراقی براومدن.»

با لبخند به تانک‌های متلاشی شده در دشت اشاره کردم و گفتم:

«معلومه، فرهاد جون چگونه یه تیکه بازسازی کنیم.»

فرهاد پرسید: «چطوری؟»

در جوابش گفتم:

«از برادرای رزمنده مون خواهش کنیم اگه ممکنه دو سه تا توپ شلیک کنن به

اون تانکای سالم عراقی.»

«آره، بد نیس اگه...»

«فقط یکی دو تا انفجار، یا آتیش گرفتن تانکا کافی‌یه، تا بعد قاطی اون اصلی‌یا

کنیم.»

«نمی‌دونم، ببین برادرا این کارو می‌کنن؟»

رو به راننده‌ی تانک اولی گفتم:

«داداش می‌شه یکی دو تا از تانکائی‌و که تقریبین ظاهرشون سالمه بزنین؟»

او لب‌هایش را جمع کرد و من و من کرد و نگاهی به سربازها انداخت و گفت:

«والا...»

سربازها موافقت کردند و گفتند:

«فقط یه بار شلیک می‌کنیم.»

«باشه، اشکالی نداره، یکی شم خوبه.»

یکی از سربازها گفت: «حاضر باشین.»

و رفت بالای تانک و داخل آن شد.

به فرهاد گفتم:

«از لوله‌ی تانک به تانک روبرو، از شلیک تا انفجار. یکی هم از داخل تانک، از خودِ سرباز و نشونه‌گیری و شلیک.»

کارمان که تمام شد، از جوان و سربازها تشکر کردیم و آن‌ها هم چون عجله داشتند، خداحافظی کردند و براه افتادند. یکی از سربازها که آخر از همه داشت داخل تانک می‌شد، گفت:

«هرچی زودتر از اینجا دور بشین، بهتره.»

«چشم؛ الان کارمون تموم می‌شه.»

هر سه تانک گرد و خاک کنان دور شدند. با صدای بلند به فرهاد گفتم:

«خب، حالا اصغراقا باهاش یه مانور بده.»

فرهاد نگرفت که من چه منظوری دارم.

پرسید: «چی؟»

چشمکی به او زدم و متوجه شد. بعد رو کردم به اصغر و گفتم:

«اصغراقا تو با سرعت بدو برو طرف اون تانکه که آتیش گرفته، یه چرخ‌دورش بزن و برگرد.»

«چشم آقا.»

«خیله خُب، سعی کن همون طور که حمله می‌کردی بُدووی، یا لا.»

اصغر دولا دولا و با سرعت به سمت تانک دوید؛ نرسیده به تانک یک گلوله‌ی خمپاره سوت زنان آمد و پشت تانک سوخته افتاد و منفجر شد. همگی بی اختیار روی زمین نشستیم. اصغر هم در حین دویدن یکمرتبه شیرجه روی خاک‌ها رفت و بعد از لحظه‌ای از زمین بلند شد و با سرعت عجیبی دویده و به طرف ما آمد و به سمت وانت خودش رفت. رو به بچه‌ها گفتم:

«بچه‌ها سربازه بیخودی حرف نزد؛ یا لا جعم کنین زود بریم.»

در این بین، متوجه فرهاد شدم که دوربین را به طرف اصغر گرفته بود. اصغر آفتابه‌اش را آب کرد و رفت در پناه وانتش پشت به ما نشست و همانطور که داشت خودش را طاهر می‌کرد، رو به ما گفت:

«بابا زودتی از اینجا بییم دیجه، خیلی خطی ناچه.»

با خنده گفتم: «اصغر آقا ما می‌خواستیم از تیراندازی یا و اسیر گرفتن شما فیلم بگیریم.»

اصغر بلند شد و آفتابه‌اش را سر جایش گذاشت و گفت:

«اینجا نمی‌شه، ببیم نزدیک جاهد.»

فرهاد دوربین را به اکبر داد و گفت:

«آخه اونجا که جنگ نیس.»

اصغر گفت: «خب همین جویی دُیست می‌کنی دیجه.»

گفتم: «چشم اصغر آقا؛ بچه‌ها سوار شین. اصغر آقا تو با عقیل برو، من با بچه‌ها می‌یام، کار دارم.»

اصغر رو به عقیل گفت:

«بدو بی‌یا سوای شو جُلو بَچَه جون.»

عقیل دوید و سوار وانت شد و اصغر هم پشت رُل نشست و بلافاصله حرکت کرد. ما هم سوار جیپ شدیم. به فرهاد گفتم:

«می‌خواستم امروز یه خُرده از صحنه‌ی جنگ کار بگیرم.»

«امروز حالش نیس دیگه.»

گفتم: «والا راسش خودمم حالشو ندارم، وگرنه می‌رفتیم جلو از موجی یا فیلم می‌گرفتیم.»

«موجی یا رو می‌شه همون نزدیک اورژانس پیدا کرد.»

«آره، اما تو صحنه‌ی جنگ باشه بهتره.»

«می‌خوای فردا صُب بی‌یایم؟»

در حال سوار شدن گفتم:

«بد نیس این قسمتو بگیریم.»

«باشه، هر جور تو می‌گی.»

و براه افتادیم. وانت توی پیچ و خم تپه ماهورها گم شد. گفتم:

«باید رفیقمونو پیدا کنیم. سربازه رو می‌گم.»

«اونو که تو اورژانس راحت می شه پیداش کرد.»

«آره.»

توی جاده افتادیم. غفاری گفت:

«اصغره پیداش نیس.»

فرهاد با خنده گفت:

«شوالیه‌ی شاشو دررفت.»

اکبر گفت: «بگو جنگجوی حرفی دگه.»

فرهاد گفت: «آره دگه.»

علی پرسید: «حالا واقعن می‌خوای ازش فیلم بگیری؟»

گفتم: «می‌خواسم، اما پشیمون شدم.»

«چرا؟»

«آخه این همه چیزای واقعی هس، دیگه لزومی نداره از یه ترسوی شاشو قهرمان

بسازیم.»

فرهاد پرسید: «عقیلو می‌خوای چیکار کنی؟»

گفتم: «خیلی دلم می‌خواد برم خونه شون و از وضع زندگی خونوادش یه مقدار

فیلم بگیرم و ارتباطش بدم به عقیل تو جبهه از خنثا کردن مین و...»

فرهاد گفت: «خیلی خوب می‌شه.»

علی گفت: «عالی‌یه.»

اکبر گفت: «کی بریم؟»

گفتم: «فردا بعد از اینکه این موجی‌یا رو گرفتیم و یه مقدارم از عقیل و مین خنثا

کردنش، اونوخت تصمیم می‌گیریم که چیکار کنیم.»

فرهاد گفت: «راسِ راسی یارو رفت و پسره رو هم برد.»

گفتم: «نترس نمی‌ره، همین که به یه جای امن برسه وای میسه.»

فرهاد گفت: «حتمن تو گودترین درّه وای میسه.»

غفاری گفت: «تا پیاده شد دس به اسلحه می‌بره.»

رضا گفت: «آفتابه‌ش.»

اکبر با خنده گفت:

«اگه هی، مرتیکه زرت و زرت زیب شلوارشو می‌کشه پائین.»

فرهاد گفت: «آره دگه.»

اکبر گفت: «راسی علی، صدای شاششو گرفتی؟»

علی گفت: «اگه تو اونجاشو گرفتی، منم صدای شاششو می‌گیرم.»

غفاری جیب را از یک سربالائی تند بالا برد و دنده عوض کرد و خواست سرازیر شود که گفت:

«اِه اوناهاش، اون پائینه.»

گفتم: «بفرما، گفتم که یه جای امن که رسید وای میسه.»

جیب سرازیر شد و به ته درّه رسید و در کنار وانت توقف کرد. اصغر که بیرون از وانتش ایستاده بود، به طرف ما آمد و گفت:

«آلان این پشت می‌یفتیم تو جاده‌ی آسفالته.»

گفتم: «خط مقدم سمت چپه دیگه؟»

«زیاد فاصله ندایی.»

«خوبه، برو دم جاده‌ی آسفالته نیگر دار.»

«باشه.»

اصغر به سمت وانت رفت، ولی خیلی آهسته قدم برمی‌داشت.

فرهاد خندید و گفت: «از حالا نرسیده به جاده می‌ترسه.»

غفاری گفت: «نیگا، پاشو به زور رو زمین می‌کشه.»

گفتم: «دیگه باهاش کاری نداریم. نیادم مهم نیس.»

علی گفت: «اگه دیگه باهاش کاری نداریم، روونه ش کنیم. منتها اگه تو اهواز کار

داشته باشیم، خیلی به دردمون می‌خوره.»

گفتم: «آره، به هر حال آدرسشو بگیر.»

«باشه.»

اصغر سربالائی را طی کرد و توی سرازیری پشت تپه افتاد و از دید ما خارج شد. جیب ما هم بعد از دقیقه‌ای به بالای تپه رسید. آن طرفِ تپه، در فاصله‌ی سیصد چهارصد متری، جاده‌ی آسفالت‌ه و فضای باز صحرا بود. جاده‌ی آسفالت‌ه خیلی شلوغ بود. سرتاسر جاده پُر از نفربر و تریلی‌های کمرشکنِ حامل تانک‌ها، لودرها و بولدوزرها بود که بعضی از تریلی‌های کمرشکن، دو طبقه تانک و لودر و بولدوزر بار کرده بودند و در لابه‌لای تریلی‌ها، کامیون‌ها و جیب استیشن‌های مخصوص بی‌سیم در حرکت بودند. از جهتِ مخالف، فقط آمبولانس‌ها آژیرکشان با سرعت بسوی اندیمشک و دزفول می‌آمدند و وانت‌های پُر از اجساد نیز به طرف انبار تخلیه‌ی شهدا در حرکت بودند.

تعدادی از کامیون‌های هلال احمر هم بسوی جبهه در حرکت بودند. غفاری که در حال رانندگی به جاده‌ی پُر ازدحام نگاه می‌کرد، سری تکان داد و گفت: «نیگا، ببین چه خبره؟»

فرهاد آهسته زیر لب زمزمه کرد:

«مَت اینکه اوضاع خیلی قَمَر در عقربه.»

گفتم: «آره، خدا به این جوونا رحم کنه.»

اصغر به سر دوراهی رسید و توقف کرد. جیب ما هم بعد از چند لحظه‌ی دیگر به سر دوراهی رسید و در کنار وانت اصغر ایستاد.

به غفاری گفتم: «بهش بگو بره سمتِ چپ، طرف جبهه.»

غفاری سرش را از پنجره‌ی بازِ جیب بیرون کرد و با صدای بلند به اصغر گفت: «برو سمتِ چپ اصغر آقا.»

اصغر گفت: «پس شما از جلو ببین، منم از پشتِ شما می‌یام.»

به غفاری گفتم: «باشه، غفاری تو بی‌یفت جلو.»

فرهاد پرسید: «نگفتی چیکار می‌خوای بکنی؟»

گفتم: «فرصتِ خوبی‌یه، از حرکت نیروها به سمتِ جبهه فیلم می‌گیریم.»

فرهاد به اکبر گفت: «اکبر دورینو آماده کن.»

غفاری لب جاده مکثی کرد و چپ و راست خود را پائید. همین که مطمئن شد

خطری در رفت و آمد کامیون‌ها و تریلی‌ها بسوی جبهه و آمبولانس‌ها از جهت مخالف نیست، وارد جاده‌ی آسفالته شد. اصغر هم در پشتِ سرِ ما، تقریباً چسبیده به جیب حرکت می‌کرد.

غفاری پرسید: «تند برم؟»

فرهاد گفت: «با سرعتِ معین.»

بعد گفتم: «اکبر دورینو بده جلو، اولِ بذار من بی‌یام عقب تا فرهاد راحت‌تر باشه.» و بلند شدم و از روی صندلی جلو با زحمت خودم را به صندلی عقب رساندم.

غفاری گفت: «خب، بذار به دقه نیگر دارم.»

«نه، دیگه رفتم. حالا فرهاد جون راحت از پنجره می‌تونی تموم جاده رو داشته باشی.» «آره، خوبه.»

فرهاد دوربین را گرفت و خودش را تا لب پنجره کشید و رو به غفاری گفت: «غفاری سعی کن یک لول بری.»

غفاری گفت: «باشه.»

فرهاد شروع به فیلمبرداری کرد، من از همان پشت به غفاری گفتم:

«از این تریلی‌یای کمرشکن که تانک بارشونه بزن جلو.»

فرهاد پرسید: «از خودِ تریلی‌یام بگیرم دیگه؟»

«آره، از همه؛ هم از اونائی که دارن می‌رن، هم از آمبولانسایی که دارن می‌یان.»

علی هم مشغول صدابرداری بود. صدای شلیک بمب و انفجار لحظه به لحظه بالا می‌گرفت و بیشتر می‌شد. نگاهی به پشتِ سرم کردم؛ اصغر هم از پشتِ ماشین ما می‌آید. جیب ما با سرعتِ بسوی غروب قرمز در حرکت بود. خورشید آرام آرام با پائین رفتن خود در افق، دور و اطراف خود را به رنگ سرخ آتشی در می‌آورد. جاده پُر از خودروهای جنگی بود که همه بسوی جبهه در حرکت بودند.

آمبولانس‌ها مجروحین و وانت‌ها هم اجساد رزمندگان را از خطِ مقدّم جبهه برمی‌گرداندند. در سمتِ چپِ جاده پستی و بلندی‌های کوچک شنی دیده می‌شد. به شکافِ تپه‌ای که دمِ دهانه‌ی شکافِ پستِ بازرسی بود، رسیدیم.

ما در پشت کامیون‌ها و تریلی‌ها در جلوی تپه‌ی بلندی که وسط آن را شکافته و جاده کشیده بودند، به نوبت ایستادیم. دم دهانه‌ی بریدگی، در هردو طرف چند کامیون و جیپ ارتشی ایستاده و مامورین ماشین‌ها را کنترل می‌کردند. نوبت به ماشین ما که رسید، من کارت ورود و اجازه نامه را به مأمور نشان دادم. مأمور با خوشرویی سلام نظامی داد و گفت:

«خدا به همرا تون.»

«قربون شما؛ سرکار اون وانتم با ماس.»

«بسیار خوب، موفق باشید.»

«قربون شما.»

از دهانه‌ی شکاف که رد شدیم، نگاهی به پشت سرم کردم. اصغر بعد از لحظه‌ای مکث با بی میلی حرکت کرد. می‌دانستم توی دلش به من بد و بیراه می‌گوید. فرهاد گفت: «مث اینکه تو خطِ مقدّم هستیم.»

«آره... مث اینکه.»

غفاری بدون حرف سرعت گرفت. به نزدیکی پاسگاه مرزی ذویدات رسیدیم. چند صد متری که جلو رفتیم، به غفاری گفتم:

«غفاری جون نرسیده به اون پاسگاه ژاندارمری یه جای امنی پیدا کن وایسا.»

فرهاد گفت: «به نظر من همین جا کنار اون خاکریز خیلی خوبه.»

«راس می‌گه، همین جا نیگر دار.»

غفاری جیپ را در پناه خاکریز نگه داشت. اصغر هم رسید و وانتش را به خاکریز چسباند و پیاده شد و پیش ما که همگی از جیپ پیاده شده بودیم، آمد. نگاهی به وانت کردم و رو به عقیل اشاره کردم که پیاده شود. او نیز پیاده شد و پیش ما آمد. اکبر گفت: «آماده؟»

فرهاد گفت: «آره، سه پایه نمی‌خواد.»

در سمت چپ ما و در فاصله‌ی پانصد متری، میدان نبرد خونین بود. صدای جنگ به طور وحشتناکی بالا بود؛ به طوری که در روحیه‌ی همگی ما اثر گذاشته بود. بمب‌ها و خمپاره‌ها و موشک‌ها در فاصله‌ی چند صد متری ما هنگام انفجار

درخت‌های خاکی به وجود می‌آوردند.

یک خمپاره سوت کشان از بالای سرمان رد شد و دورتر از ما افتاد و منفجر شد. با شنیدن صدای زوزه‌ی خمپاره همه‌ی ما پشت جیب، رو به خاکریزها روی زمین دراز شدیم. خوشبختانه ترکش خمپاره به طرف ما نیامد. همانطور نشستیم، به فرهاد گفتم: «خورشید خیلی قرمز.»

فرهاد نگاهی به افق کرد و گفت: «آره.»

گفتم: «از خورشید به میدون جنگ.»

گفت: «پس باید برم رو خاکریز، یا از رو جیب بگیرم.»

گفتم: «از رو خاکریز بهتره.»

نگاهی به بالای خاکریز کردم و گفتم:

«منتها رو رأس تپه نرو.»

فرهاد از جایش بلند شد و به اتفاق اکبر بالای خاکریز رفتند. من هم بلند شدم و به دنبالشان بالا رفتم. فرهاد روی خاک‌ها زانو زد و دوربین را از اکبر گرفت و یک مرتبه با عصبانیت خندید و به سمت وانت اشاره کرد و گفت:

«نیگا، اون جنده خوارو ببین تو رو خدا، آخه بگو چیزی نشده که آفتابه ور می‌داری.»

نگاهی به اصغر کردم و به فرهاد گفتم:

«کون لُقش، کارتو بُکن.»

فرهاد شروع به فیلمبرداری کرد و علی هم به اتفاق غفاری در گوشه‌ای مشغول صدابرداری شدند. آسمان خونین رنگ بود؛ زمین هم از خون‌های ریخته شده خونین رنگتر از آسمان شده بود. درخت‌های خاکی هم که در اثر انفجار بمب‌ها به وجود می‌آمدند، قرمز رنگ بودند. ترکش بمب و خمپاره‌ها همراه با گوشت و استخوان آدم‌ها در فضا ولو بود. صدای ناله و فریاد آدم‌ها در زیر انفجار بمب‌ها خفه می‌شد.

صدای غُرش بمب افکن‌های میراث، همراه با انفجار بمب‌هایشان سینه‌ی جوانان و نوجوانان را می‌شکافت و دل و جگرشان را روی خاک‌های داغ ولو می‌کرد. عده‌ای را نیز گیج و دیوانه، حیران و سرگردان، در میدان جنگ رها می‌نمود.

دوربین را از دست فرهاد گرفتم و به اکبر دادم، بعد دستمال کلینکس از جیبم درآوردم و به فرهاد دادم. فرهاد اشک چشمانش را پاک کرده و فین کرد. گفتم:

«جمع کنین بریم بچه‌ها.»

و زیر بازوی فرهاد را گرفتم و او را از بالای خاکریز پائین آوردم و در کنار جیب ایستادیم. دو نخ سیگار آتش زدم، یکی را به فرهاد دادم و دیگری را خودم به لب گذاشتم. علی هنوز مشغول صدابرداری بود و غفاری نیز کمکش می‌کرد. عقیل به زمین نشسته بود و روی خاک‌های نرم خط می‌کشید. رضا پیش اصغر در کنار وانت ایستاده بود و حرف می‌زد و سیگار می‌کشید.

صدای مهیب جنگنده‌های میراژ همه جا را لرزاند و بعد صدای انفجار بمب‌هایش بلند شد. هنگام غروب بود که هلیکوپترهای موشک اندازِ اگزوست به پرواز درآمدند و بسوی رزمندگان بی سلاح ایرانی موشک رها نمودند.

ضد هوائی‌های ایرانی بسوی آن‌ها شلیک کردند، فاصله آنقدر نزدیک بود که آتش گلوله‌های سرخ رنگی که بسوی هلیکوپترهای موشک انداز عراقی شلیک می‌شدند، مانند ستاره‌های دنباله داری بودند که پشت سر هم رو به آن‌ها پرتاب می‌شدند. رو به اکبر گفتم:

«اکبر یه چن تا عکس از این هلیکوپترا بگیر؛ زود باش.»

اکبر دوربین به دست به طرف بلندی دوید و روی خاک‌ها زانو زد و دوربین را روی شانه‌اش جا به جا کرد و کلید زد.

هلیکوپترها همراه با هواپیماهای بمب افکن تمام میدان جنگ را شخم زدند. اصغر آفتابه به دست، به پشت وانت خود رفت. نگاهی به پسر بچه کردم که هنوز روی خاک‌ها خط می‌کشید. اندکی خط کشیدن او را تماشا کردم و صدایش زدم. نگاهم کرد و از جایش بلند شد و پیشم آمد. دستی به سر تراشیده‌اش کشیدم و گفتم:

«عقیل؟»

سرش را بالا کرد و جواب داد:

«بله آقا؟»

«نمی‌ترسی؟»

«نه آقا.»

«چطونمی ترسی؟»

«نمی ترسم دیگه.»

«جنگو دوس داری؟»

«نه آقا.»

«پس چرا اومدی جبهه؟»

«نمی دونم آقا.»

«چرا نمی دونی؟»

«نمی دونم.»

«چطور نمی دونی؟»

«نمی دونم.»

«دوس داری درس بخونی، یا نخونی؟»

«درس بخونم آقا.»

گفتم: «اگه درس بخونی برنده ای.»

«نمی دونم.»

«باید بدونی.»

«آخه آقا...»

که ناگهان صدای هورا و هلهله و شادی رزمنده های ایرانی، صدای وحشتناک جنگ را تحت الشعاع قرار داد. همگی متوجه میدان جنگ شدیم. فرهاد گفت:

«مث اینکه دوتا هواپیما رو انداختن.»

رضا که به ما نزدیک شده بود، گفت:

«آره، ایرونی یا دو سه تا شونو زدن.»

علی داد زد: «دو تا هلیکوپتر و یه هواپیما.»

اکبر نیز خوشحال، دوربین به دست از بالای خاکریز پایین آمد. از او پرسیدم:

«گرفتی؟»

«بله، پس چی.»

رو به بچه‌ها گفتم:

«یالا بچه‌ها، راهی شین بریم که موندنمون دیگه دُرُس نیس.»

فرهاد گفت: «هوا داره تاریک می‌شه.»

گفتم: «هَدَفای کور خطرناکترن.»

علی نیز به اتفاق غفاری از بالای خاکریز پائین آمدند و با سرعت وسایل فیلمبرداری را جمع و جور کردیم و سوار جیپ شدیم. عقیل هم سوار وانت شد و اصغر بلافاصله دور زد و براه افتاد.

جیپ ما هم از پشت خاکریز بیرون آمد و در جاده‌ی آسفالته سرعت گرفت. یک موشک کاتیوشا ما را بدرقه کرد و در فاصله‌ی صد متری وانت اصغر منفجر شد. اصغر ترسید و با همان سرعتی که می‌رفت ترمز کرد که وانت یک پهلو شد و چند متری روی آسفالت کشیده شد و ایستاد. نزدیک او که رسیدیم، داد زد:

«واسه چی ترمز کردی؟ یالا حرکت کن.»

غفاری نیز دستش را از پنجره‌ی جیپ بیرون آورد و به او اشاره کرد که حرکت کند. جیپ ما جلو افتاد و اصغر دستپاچه، دنده عوض کرد و با سرعت فرمان را پیچاند و حرکت کرد و بعد سرعت گرفت.

ما به میان شکاف بزرگ تپه رسیدیم و توقف کردیم و منتظر اصغر شدیم. اصغر نزدیک شد و در چند متری ما ایستاد و در وانت را باز کرد و پرید پائین و به پشت وانت رفت و آب در آفتابه‌اش ریخت و دوید در کنار دیوار تپه چُمباتمه زد. ما همه پیاده شده و نگاهش می‌کردیم.

به او گفتم: «حالا اگه هر دَفه نشوریش نمی‌شه؟»

و همه خندیدیم.

به ابتدای جاده‌ی خاکی قرارگاه جهاد لرستان که رسیدیم، گفتم:

«غفاری بزن کنار، وایسا تا اصغرم بی‌یاد.»

غفاری آرام توقف کرد و ترمز دستی را کشید. چند لحظه‌ای صبر کردیم تا گرد و

خاک‌ها خوابید و بعد پیاده شدیم. اصغر هم رسید و در کنار جیب ایستاد. با عقیل از وانت پیاده شدند و پیش ما آمدند. گفتم: «خسّه نباشی اصغر آقا. رضا جون فلاسک چائی یو بی یار، یه چائی با اصغر آقا بخوریم.»

و در غروب صحرای داغ و جنگ زده، دور هم چای خوردیم و سیگار دود کردیم و دور از درگیری با یکدیگر شوخی کردیم و سر به سر هم گذاشتیم. در آخر رو به اصغر گفتم: «این قد که تو آفتابه برمی داری و معطل می کنی، خطرناکه که.»

گفت: «آخی آدام باید بعد از ادیای خودش بشویه.»

«خب خودتو نیکردار، یه جای امن که گیر آوردی بشاش.»

«نمی شه.»

«چرا؟»

«خب دیجه.»

خواستم باز هم بگویم، اما دیدم که درست نیست، این بود که به او گفتم: «هر جور دلت می خواد اصغر آقا؛ خب حالا بگو ببینم، شو پیش ما می مونی یا می ری؟»

«والا، آجه ایجازه بدین، می یم آهواز.»

«میل خودته، فقط آدرستو بده، ما فردا پس فردا می ییم آهواز، باهات خیلی کار داریم. می خوایم ازت فیلم بگیریم.»

جواب داد: «باشی، هی آمیی باشی من دی خیدمتم.»

«علی جون آدرس اصغر آقا رو بگیر، یادداشت کن.»

علی کاغذ و قلم از رضا گرفت و آدرس اصغر را نوشت. من رفتم پیش عقیل و به او گفتم: «خب، تو مهمون مائی عقیل؛ بعدن با هم می ریم آهواز، می خوام از تو و خونوات فیلم بگیرم؛ باشه؟»

عقیل خوشحال شد و گفت:

«چشم آقا.»

«البته به شرط اینکه به حرفام گوش کنی؛ باشه؟»

«باشه آقا.»

بعد رو کردم به اصغر و گفتم:

«اصغر آقا خیلی زحمت کشیدی، ممنون از کُمکات.»

«ایختیای دایی، کایی نکَیدیم چه.»

«چرا چرا، تازه بعدم باید زحمت بکشی.»

«با چَمال میل دَی ایختیاییم.»

دستم را بردم جلو و دستش را فشردم و گفتم:

«خب، فعلن خدا نگه دارت تا بعد.»

«قُیونتون بَیم، خودا نیجه دای همه تون.»

و با همه دست داد و خداحافظی کرد و رفت سوار وانتش شد و دستش را از پنجره بیرون آورد و برایمان تَکان داد و بوق زنان دور شد. ما نیز همه همراه با عقیل سوار جیپ شدیم و به طرف قرارگاه جهاد لرستان حرکت کردیم. غروب بود که به قرارگاه جهاد رسیدیم، ولی غروب تابستان صحرا هنوز روشن بود. اولین چیزی که هنگام پیاده شدن توجّه مان را جلب کرد، بلندگوی بزرگ مسجد بود؛ گفتم:

«بچه‌ها، آخونده که تو بیمارستانه، پس خودمون سر بُلن گو رو به سمت دیگه برگردونیم.»

غفاری گفت: «صَب کنین جیپو بیرم زیر تیر بلن گوها، بعدن.»

فرهاد گفت: «اول اون موتورشو بذاریم پائین.»

غفاری دنده عقب گرفت و جیپ را بغل تیر بلندگو برد و ایستاد و در را باز کرد و بالای جیپ رفت و گفت:

«بچه‌ها بی یاین کمک کنین، آی کچل جون، اون سه پایه رو بذار زمین حالا؛ بعدن.»

اکبر سه پایه‌ی دوربین را به گونی‌های شن و ماسه‌ی جلوی لانه تکیه داد و به سمت جیپ دوید و از روی رکاب بالای سقف جیپ رفت و با کمک غفاری موتور بلندگو را باز کردند. ما هم از پائین آن را گرفتیم و به زمین گذاشتیم. رضا موتور بلندگو را برد و دم در مسجد به کیسه‌های شن و ماسه تکیه‌اش داد. بعد اکبر و غفاری هم با زحمت سر بلندگو را به طرف جبهه برگرداندند و میخس را هم محکم کردند و پائین آمدند. علی وسایل صدابرداری‌اش و ما هم بقیه‌ی وسایل را داخل لانه بردیم و

چراغ را روشن کردیم. بعد از اینکه همه چیز را جا به جا کردیم، علی به رضا گفت:
«من و تو بریم دنبالِ شام.»

و دستِ رضا را گرفت و او را با خود از لانه بیرون برد. غفاری هم رفت پشت رُل
جیب نشست و گفت:

«منم می‌رم بنزین بزنم. هی کچل جون، بی‌یا با هم بریم.»
اکبر هم سوار جیب شد و هردو رفتند. عقیل روی کیسه‌های شن و ماسه نشسته
بود. برگشتم به علی و رضا که دور می‌شدند، با صدای بلند گفتم:

«علی، شام واسه هف نفر بگیر.»

«باشه، چشم.»

«بتو اضافه‌م واسه عقیل.»

«آره، چشم.»

و به اتفاق رضا دور شدند. فرهاد به من نزدیک شد و آهسته گفت:

«می‌شه امشب...؟»

«آره.»

«این دَمِ آخریِ حالِم بد جوری گرفته شد.»

«آره می‌دونم؛ سنگ که نیسیم.»

«حالا حالیمون نیس، بعد از اینکه از جنگ دور شدیم، تازه عصابمون خط خطی
می‌شه و حسابی قاطی می‌کنیم.»

«بریم دَس و صورتمونو بشوریم، تا بچه‌ها بی‌بان.»

براه که می‌افتادیم به عقیل گفتم:

«پاشو عقیل جون، با ما بی‌یا دَس و صورتتو بشور.»

عقیل از جایش بلند شد و همراه ما آمد و هرسه دَم منبع آب رفتیم.

فرهاد نشست و مشغول صابون زدن شد. به عقیل گفتم:

«بین عقیل، اونجا رو می‌بینی؟»

«کجا رو؟»

مستراح‌های صحرایی را نشانش دادم و گفتم:

«اون اتاقکای حلبی یو می‌بینی؟»

«بله آقا.»

«اونجا مُستراس؛ هر موقه شاشت گرفت، برو اونجا. آفتابه دم درِ سنگرمون

هس.»

«چشم آقا.»

فرهاد دست و صورتش را شست و از جا بلند شد. بعد من و عقیل نشستیم و دست و رویمان را شستیم. بلند شدم و به عقیل گفتم:

«کارت که تموم شد، خودت بی‌یا.»

فرهاد گفت: «هر وخت آفتابه می‌بینم، یاد اصغر تُرکه می‌یستم.»

هر دو داخل لانه شدیم و حوله‌هایمان را برداشتیم و دست و رویمان را خشک کردیم. بعد من چراغ فتیله‌ای را روشن کردم و کتری را پُر آب کرده و رویش گذاشتم. فرهاد نشست و به دیوار خاکی لانه تکیه داد و گفت:

«به نظرم داری رو عقیل کار می‌کنی؟»

«آره، می‌خوام خونوادشم ببینم و از اونا و بچه‌شون که تو جبهه مین خُنتا می‌کنه...»
عقیل وارد لانه شد؛ حرفم را بریدم و نگاهش کردم. سمت راست پیراهنش از شلوار بیرون آمده و نم‌دار بود. گفتم:

«یادم رفت به بچه‌ها بگم یه حوله برات بگیرن.»

«حوله‌ی حمومو اصغر آقا داد به خودم.»

حوله را روی جعبه‌ی فلزی دوربین گذاشته بود. به او گفتم:

«یه کیسه پلاستیک وردار حوله‌تو بذار توش.»

عقیل گفت: «چشم.»

فرهاد به او گفت: «بی‌یا بشین اینجا.»

عقیل گفت: «چشم آقا.»

و بعد نگاه به پوتین‌هایش کرد که دم درِ ورودی سنگر از پایش درآورده بود. فرهاد

گفت: «پوتیناتم وردار بذار اون گوشه.»

عقیل گفت: «چشم آقا.»

من در کنار فرهاد نشستم و پاهایم را دراز کردم. عقیل هم پوتین هایش را برداشت و دنبال جا می گشت، به او گفتم:

«ببر تو اون اتاق عقبی بذارشون یه گوشه ای.»

صدای جیب آمد که جلوی در توقف کرد و موتور خاموش شد و بچه ها پیاده شدند. بعد از دقیقه ای هر چهار نفر با سینی غذا و پتو از در تو آمدند. اکبر به عقیل گفت: «بی یا بچه، پتو تو بگیر.»

عقیل از جا پرید و با عجله چند قدم جلو رفت. اکبر پتو را توی بغل عقیل انداخت و به بچه ها کمک کرد، تا بساط شام را بچینند. به عقیل که بلا تکلیف در میان لانه ایستاده بود، گفتم:

«عقیل جون پتو تو ببر اون تو، بذار رو پوتینت، حوله تم وردار بذار روش و بی یا بشین.»

«چشم.»

من و فرهاد نیز کمک کرده و سفره را پهن کردیم. همه دور سفره روی زمین نشستیم. عقیل خجالت می کشید و کمی دور از سفره نشسته بود. زیر بغلش را گرفتم و او را به سر سفره کشیدم و قاشق و چنگالی جلویش گذاشتم و بشقابی برداشتم و به علی دادم و گفتم:

«علی جون، اول غذای عقیل آقا رو بکش.»

شام اسلامبولی پلو بود و رنگ و بوی خوشی داشت. علی بشقاب عقیل را پر کرد و جلوی او گذاشت و گفت:

«بخور بابا جون.»

عقیل بشقاب غذایش را گرفت و آهسته و با خجالت گفت:

«دَس شما درد نکنه.»

و شروع به خوردن کرد. علی به اکبر و غفاری که دلگی می کردند، گفت:

«هُول نکنین، به دیگِ دیگمه هس.»

فرهاد پرسید: «پس چرا این قد زیاد؟»

علی جواب داد:

«خُب دیگه، رضا گفت زیاد بگیر، چون می‌خوایم تا نزدیکای صُب بشینیم و حال

کنیم، گشنه مون می‌شه.»

نیش فرهاد باز شد و گفت:

«رضا، بابا تو فکر همه چی هسی.»

اکبر گفت: «اون دنیا عوضشو بگیری رضا جون.»

فرهاد با دهان پُر گفت:

«حالا چرا اون دنیا و این دنیا، نه؟»

اکبر گفت: «این دنیا یه جوری گیر می‌یاد.»

رضا پرسید: «بینم اون دنیا بهشت یا جهنم؟»

اکبر لقمه‌ی بزرگی را که آماده کرده بود، توی دهانش چپاند و سرش را تکان داد.

رضا لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

«منظورت این بهشتی‌یه که اینا می‌گن؟»

فرهاد گفت: «جهنم خودمونو عشقه.»

من گفتم: «لا اقل آتیشمون برپاس.»

فرهاد گفت: «گل انداخته.»

گفتم: «سینه کفتری بلوط نشان.»

رضا گفت: «آی گفتی والا.»

عقیل بشقابش را خالی کرد؛ به علی اشاره کردم، تا دو مرتبه برایش پلو بکشد. علی

با دهان پُر سرش را تکان داد، بعد بشقاب عقیل را برداشت و یک کفگیر پُر پلو

توی بشقاب ریخت و آن را جلوی عقیل گذاشت و گفت: «بخور جونم.»

عقیل گفت: «سیر شدم.»

«عیب نداره، این یه خُرده رَم بخور.»

علی خواست دیگ پلو را کنار بگذارد که اکبر بشقاب خالی اش را جلوی او برد، بعد از اینکه علی بشقاب اکبر را پُر کرد، به غفاری نگاه کرد. غفاری هم بشقابش را به علی داد و او بشقاب غفاری را هم پُر کرد و به او داد و بعد یک کفگیر هم در بشقاب خودش ریخت. غفاری بشقاب پُر را جلوی خودش توی سفره گذاشت و گفت: «اما خودمونیم، آشپزشون خیلی خوش دَسّه.»

علی لقمه اش را قورت داد و از ظرفی چند سیب در آورد و نفری یک سیب به همه داد و گفت: «اینم دسرتون.»

همه بدون حرف، چند دقیقه ای سرگرم خوردن بودیم. صدای جنگ از دور می آمد. نگاهی به بیرون انداختم، تاریک بود. فقط گاه گاهی نور بنفشی آسمان را روشن و بعد خاموش می کرد؛ مانند رعد و برق پیش از باران که بعد از تابش نور، صدایش بلند می شود، در اینجا هم بعد از تابش نور بنفش و آبی رنگ، صدای یک انفجار و بعد انفجارهای پی در پی بلند می شد.

بچه ها همه غذایشان را خورده بودند و داشتند ظرف های خالی را جمع و جور می کردند. از جایم بلند شدم و به رضا هم گفتم:

«بَلَن شو رضا.»

رضا آخرین گازش را به ته سیبش زد و آن را توی سینی ظرف ها انداخت و از جایش بلند شد. غفاری سینی ظرف ها را از زمین برداشت و گفت:

«من و رضا می ریم می شوریم.»

سینی ظرف ها را از غفاری گرفتم؛ رضا هم بقیه ی ظرف ها را از زمین برداشت و گفت: «آب داره می جوشه.»

علی گفت: «الان دَم می کنم.»

فرهاد گفت: «شما زودتر برگردین، بقیه ش با ما.»

من و رضا براه افتادیم برویم که علی از جایش بلند شد و فانوس را برداشت و گفت: «بدون چراغ؟»

گفتم: «بُجُمب، روشنش کن.»

علی دنبال کبریت گشت، غفاری کبریت را به او داد و علی هم فانوس را روشن

کرد و فتیله‌اش را میزان نمود و فانوس را دست من داد و به اتفاق رضا از لانه بیرون رفتیم. جلوی منبع آب که رسیدیم، سینی ظرف‌ها را به زمین گذاشتیم؛ من در تاریکی، رفتم و در کنار تپه شاشیدم. بعد که برگشتم، دیدم رضا هم از تاریکی بیرون آمد و نزدیک شد و زیپ شلوارش را بالا کشید و در جلوی منبع آب چُمباتمه به زمین نشست. من هم در کنار او نشستم و شروع به شستن ظرف‌ها کردیم.

در این بین، دو مردِ فانوس به دست، گفتگو کنان به ما نزدیک شدند و سلام کردند و هردو آفتابه‌هایشان را زیر شیر آب گرفته و پُر کردند و به سمت مَبال رفتند؛ ریش‌هاشان آن قدر سیاه و پُر پشت بود، که نمی‌شد در تاریکی صورت‌هاشان را دید. ظرف‌ها را شستیم و آب کشیدیم و بلند شدیم. به رضا گفتم:

«بُجُمب رضا، زودتر بریم، تا اینا نیومدن.»

و مقداری از ظرف‌ها را برداشتم و رضا هم بقیه‌ی آن‌ها و فانوس را برداشت و براه افتادیم. رضا در میان راه گفت:

«راسی اینا نیان پُشتِ در فالگوش وایسن؟»

به در لانه رسیدیم، علی و غفاری روی کیسه‌های شن نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. به آن‌ها گفتم:

«تو تاریکی حال می‌کنین؟»

غفاری ته سیگارش را به زمین انداخت و بلند شد و ظرف‌ها را از من گرفت. علی هم فانوس را از رضا گرفت و پیش از ما براه افتاد و گفت:

«من چراغ دارتونم، از دنبال من بی‌یاین.»

و هرسه براه افتادند و در تاریکی دور شدند. خواستم داخل لانه‌مان بشوم که آن دو جوان ریشور را دیدم که صحبت کنان نزدیک شدند و بعد راهشان را کج کردند و توی خانه‌ی موقتِ خدا رفتند. لحظه‌ای مکث کردم و بعد توی لانه رفتم. فرهاد منتظر، نگاهی به پشت سر من کرد و پرسید:

«پس رضا کوش؟»

«با بچه‌ها ظرفا رو برد.»

رفتم سر جای خودم نشستم و به دیوار تکیه دادم و سیگاری آتش زدم و به فرهاد

نگاه کردم. فرهاد نیز به من نگاه کرد و بعد با سر اشاره‌ای به عقیل کرد و آهسته گفت:

«اینو چیکارش کنیم؟»

«خیالت راحت باشه.»

سر و صدای بچه‌ها از بیرون شنیده شد که بعد از لحظه‌ای هرسه با روئی خندان وارد لانه شدند و هر کدام در گوشه‌ای نشستند. نگاهی به عقیل کردم، چشمانش سنگین و قرمز شده بود؛ رو به علی گفتم:

«علی جون، جای این بچه رو تو اون اتاق عقبی جور کن، بخوابه.»

با شنیدن نام اتاق همگی زدند زیر خنده و تکرار کردند: «اتاق.»

علی با چهره‌ای خندان گفت:

«چشم، تو اتاق خوابِ ته سالن جاشو می‌ندازم.»

اکبر سینی استکان‌های چای را که تازه ریخته بود، به میان جمع گذاشت و گفت:

«اینم چایی تازه دم.»

ناگهان عقیل با ترس خودش را به پُشتِ من کشید. نگاهش کردم؛ به گوشه‌ی لانه و به دو موش که از دهانه‌ی سوراخشان سرک کشیده و ما را می‌پایندند، خیره شده بود. سایر بچه‌ها نیز متوجه موش‌ها شدند؛ خندیدم و دستی به سر عقیل کشیدم و گفتم: «ترس، اینا دوستای ما هستن، بی‌یا این طرفِ من بشین؛ نگاه کن، ببین چقد با ما اختن.»

عقیل جایش را عوض کرد و در طرفِ دیگر من نشست و نگاه به موش‌ها کرد؛ من حبه قندی برداشتم و به موش‌ها نشان دادم. موشی که جلوتر بود، از سوراخ بیرون آمد و دم لانه‌اش نشست و با دو دستش گوش‌هایش را خاراند. حبه قند را میان دو انگشتم گذاشتم و دستم را جلو بردم. موش اولی که جلو نشسته بود، دو دستش را به زمین گذاشت و به سمت دست من دوید. من دستم را آهسته عقب کشیدم، موش ایستاد و مکثی کرد، ولی چشم از قند برنمی‌داشت.

موش دوم نیز آمد و در کنار موش اول ایستاد و نگاهی به من و به حبه قند لای انگشتم انداخت و ناگهان به سمت حبه قند دوید که آن را بقاپد، ولی من بلافاصله قند را توی کف دستم انداختم؛ موش که مَچَل شده بود، در جا کون زد نشست و

دست‌هایش را بالا برد و به ما نگاه کرد. عقیل با صدای بلند زیر خنده زد، ولی نگاهش همچنان روی موش‌ها ثابت بود. موش اول که دید جفتش از او جلو زده، کمین کرده و سریع دوید جلو و با یک جهش، حبه قند را از کف دست من قاپ زد و به عقب برگشت و به سمت سوراخ دوید. عقیل داد زد:

«اوه اوه، گرفتش.»

بعد با صدای بلند خندید. موش دوم به عقب برگشت و به سمت موش اول رفت، تا قند را از او بگیرد، ولی موش اول جا خالی داد و توی سوراخ دوید. عقیل از جایش بالا پرید و از شادی کف دست‌هایش را به هم زد و با صدای بلند خندید و گفت: «ناکس جا خالی داد.»

بچه‌ها از خنده‌ی عقیل به خنده افتاده بودند و حرکات او را می‌پاییدند. عقیل کاملن فراموش کرده بود که در کجاست و با کی نشسته و با چه کسانی حرف می‌زند، انگار که با بچه‌های همسن و سال خودش نشسته و موش بازی می‌کند. او در عالم بچه‌گی و با حرکات کودکانه، شادی می‌کرد و می‌خندید و حرف می‌زد. او دو زانو نشسته بود و جا به جا می‌شد و از خودش صدا درمی‌آورد و دو دستش را به هم می‌زد و روی زانوهایش می‌کوفت و می‌خندید. من حبه قند دیگری برداشتم و آن را نشان موش مچل شده دادم؛ موش با احتیاط سرش را پائین آورده و آرام آرام به طرف قند براه افتاد و جلو آمد. حبه قند را به زمین گذاشتم.

موش همانطور آهسته آهسته نزدیک می‌شد. موش اول که قند را برده و داخل لانه‌اش گذاشته بود، دو مرتبه بیرون آمد و به سمت قند دوید که من سریع قند را برداشتم و آن را در کف دستم گذاشتم و مشت‌م را بستم. موش اول که تقریباً به بغل انگشتان دستم رسیده بود، ایستاد. موش دوم نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و دید از قند خبری نیست، آنگاه نزدیک موش اول شد؛ من دستم را جلوی موش‌ها بردم و مشت بسته‌ام را باز کردم، تا آن‌ها قند را ببینند. موش دوم ترسید و آماده‌ی فرار شد، اما موش اول روی دو پای عقبش نشست و دست‌هایش را بالا برد و دماغ و گوشش را خاراند. من حبه قند را در کف دستم تکان تکان دادم. موش اول خودش را به آن راه زد که مثلن اهمیت نمی‌دهد و به خیال خودش داشت مرا گول می‌زد، فرهاد با خنده گفت:

«آی خوار جنده... ببین چقد کلکه.»

غفاری با خنده گفت:

«این جنده حتمن ماده‌س، می‌خواد سرتو گرم کنه، اونوخت...»

اکبر گفت: «ای ناکس جَلَب.»

موش ناگهان جستی زد، تا حبه قند را از کف دستم بقاپد، اما من که منتظر حرکت ناگهانی او بودم، یک مرتبه مشتم را بستم که موش روی مشتم بسته‌ام پرید. عقیل که با دهان باز منتظر بود، ناگهان از سر جایش پرید بالا و کف دست‌هایش را به هم کوفت و گفت:

«ای جانمی جان.»

موش لحظه‌ای روی مشتم بسته‌ام مکث کرد، من مشتم بسته‌ام را عقب کشیدم. عقیل بی اختیار صدایی از خودش درآورد و سرش را عقب برد و داد زد:

«دستو گاز نگیره.»

گفتم: «نه ترس، رفیق‌مونه.»

موش از روی مشتم بسته‌ام پائین پرید و عقب نشینی کرد. نگاه عقیل کردم و گفتم:

«بی‌یا، قندو تو بگیر تو دَسْت.»

عقیل با خنده و ترس خودش را عقب کشید و گفت:

«نه، نمی‌خوام.»

همانطور که حبه قند توی دستم بود، موش پرید و آن را از میان دو انگشتم قاپید و فرار کرد. با این حرکت ناگهانی موش، همه بی اختیار همراه با عقیل داد زدند و خندیدند. من که خسته شده بودم، گفتم:

«بابا چائی مون یخ کرد.»

علی گفت: «آلان همه رو عوض می‌کنم.»

و جای استکان‌ها را توی قوری ریخت و آن را از نو با آب جوش قاطی کرد و در استکان‌ها ریخت. من سیگاری آتش زدم و دودش را به سمت موش‌ها فوت کردم که ناراحت شدند و داخل لانه‌شان رفتند. از جایم بلند شدم و گفتم:

«بچه‌ها یکی اون پارچ آبی یاره، بریزه رو دَسِ من.»

و براه افتادم و دم در لانه رفتم. غفاری پیش دستی کرد و پارچ آب را برداشت و با من دم در لانه آمد. مایع ظرفشویی را برداشتم و کمی از آن را کف دستم ریختم و مالیدم؛ غفاری هم آب ریخت و دست‌هایم را خوب کف مالی کردم و آب کشیدم و هر دو آمدم و سر جایمان نشستیم. سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم. عقیل با روئی شاد از من پرسید:

«دیگه نمی‌یان؟»

نگاهش کردم و از او پرسیدم:

«دوس داری بازم بی‌یان؟»

«آره.»

«صداشون کنم؟»

«آره، صداشون کن.»

فرهاد گفت: «آخه الان موقه‌ی خوابه.»

عقیل با لحن التماس آمیزی گفت:

«یه دَفه دیگه.»

گفتم: «خیله خُب، به شرط اینکه تو هم به حرف ما گوش کنی.»

«چشم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

«می‌دونی که مرده و قولش.»

«چشم.»

«باید درستو بخونی.»

«چشم.»

«باید بری خونه‌تون، پیش پدر و مادرت، پیش خواهر و برادرات؛ دیگه من این طرفا پیدات نشه.»

«چشم، حتمن.»

«آفرین.»

نگاهی به فرهاد و دیگران کردم. فرهاد گفت:

«حالا که قول داده، یه بار دیگه محض خاطر عقیل جان.»

«خیله خب.»

بعد یک حبه قند برداشتم و آن را نزدیک سوراخ موش‌ها بردم و الکی صدا کردم:

«هی کجائین؟ بی یاین دیگه.»

عقیل با دهان باز به سوراخ موش‌ها خیره شده بود و گاه چشمانش را بسوی من و گاهی به سوراخ موش‌ها می چرخاند. گفتم:

«آهای رُقّای کوچولو، واستون قند آوردم.»

غفاری گفت: «قهر کردن.»

اکبر گفت: «بیشتر بهشون قند بده.»

گفتم: «راس می گی.»

و یک حبه قند دیگر برداشتم و به حبه قند اولی اضافه کردم و آن‌ها را نزدیک سوراخ موش‌ها به زمین انداختم و دوباره برداشتم‌شان. یک مرتبه عقیل داد زد:

«اوی اومدن، اوناهاش تو تاریکی دارن نیگا می کنن.»

او راست می گفت، چشم‌های ریز موش‌ها در تاریکی برق می زد. قندها را به زمین انداختم و دوباره آن‌ها را برداشتم و مانند تاس جلوی خودم ریختم. یک مرتبه یکی از موش‌ها سرش را از سوراخ بیرون آورد و به من نگاه کرد. عقیل همانطور که آن‌ها را می پائید، گفت:

«آها، اون یکی ام داره می یاد.»

من هم بی اعتنا به موش‌ها با قندها بازی می کردم که اولی از سوراخ بیرون آمد و در نزدیکی دست‌های من نشست و گوش‌هایش را خاراند. گفتم:

«اگه قند می خواین، بی یاین جلو بگیرین.»

موش دیگر هم از سوراخ بیرون آمد. فرهاد بی حوصله گفت:

«زودتر بپهشون بده برن، خوار جنده‌ها رو...»

من دو مرتبه، دو حبه قند را مانند تاس به زمین ریختم که موش‌ها با سرعت دویدند و حبه قندها را قاپ زدند و به طرف لانه شان برگشتند. عقیل داد زد:

«آخ آخ، در رفتن.»

و پرسید: «دیگه نمی‌یان؟»

فرهاد گفت: «خُب دیگه، بقیه‌ش واسه فردا شب.»

به علی گفتم: «علی جون ترتیب جای عقیلو دادی؟»

گفت: «اتاق عقبی دیگه؟»

«آره.»

علی بلند شد و گفت:

«پتوت کو عقیل؟»

«اوناهاش.»

«خب، همون جا بخواب، خوبه.»

«چشم.»

علی گفت: «دو تا پتو هس، یکیشو تا کن بنداز زیرت، یکیشم روت.»

«چشم.»

گفتم: «به چیزی واسه زیر سرش نداری؟»

غفاری گفت: «یه تیکه ابر کلفت تو ماشین دارم، الان براش می‌یارم.»

به عقیل گفتم: «برو بیرون شاستو بُکن؛ اون دمپائی یا رو بیوش برو.»

غفاری از لانه بیرون رفت؛ به دنبال او عقیل هم رفت. صدای غفاری آمد که به عقیل می‌گفت:

«نمی‌خواد دور بری، همین جا بشاش دیگه، کسی نیس.»

و بعد صدای بسته شدن در ماشین آمد و پس از لحظه‌ای غفاری با ابر کلفتی داخل لانه شد. علی ابر را از دستش گرفت و آن را به عقب لانه برد و در گوشه‌ای دور از چشم جای عقیل را انداخت. به علی گفتم:

«دست درد نکنه علی جون.»

«ای بابا، بالاخره ما چن تا بچه بزرگ کردیم.»

«زنده باشی.»

عقیل داخل لانه شد؛ به او گفتم:

«برو سر جات بگیر بخواب.»

علی دست عقیل را گرفت و او را به ته لانه برد و سر جایش خواباند. فرهاد به رضا

گفت: «بالا رضا جون، معطل نکن.»

«همین الان.»

رضا فوراً بند و بساط دود و دم را از توی کیسه‌اش درآورد و همه مان در سالن

پذیرائی دور هم روی زمین نشستیم. گفتم:

«بچه‌ها، دیگه صُب سحری میخ تو سرمون نمی‌کوبن.»

فرهاد که حواسش به رضا بود، گفت:

«چطو؟»

گفتم: «عجلو بالصلوٰۃ نداریم دیگه.»

«راس می‌گی.»

علی گفت: «بدبختو راهی بیمارستانش کردین دیگه.»

فرهاد گفت: «به ما چه، خودش عشق آرتیستی داشت.»

گفتم: «هر کی خربزه می‌خوره، باهاس پای لرزشم بشینه.»

غفاری گفت: «آرتیس شدن این چیزا رم داره.»

فرهاد گفت: «پسر هر جا می‌ریم، یه خرمگس معرکه مزاحمه.»

من هم گفتم:

«سایه‌ی بالشون همه جا رو تاریک، وزوزشونم گوشا رو کر کرده.»

رضا قل قلی را آماده کرد. به او اشاره کردم که قلیان را اوّل به فرهاد بدهد. غفاری

یک قُلپ چای سر کشید و گفت:

«خلاصه بر خرمگس معرکه لعنت.»

اکبر گفت: «بیشمار.»

علی گفت: «آی خدا، کی سایه‌ی سیاه شونو از سرِ ما برمی‌داری؟»

گفتم: «روز به روز سایه‌ی سیاه غلیظ تر می‌شه. همه جا ظلماته.»

فرهاد دودِ تریاک را از دهان و دماغش بیرون داد و گفت:

«غم نخور داداش، بالاخره یه راهی پیدا می‌شه.»

علی گفت: «ظلم پایدار نیست.»

من گفتم: «عمر ظلم کوتاه‌س.»

رضا قُل قُلّی را به من داد. فرهاد به علی گفت:

«علی جون چائیت برسه؛ اکبر که اصلن محلمون نمی‌ذاره.»

اکبر گفت: «به، اختیار دارین؛ همین الان.»

و قوری چای را زودتر از علی برداشت و استکان‌ها را پُر کرد. من قُل قُلّی را به

طرف علی هُل دادم؛ او گفت:

«نه، من نیسَم.»

گفتم: «این اصلن تارُف نداره، اگه دلت خواس که بی تارُف.»

فرهاد گفت: «بد نیس یکی دو تا دود بگیرین، والا با این اوضاع لازمه که یه خُرده

به عَصابمون ماله بکشیم.»

علی نگاهی به من کرد و بعد دودل و مِن و مِنِ کنان گفت:

«آخه عادت می‌شه.»

گفتم: «مگه ما عادت کردیم؟ ببین داشم، هرچیزی دَسِ خود آدمه. هرکی هرچی

می‌گه، بهانه‌س.»

علی گفت: «اون که دُرُس.»

غفاری گفت: «من با اجازه‌ی بزرگترا می‌خوام یه دود بگیرم، البته اگه کم نیاد.»

گفتم: «فکر کم و زیادشو نکن، حاضر و بچسب.»

بعد قُل قُلّی را به طرف او هُل دادم و به رضا گفتم:

«ساقی زحمت شو بکش، براش بگیر.»

رضا گفت: «چشم، نوکر تونم.»

رضا برای غفاری چند دود گرفت و بعد هم به علی و اکبر دود داد و آخر از همه بستنی برای خودش آماده کرد. نوبت فرهاد که شد، رضا گاز را خاموش کرد و یک مرتبه از جا پرید و به طرف در دوید؛ همه با تعجب به حرکات او خیره شدیم. او بعد از چند لحظه‌ی دیگر برگشت و سرجایش نشست و گاز را روشن کرد و آن را جلوی فرهاد گذاشت. سکوت را شکستم و از او پرسیدم:

«چی شد رضا، یهو برق گرفت؟»

گفت: «رفتم ببینم کسی فالگوش وانساده باشه.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «خبری نبود.»

فرهاد پرسید: «برای چی؟»

رضا گفت: «از این حزب الهی‌ای افراطی باید ترسید.»

غفاری گفت: «اگه حرفا به بیرون درز کنه، ترتیب همه‌مون دادس»

اکبر گفت: «آره والا، بهمون رحم نمی‌کنن دگه.»

فرهاد پُکی به سیگارش زد و با خنده گفت:

«بدون تارُف دگه.»

«خُب معلومه دگه.»

رضا گفت: «گذشت بی گذشت.»

من گفتم: «این فکر و خیالای بیخودی یو بذارین کنار، خودشون بیشتر از ما فحش

می‌دن و عِتراض می‌کنن.»

فرهاد گفت: «بعدِ چن ماه دوری از زن و بچه‌هامون، اونم تو هول و ولای جنگ،

دیگه خدا رو خوش نمی‌یاد که بلائی هم سرمون بی‌یارن.»

اکبر گفت: «آره دگه... اونم واسه یه کلوم حرف.»

با اعتراض گفتم:

«شما چتون شده، مَث اینکه دوده تأثیر منفی گذاشته روتون؟ این لامصب عوض

اینکه همه تونو آروم کنه، بدتر ناآروم شدین و فکر و خیالای پوچ می‌کنین و حرفای بیهوده می‌زنین. بی خیال بابا، حالتونو بکنین. ایشالا که به زودی همه تون برمی‌گردین پیش زن و بچه‌هاتون.»

اکبر گفت: «اگه خدا بخواد.»

غفاری گفت: «انشالا.»

فرهاد گفت: «من که خیلی دلم گرفته.»

پرسیدم: «واسه چی؟»

«دلم واسه بچه‌هام تنگ شده.»

علی گفت: «والا راسش منم همینطور، دائم زن و بچه‌هام جلو چشامن.»

رضا گفت: «خدا رو شکر که ما زن و بچه نداریم.»

علی گفت: «خوش به حالت والا، لااقل غم و غصه‌ی ماها رو نداری.»

گفتم: «هرکی به اندازه خودش داره.»

ته سیگارم را توی زیر سیگاری خاموش کردم و به رضا گفتم:

«یالا ساقی، اینا همشون کم آوردن، حالشونو جاییار، وگرنه پشتش گریه و

زاری هم هس.»

رضا گفت: «آی به چشم، همین الان؛ بچه‌ها خودتونو از باتلاق فکر و خیال بیرون

بکشین.»

گفتم: «امیدوارم که همگی ساق و سلامت برگردین پیش خونواده تون، خدا همه

تونو حفظ کنه.»

اکبر گفت: «آمین.»

فرهاد از آمین گفتن اکبر که خیلی جدی و معصومانه گفته بود، خنده‌اش گرفت و

خواست پُکی به قلیان بزند که یک مرتبه صدای خنده‌ی عقیل بلند شد. همگی

ساکت، سرمان را بسوی او برگرداندیم. علی بلند شد و بالای سر او رفت و

نگاهش کرد؛ بعد برگشت و گفت:

«خواه، داره خواب می‌بینه. راحت خوابیده.»

و آمد سر جایش نشست. گفتم:

«بعد از مدت‌ها تمیز و بی سرخر خوابیده.»

فرهاد گفت: «چه از ته دل خندید.»

و بعد مشغول کشیدن شد.

گفتم: «آره حیوونی، اون آلان باهاس با خواهر و برادرش بگه و بخنده و بازی کنه، نه اینکه تو جبهه باشه و بعدشم... ای بابا... بی خیال.»

و بی اختیار نفس داغ و کشداری از سینه‌ام بیرون دادم. فرهاد قل قلی را جلوم گذاشت و گفت:

«بی‌یا داداش، بی خیال. فراموش کن.»

گفتم: «ای کاش می‌شد.»

علی برای همه چای تازه دم ریخت و سینی چای را در کنار بساط دود و دم گذاشت. فرهاد یک استکان چای برداشت و جلوی خودش گذاشت. بعد حبه قندی برداشت و می‌خواست آن را به دهان بگذارد که به زمین افتاد؛ خواست آن را بردارد که ناگهان یکی از موش‌ها با سرعت آمد و حبه قند را به دهان گرفت و دررفت. از این حرکت غیر منتظره‌ی موش همگی به خنده افتادیم؛ فرهاد حبه قند دیگری از قندان برداشت و گفت:

«خوارجنده مخصوصن کمین کرده بود که قندمو بدزده.»

اکبر با خنده گفت:

«آره دگه. اوه، اون یکی‌ام پیداش شد.»

فرهاد قند را به دهان گذاشت و کف دو دستش را محکم به هم کوفت که صدایش موش‌ها را ترساند و هر دو به طرف سوراخشان دویدند. فرهاد گفت:

«اگه بهشون رو بدیم، تا صُبَم ول کُن نیسن.»

و استکان چایش را سر کشید.



صبحانه را خورده بودیم که صدای ماشینی آمد که داشت نزدیک می‌شد. ماشین توقف کرد و بوق زد. به غفاری که سرپا بود، گفتم:

«غفاری جون، بپر ببین کی یه؟»

غفاری دم در لانه رفت و سلام و علیکی کرد و برگشت. از او پرسیدم کی بود؟ گفت: «سرکار، رفیق‌مونه.»

«اه چه خوب، بهش بگو بی‌یاد تو یه چایی بخوره.»

غفاری رو به بیرون گفت: «بفرما سرکار، بی‌یاد یه چایی بخور.»

صدای سرباز آمد: «قربون شما.»

بلند شدم و دم در رفتم. دیدم سرباز پشت رُل وانتش نشسته؛ به او گفتم:

«چرا نمی‌یای تو؟ بی‌یاد، بی‌یاد با هم یه استکان چایی بخوریم.»

سرباز ماشینش را خاموش کرد و گفت:

«سام علیک.»

«سام علیک، بی‌یاد پائین.»

«آخه باهاس برم جبهه.»

«حالا بی یا پائین، شایدم با هم بریم.»

سرباز پیاده شد و در وانت را به هم کوفت و به طرف من آمد و با هم دست دادیم. زیر بازویش را گرفتم و داخل لانه شدیم. او با همه سلام و علیک کرد و دست داد. بعد که همه نشستیم، او هم روی یک جعبه‌ی خالی مهمات نشست و علی یک استکان چای جلویش گذاشت و گفت:

«تازه دمه سرکار.»

سرباز استکان چای را برداشت و گفت:

«دَس شما درد نکنه.»

پرسیدم: «چه خبر؟»

او سرش را تکان داد و حبه قندی توی چایش زد و آن را به دهان گذاشت و گفت:

«کُشت و کُشتار.»

و بعد چایش را سرکشید. پرسیدم:

«مَث همیشه؟»

«بدتر!»

«راسی سرکار این موجی یا کُجان؟»

سرباز استکان خالی را به زمین گذاشت و پاکت سیگارَش را از جیبش درآورد و گفت: «والا، اونایی یو که وَضُشون خیلی خرابه، می‌برن بیمارستان؛ بقیه رم که مجروح نیسن، هم اونجا دَم اورژانس یه کم پائین تر، تو چن تا چادر نیگرشون داشتن. معالجه شدنی یا رو معالجه می‌کنن و نشدنی یا رو هم می‌فرستن بیمارستان.»

«می‌شه با هم بریم اونجا یه دیدی بزنینم؟»

«آره، اون که آزاده.»

و بعد سیگارَش را آتش زد و ناگاه چشمش به عقیل افتاد؛ تعجب کرد، ولی چیزی نگفت. من چون متوجه‌اش بودم، گفتم:

«آقا عقیل، مین یابِ متخصص، هنرپیشه‌ی ماس.»

«ده!»

«آره، فردام با هم می‌ریم اهواز.»

«اونجام کار دارین؟»

«آره، یه کمی؛ اگه وخت داری، امروز یه چن ساعتی با ما باش.»

«کارم دارین؟»

«آره، می‌خوام از فعالیت‌های تو و همکارات...»

خندید و گفت: «از مُرده جمع کنی؟»

«از کمک کَرَدَنات و...»

«از زخمی‌یایی که جمع و جورشون می‌کنیم بهتره.»

«باشه.»

«من حاضرم؛ کی؟»

«همین حالا.»

فرهاد بلند شد و گفت: «یالا بچه‌ها.»

بعد همه بلند شدیم و وسایل کارمان را که آماده بود، بردیم و توی ماشین گذاشتیم. من رو به فرهاد گفتم:

«فرهاد جون من با سرکار از جلو می‌ریم.»

«باشه، مام از پُشتِ سرتون می‌یایم.»

من سوار وانتِ تویوتای سرباز شدم. او وانت را روشن کرد و آرام دور زد و براه افتاد. غفاری توی جاده‌ی خاکی آهسته تر و کمی عقبتر از ما می‌آمد، تا گرد و خاکِ وانتِ اذیتش نکند. همین که به جاده‌ی آسفالت‌ه رسیدیم، او سرعت گرفت و به چند متری ما رسید و همراه شد.

اورژانس خطِ مقدّم خیلی شلوغ بود. صدای نوحه‌خوانی که جوانان را به جنگیدن تشویق می‌کرد، از چهار بلندگوی بزرگ وسط محوطه‌ی اورژانس که به تیر چوبی بلندی نصب شده بودند، با صدای بلند پخش می‌شد. سرباز وانت را در زیر تپه‌ی کنار اورژانس پارک کرد. غفاری هم رسید و پُشتِ وانتِ سرباز توقف کرد. بچه‌ها همه پیاده شدند و پیش ما آمدند. سرباز دامنه‌ی تپه‌ی بلند را نشان داد و گفت:

«اوناهاش، اون سه چار تا چادر سربازی که بغلِ هَمَن.»

صدای جنگ بدجوری در همه اثر گذاشته بود؛ نوحه خوان سعی می‌کرد با صدای بلندِ خود صدای جنگ را خفه کند و جوانان را تشویق نماید.

فرهاد دوربین روی دست، همراه با من و سرباز بالا رفتیم و بچه‌ها نیز از دنبال ما براه افتادند. رضا دستِ عقیل را گرفته بود و با هم می‌آمدند. داخلِ هر چادر چند تختِ تاشوی سربازی قرار داشت که مجروحین موجی رویشان خوابیده بودند و یک پزشک جوان با دستیارش مشغول مداوای آن‌ها بود. یک نوجوان بسیجی، پنج لنگه پوتین را از بندهایش به هم گره زده و به گردنش آویخته بود و دور چادرها راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. نوجوانِ دیگری لخت شده، رو به آسمان سینه سپر کرده بود و می‌گفت:

«اگه مَرَدی بی‌یا بزن. خایه شو نداری بزنی؛ دِ بی‌یا بزن دِ...»

بسیجی دیگری به زمین نشسته و مقداری سنگ ریزه جلویش بود و با آن‌ها بازی می‌کرد؛ او دایره‌ای با سنگ‌ها درست کرده بود و در میان دایره با سنگ‌های کوچک دو گروه سرباز مقابل هم چیده بود و به آن‌ها فرمان حمله می‌داد. پسر بچه‌ی سیزده چهارده ساله‌ای دَمَر روی خاک‌ها افتاده بود و گریه می‌کرد. خاک‌های زیر صورتش از اشک چشمانش گِل شده بود. یکی دیگر چهارزانو روی تخت نشسته بود و می‌خندید و چشمانش این طرف و آن طرف دو دو می‌زد. یکی دیگر از نوجوان‌ها هر چند دقیقه فریاد می‌زد و بعد خاموش به دیگران نگاه می‌کرد. چند جوانِ دیگر بی‌حال روی تخت و روی زمین دراز کشیده، به سقف چادر خیره شده بودند.

عقیل که از حرکات موجی‌ها ماتش برده بود، در گوشه‌ای ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کرد. یک وانت آژیرکشان وارد اورژانس شد و ایستاد. مددکاران به سمت وانت دویدند و مجروحین را داخل چادر آوردند. یکی از مجروحین شکمش پاره شده و دیگری نصف صورتش از بین رفته بود. دو رزمنده‌ی دیگر مَنگ و بی حرکت و چند تای دیگر آتش و لاش شده بودند. دکتر به مددکاران گفت:

«این تیکه پاره‌ها رو چرا آوردین اینجا؟ ببرین شون تو درمانگاه.»

فرهاد مقداری که فیلم گرفت، دوربین را به اکبر داد و به سمت ماشین رفت. اکبر از من پرسید:

«بازم بگیرم؟»

گفتم: «نه، بسّه دیگه.»

همه رفتیم پائین.

گفتم: «بچه‌ها شما برید اورژانس، من و رضا با سرکار می‌ریم. دوربینو هم بده به من.»

اکبر دوربین را به من داد و پرسید:

«من نیام؟»

«نه.»

علی گفت: «من می‌یام.»

گفتم: «اگه دلت می‌خواد، اونجائی که می‌ریم، ممکنه خطرناک باشه.»

سرباز گفت: «همینطوره، بی خطر نیس.»

علی گفت: «مگه صدا نمی‌خواد؟»

«صدای جنگه که خیلی داریم.»

و به رضا گفتم:

«رضا اگه دلت می‌خواد، تو هم می‌تونی نیای.»

رضا در حالیکه باطری دوربین را روی شانه‌اش جا به جا می‌کرد، گفت:

«نه، من می‌یام.»

گفتم: «خیله خب، سرکار بریم.»

و هرسه سوار وانت شدیم. رو به بچه‌ها گفتم:

«تو اورژانس باشین، تا ما بی‌یایم.»

علی گفت: «خدا به همرا تون، زودتر بی‌یین.»

سرباز وانت را روشن کرد و حرکت کردیم و به طرف خط مقدم جبهه رفتیم.



غروب بود که به قرارگاه جهاد لرستان رسیدیم. بعد از اینکه وسایل را به داخل لانه بردیم، من و فرهاد حوله و صابون برداشتیم و به طرف حمام صحرائی رفتیم. هردو دوش گرفتیم و از حمام بیرون آمدیم. بچه‌ها همه حوله روی شانه به نوبت نشسته بودند. خنده‌ام گرفت؛ صابون را به عقیل دادم و گفتم:

«بی‌یا عقیل جان، تو برو زودتر خودتو بشور.»

عقیل صابون را از دستم گرفت و گفت:

«چشم.»

«خوب خودتو بشوری‌ها، چون فردا صُب می‌ریم اهواز.»

«چشم.»

علی عقیل را به زیر دوش راهنمائی کرد و خودش هم به زیر آن دوشی که فرهاد استفاده کرده بود، رفت. من و فرهاد براه افتادیم و آهسته و صحبت کنان به طرف لانه آمدیم و داخل شدیم.

کتری روی چراغ بود و داشت می‌جوشید. قوری را برداشتم و چای دَم کردم و در کنار فرهاد نشستم.

بچه‌ها هم یکی یکی آمدند و نشستند. من قوری چای و کتری آب جوش را

برداشتیم و برای همه چای ریختم. بچه‌ها همه خسته و بی‌حوصله بودند. بعد از شام خواستیم بخوابیم که عقیل با قیافه‌ای معصومانه رو به من گفت:

«امشب موش بازی نمی‌کنی؟»

نگاهش کردم و گفتم:

«آخه می‌خوایم بخوابیم، فردا صُبِ زود باید بریم اهواز.»

«دیشب قول دادی که فردا شب بازی می‌کنی.»

«آخه...»

«یه دَفه، فقط یه دَفه.»

نتوانستم در برابرش پایداری کنم و گفتم:

«باشه. راس می‌گی؛ بهت قول دادم. یادت نره تو هم قول دادی.»

«بله.»

«مَرده و قولش.»

«بله.»

به خاطر عقیل ساعتی موش بازی کردیم. بعد از اینکه عقیل خوابید هم ساعتی دورهم پاسور بازی کردیم، تا اینکه خوب خسته شدیم و هر کدام سر جایمان افتادیم و خوابیدیم.

آتش بازی مرگ همچنان با شدت ادامه داشت. صدای انفجار بمب‌ها زمین را می‌لرزاند و منوره‌های چتری، آسمان و زمین را با نور بنفش خود روشن می‌کرد و رگبار سرب‌های گداخته روی آدم‌ها می‌ریخت.



ساعت ده صبح بود که به اهواز رسیدیم. با راهنمایی عقیل از مرکز شهر گذشتیم و توی جاده‌ای که به طرف شعله‌های گاز می‌رفت، افتادیم.

عقیل ما را به یک محله‌ی بزرگ فقیرنشین که روی بلندی‌های شهر بنا شده بود، برد. در آن محله خانه‌های کوچک، تنگ هم، مانند خانه‌های زورآبادِ کرج بدون اصول مهندسی و شهرسازی ساخته شده بودند. تنها فرق آن خانه‌ها با خانه‌های زورآباد در این بود که آن‌ها بسیار فقیرانه‌تر از خانه‌های زورآبادِ کرج بودند.

به هر حال از چند خیابان کثیف و پُر از آشغال گذشتیم، تا به بالای محله رسیدیم. آب صابون و فاضلاب از میان کوچه‌های خاکی محله جاری بود. بوی شاش و لجن تمام فضای محله را پُر کرده بود و مگس‌های ریز و درشت روی زمین و در هوا پراکنده بودند.

بچه‌های سه چهار ساله‌ی لُخت و کون برهنه در گرمای شدیدِ نزدیکِ ظهر مانند کرم، توی لجنِ آب صابون و شاش می‌لولیدند و روی خاک‌ها با شاش خود گل بازی می‌کردند. سر و صورت و چشم‌ها و دور و اطراف دهان و دماغ آن‌ها پُر از مگس بود. با زحمت، از میان کوچه‌های کثیف و شلوغ گذشتیم، تا به بالای محله رسیدیم و سر یک کوچه‌ی باریک توقف کردیم. عقیل داخل کوچه را نشان داد و گفت:

«اوناهاش ته کوچه، اون خونه‌ای که درش وازه خونه‌ی ماس.»

کوچه آنقدر تنگ و باریک بود که دو آدم با زحمت می‌توانستند در کنار هم، در آن راه بروند. از عقیل پرسیدم:

«بابات امروز خونه‌س؟»

«باید باشه؛ تعطیلی‌یه امروز.»

گفتم: «بچه‌ها بی‌پایین پائین.»

فرهاد گفت: «اکبر اون دوربین و باطری یو بده من.»

و همگی از جیب پیاده شدیم. یک مرتبه، بچه‌های کون برهنه، دختر و پسر، کوچک و بزرگ، مثل مور و ملخ در اطراف ماشین ما جمع شدند. عقیل رو به آن‌ها داد زد و پراکنده شان کرد. من و فرهاد و علی به اتفاق عقیل داخل کوچه شدیم. عقیل جلوتر از ما به طرف خانه شان دوید و در نیمه باز حیاط را باز کرد و منتظر ما ماند. فرهاد دوربین را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

«من حاضرم، هاشم جان.»

گفتم: «فرهاد جون، می‌خوام همه رو بگیری، از همین دم در شروع کن؛ از برخورد پدر و مادر و بچه‌ها با عقیل، همه رو می‌خوام.»

همراه با فرهاد و علی به در خانه رسیدیم و مکث کردیم. من نگاهی به داخل حیاط انداختم؛ دیدم یک زن سیاه پوش پشت به در حیاط روی آجر فرش کف حیاط نشسته و بادمجان پوست می‌گیرد و اجاق گاز یک شعله‌ی کوچکی در کنارش است. یک دیگ بزرگ روی اجاق گاز می‌جوشید و بخار پس می‌داد. روبروی زن سیاه پوش پیرزنی تکیده نشسته بود که یک مرتبه، چشمش به عقیل افتاد و دستپاچه و هیجان زده، دست‌های چروکیده‌اش را بلند کرد و به زبان عربی چیزهایی گفت. زن سیاه پوش به عقب برگشت. عقیل مادرش را صدا کرد:

«یوما؟ یوما؟»

بادمجان و کارد از دست زن سیاه پوش افتاد و ناگهان هول کرد و از جایش پرید که کم مانده بود روی اجاق گاز و دیگی که روی آن می‌جوشید، بیفتد. ولی او توجهی نکرد و هیجان‌زده بسوی عقیل دوید؛ عقیل هم از دم در حیاط به سمت مادرش دوید.

او در آغوش مادر بی صدا اشک می ریخت. مادر هم گریه کنان پسرش را می بوئید و می بوسید و اشک می ریخت.

پیرزن با پشت دست چروکیده اش آب چشم و دماغ خود را گرفت و دو دستش را روی زانو و زمین حائل کرد و با زحمت زیاد از جا بلند شد و با کمری خمیده و لرزان، اشک ریزان خودش را به آن ها رساند.

در این میان، یک پسر بچه ی هشت نه ساله که از کمر به پائین فلج بود، چهار دست و پا خودش را به آن ها رساند و دست هایش را به طرف عقیل باز کرد که بعد فهمیدیم برادر کوچکش است.

دختری نه ده ساله، از اتاق بیرون آمد و ناگهان با خوشحالی عقیل را صدا کرد. مردی میان قد و کمی چاق، دشداشه بر تن، با صدای دختر از اتاق بیرون آمد و دم در اتاق، سر پله ها ایستاد و بعد از مکث کوتاهی با سرعت از پله ها پائین آمد و بسوی عقیل دوید. عقیل چشمان اشک آلودش را بسوی پدر انداخت و از آغوش مادر بیرون آمد و به طرف پدرش دوید.

پدر و پسر به هم رسیدند و لحظه ای رو در روی هم ایستادند و چشم در چشم به یکدیگر خیره شدند که ناگهان پدر کشیده ی محکمی به صورت عقیل زد. مادر جیغی کشید و پیرزن نالید و برادر فلج عقیل بغض کرد. پیرزن با عصبانیت رو به مرد داد زد و به زبان عربی و با خشونت چیزهایی به او گفت. انگار فحش می داد. مرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ ناگهان بغضش ترکیب و اشکش سرازیر شد و پسر را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید.

خواهر و برادر عقیل به پدر و برادرشان خیره شده بودند. مادر بزرگ دیگر نتوانست روی پاهای لرزانش بایستد و در جایی که ایستاده بود، کف حیاط نشست و با گوشه ی عمامه اش که آویزان بود، اشک چشمانش را پاک کرد. عقیل متوجه او شد و از آغوش پدر در آمده، بسوی مادر بزرگ دوید و به زمین نشست و او را در بغل گرفت. برادر فلجش نیز همانطور نشست، خود را تا نزدیک عقیل روی زمین کشاند و از پشت عقیل را در آغوش گرفت. عقیل برگشت و برادر فلج را بغل کرد و او را بوسید.

من و فرهاد و علی بغض کرده، چیزی نمی گفتیم. فقط خوشحال بودیم. فرهاد

دوربین را از روی شانه‌اش پائین آورد و به دیوار تکیه داد. هر سه اسیر احساسات، با شوق محو تماشای خانواده‌ی کوچک عقیل بودیم.

عقیل در حالیکه برادر فلجش را در آغوش گرفته بود، بسوی پدر رفت و گفت: «از تلویزیون او مدن فیلم می‌گیرن.»

پدر اشک چشمانش را پاک کرد و به طرف ما آمد و با خوشحالی گفت: «خیلی خوش اومدین.»

مادر عقیل تازه متوجه حضور ما شد و خودش را جمع و جور کرد و به مادر بزرگ هم اشاره کرد که از روی زمین بلند شود. من، فرهاد و علی را معرفی کردم. عقیل برادر فلجش را به زمین گذاشت و از خانه بیرون دوید و بعد از چند لحظه به اتفاق رضا و غفاری و اکبر وارد حیاط شدند.

پدر عقیل پس از سلام و احوالپرسی ما را برای خوردن چای به اتاق بالای پله‌ها برد. همگی کفش‌هایمان را درآورده، داخل اتاق شدیم و با تعارف مرد در کنار هم بالای اتاق نشستیم. عقیل هم آمد و روبروی ما در کنار پدرش نشست.

برادر فلج عقیل هم با چهره‌ای شاد و خندان خودش را از پله‌ها بالا کشید و وارد اتاق شد و در کنار برادرش نشست و با خوشحالی سرش را به شانه‌ی او تکیه داد.

من همه‌ی ماجرا و دوری و غیبت عقیل از خانواده را از دید و نظر خودم برای پدرش تعریف کردم و از جانبازی‌های او گفتم که چگونه با شهادت مین‌هایی را که پاسداران و سربازها نمی‌توانستند پیدا و خنثا کنند، عقیل به تنهایی و بدون دستگاه پیدا و خنثاشان می‌کرد.

فرهاد و علی نیز حرف‌های مرا تأیید می‌کردند. به هر حال کاری کردیم که پدر عقیل از اعمال پسرش سر بلند شد و به او افتخار کرد. تنها ناراحتی پدر از این بود که چرا او خانواده‌اش را از رفتن به جبهه بی خبر گذاشته بوده است. در میان صحبت‌های ما، مادر عقیل با یک سینی چای وارد اتاق شد و آن را جلوی ما گذاشت و خودش دم در رفت و روی پله‌ها نشست و به تعریف و تمجیدهای ما از عقیل گوش کرد و با لذت و مهربانی به پسرش نگاه کرد.

خلاصه ما با دلایل خودمان که جنگ است و غیره، پدر را قانع کردیم و عقیل را

در برابر پدر و مادرش قهرمان ساختیم و در ضمن از طرف او قول دادیم که می‌خواهد خیلی جدی درس بخواند و هیچوقت هم از پیش آن‌ها جایی نرود، تا اینکه دیپلمش را بگیرد و در تلویزیون استخدام بشود. بعد هم اگر خواست هنرپیشه‌ی سینما بشود و در فیلم بازی کند و کارهای خوب انجام بدهد.

پدر نگاهی طولانی و عمیق به عقیل انداخت و او هم با لبخند پر مهرش نگاه پدر را پاسخ داد.

بعد از ساعتی گفتگو و نوشیدن چای و کشیدن سیگار بلند شدیم که پی کارمان برویم، ولی پدر عقیل با اصرار فراوان ما را برای ناهار نگه داشت و آنچه را که مال خودشان بود، در طبق اخلاص جلوی ما گذاشتند که سخت خجالت کشیدیم. من بزرگ منشی و مناعت طبع فقرا را بارها دیده و شاهد بودم؛ این نیز یکی دیگر از مهمان نوازی و بزرگ منشی آن‌ها بود.

هنگام خداحافظی من عقیل را به کناری کشیدم و بدون اینکه کسی متوجه بشود، مقداری پول در جیبش گذاشتم و گفتم:

«قولت که یادت نمی‌ره عقیل؟»

«نه آقا.»

«حتمن؟»

«حتمن آقا.»

«می‌دونم که زیر قولت نمی‌زنی.»

«بله آقا.»

«خدا نگه دار، تا روزی که تو رو تو تلویزیون ببینم.»

«باشه آقا.»

فرهاد و علی که متوجه من شده بودند، به عقیل نزدیک شدند و هر کدام مقداری پول در جیبش گذاشتند و صورتش را بوسیدند و از او خداحافظی کردند. فرهاد براه افتاد و گفت:

«من می‌دونم که تو موفق می‌شی.»

همگی گفتند: «انشاءً.»

عقیل به اتفاق پدرش ما را تا سر کوچه و دم ماشین بدرقه کردند. همین که به خیابان اصلی رسیدیم، غفاری پرسید:

«خب، حالا کجا؟»

گفتم: «مگه نمی‌خوانی به زن و بچه‌ها تون تلفون کنی؟»

غفاری گفت: «پس رفتیم تلفون خونه.»

فرهاد گفت: «مث اینکه پشیمون شدی از شون فیلم بگیری؟»

«می‌شد یه کار خوبی کرد، ولی خارج از قرارداد بود و چون از مین یابی شم فیلم نگرفتیم، اگه ازش فیلم می‌گرفتیم زیادی می‌شد.»

علی گفت: «شب برمی‌گردیم جبهه تو هتل خودمون دیگه؟»

گفتم: «یه کم تو شهر بگردیم بد نیست.»

فرهاد گفت: «کادو واسه‌ی زن و بچه‌ها مون پیدا کنیم.»

علی گفت: «بعد از تلفون دیگه.»

فرهاد گفت: «آره.»

تلفون کردن مان که تمام شد، داشتیم از تلفون خانه خارج می‌شدیم که با یک دوست صمیمی‌ام برخورد کردم.

هر دو از دیدن هم تعجب کردیم و ضمن خیلی هم خوشحال شدیم. همکارانم را به او معرفی کردم. از من خواست که همگی برای شام به خانه‌اش برویم. گفتم:

«خونه‌ی تو که اینجا نیست، بروجرده، یعنی چی؟»

گفت: «آره درسه، ولی موقتاً اینجا، برات می‌گم.»

گفتم، پس بروجرده می‌یایم خونه‌ت.»

ده، عجب آدمی هستی، مگه ما از این حرفا داشتیم؟»

گفتم: «خیله خب، پس برای خواب باید بریم یه هتل پیدا کنیم، دیگه شب دیر وخت نمی‌شه برگردیم جبهه.»

گفت: «اُهو... بابا طبقه‌ی بالا کاملن در اختیارت، هوام که سرد نیست، بالاخره یه جوری تا صبو می‌گذرونیم.»

گفتم: «خیله خب، پس آدرستو بده، ما بریم یه کم تو شهر بگردیم، غروب می‌یایم خونه‌ت.»

و آدرس خانه‌اش را روی یک برگ کاغذ نوشت و به من داد و گفت:

«من یه نیم ساعتی اینجا کار دارم.»

«برو به کارت برس.»

«پس تا غروب.»

«تا غروب.»

ساعتی در بازار شهر گشتیم. هر کس برای خود و خانواده‌اش چیزی خرید. بعد دم یک قهوه خانه‌ی بزرگ که جلوییش در پیاده رو میز و صندلی چیده بودند، نشستیم و سفارش چای دادیم.

بعد از نوشیدن چای به سر پل کارون رفتیم و به یاد گذشته قدم زدیم و به یک رستوران قدیمی رسیدیم که سابقن تا پنج صبح باز و اکنون سوت و کور بود. گفتم:

«یادش بخیر.»

فرهاد که در کنار من بود، گفت:

«چطو؟»

گفتم: «این موقه‌ی عصر که می‌شد رو پل و کنار رودخونه از شلوغی نمی‌شد راه رفت.»

«ای بابا.»

گفتم: «همین کافه رو که می‌بینی، تا صُب موزیک زنده داشت. مردم، زن و مرد، دختر و پسر، پیر و جوان، همه اینجا و اونجا اطراف رود کارون ولو بودن.»

گفت: «دیگه باهاس خوابشو دید.»

«زکی، اگه بذارن بخوابیم.»

«که نمی‌ذارن.»

«که اگه بذارن، تازه کابوس می‌بینیم.»

«اونم چه کابوسایی.»

علی نزدیک شد و گفت:

«فکر کنم آگه آلان راه بی یفتیم بهتره.»

گفتم: «بریم.»

و به سمت جیب رفتیم و سوارش شدیم. غفاری ماشین را روشن کرد و گفت:

«آدرس؟»

آدرس را از جیبم درآوردم و گفتم:

«بگیر.»

غفاری آدرس را گرفت و به آن نگاهی کرد و بعد براه افتادیم. در خیابان‌های شهر رفت و آمد زیاد، و ترافیک سنگین بود. خیلی راحت منزل دوستم را پیدا کردیم و با راهنمایی او جیب را توی حیاط بردیم و در زیر سایبان گل یاس زرد پارک کردیم و پیاده شدیم. وسایل اصلی را به اتاقی در طبقه‌ی بالای ساختمان بردیم و خودمان در سالن پذیرایی نشستیم.

دوستم شام مفصلی تدارک دیده بود و به کمک همسر جوانش سفره‌ی رنگینی برایشان چیده بود. همه با اشتها مشغول خوردن شدیم، چون چند ماهی می‌شد که غذای خانگی نخورده بودیم. در میان غذا خوردن از دوستم پرسیدم:

«برو جردو چیکار کردی؟»

گفت: «سرجاشه؛ مغازه، خونه، همه سرجاشه.»

«پس اینجا چیکار می‌کنی؟»

«والا، این خونه مال یکی از فامیلای نزدیکمونه؛ رفته اروپا، آخر همین ماه برمی‌گرده.»

«آها، پس اومدی بالا سرش که ملاخور نشه، لاشخورا صاحبش نشن.»

«خب دیگه.»

«الان مغازت دس کی یه؟»

«داداشمو گذاشتم بالا سرش.»

«پس اومدی مرخصی؟»

«ای... همه می‌رن اروپا و آمریکا، مام اومدیم میدون جنگ.»

«خب بعدش نوبت تو و خانومه.»

«آره، تو برنامه‌ی آیندمه.»

فرهاد از سفره عقب کشید و گفت:

«واقعن خوشمزه بود. دَسِ شما درد نکنه.»

گفتم: «از خانومت خیلی تشکر کن، از قول همگی ما تشکر کن.»

گفت: «بابا قابلی نداره، شمام...»

اکبر گفت: «والا من که از بس خوردم، دلم درد گرفت.»

این قده خوشمزه س که بازم می‌خوام بخورم.»

غفاری گفت: «خجالت نکش، جیباتم می‌تونن پُر کنی.»

همه زدند زیر خنده. دوستم با روئی خوش گفت:

«انشالا دفعه‌ی دیگه بروجرد.»

گفتم: «شاید مزاحمت بشیم.»

گفت: «خوشحال می‌شیم.»

همه کمک کردیم و به اتفاق ظرف‌های خالی و باقیمانده‌ی غذاها را توی سینی چیدیم و بردیم سر پله‌ها گذاشتیم و از آنجا هم دوستم آن‌ها را برد پائین و توی آشپزخانه گذاشت.

بعد سماور دست‌ساز بروجردی را که قُل قُل می‌جوشید آورد و روی میز گذاشت و رفت سینی و قوری چینی گلسرخی و استکان‌های کمر باریک را آورد و بعد از لحظه‌ای دوباره به طبقه‌ی پائین رفت و با یک مجموعه‌ی بزرگ مسی و منقل و وافور و یک پارچ ورشو پر از آب در داخلش آمد و مجموعه را به زمین گذاشت و بعد رفت و با یک سینی دیگر وارد شد. گفتم:

«بابا بسّه دیگه، بی‌یا بشین.»

او در حالیکه تنقلات را به زمین می‌گذاشت، گفت:

«همه چی یو می‌یارم که دیگه پا نشم.»

بعد جعبه‌ی سیگار خاتم کاری ساخت شیراز را به دست من داد و گفت:

«ظاهر و باطن.»

در جعبه‌ی خاتم کاری شده را که باز کردم، دیدم پر از لول‌های تریاک شاهنشاهی است و آن‌ها را به همه نشان دادم. چشمان رضا بیش از حد باز شد و با نیش باز به داخل جعبه خیره شد. جعبه را توی سینی بزرگ گذاشتم و گفتم:

«بی‌یا، اینم دسرتون؛ دیگه چی می‌خوانین؟»

فرهاد گفت: «والا مرگ می‌خوانین، برین هندسئون دیگه.»

گفتم: «دور از چشم خلخالی.»

اکبر گفت: «آره دگه.»

فرهاد گفت: «همین دگه.»

به دوستم گفتم: «یه کاری بکن.»

«چه کاری؟»

گفتم: «من می‌گم همین حالا یه چن تا پتو و متکا بی‌یاریم بالا، که دیگه بعد مزاحم

عیالت نشیم.»

«باشه، همین الان.»

و از جا بلند شد و به طبقه‌ی پائین رفت. من هم از دنبالش رفتم و سر پله‌ها ایستادم؛ دوستم با چند پتو از پله‌ها بالا آمد که من آن‌ها را از او گرفتم. او دو مرتبه سریع پائین رفت. من هم پتوها را دم در اتاق به غفاری دادم که او هم آن‌ها را برد و در گوشه‌ی اتاق گذاشت. دوباره به سر پله‌ها برگشتم که دوستم با چند تشک آمد و دوباره رفت و برای همه ملافه و بالش آورد.

بعد همه سر سفره‌ی بی‌خیالی نشستیم. به رضا گفتم:

«ساقی گری با توس رضا جون. امشب اعیونی حال می‌کنیم.»

«آی به چشم.»

اکبر گفت: «طاغوتی دگه.»

فرهاد گفت: «هان دگه.»

رضا انبر را برداشت و خاکستر الک شده را شکافت و ذغال‌های گداخته و گُل انداخته‌ی سینه‌کفتری از لای خاکسترهای نرم نمایان شد و چشمک زنان حرارتش را به طرف ما فرستاد. با وجود اینکه هوا گرم بود، حرارت ذغال‌های سرخ اذیتمان نمی‌کرد. به دوستم گفتم:

«اگه می‌شه درجه‌ی کولرو کم کن.»

او از جایش بلند شد و درجه‌ی کولر را کم کرد و آمد نشست. فرهاد با صورتی باز و چشمانی شفاف گفت:

«به به، عجب آتیشی، بعد از مدتها دوری چشمون باز شد.»

دوستم گفت: «نوش جوتون.»

گفتم: «خلاصه خجالت مون دادی.»

گفت: «اختیار داری، تو دیگه چرا این قد تارُف تیکه پاره می‌کنی؟»

رضا وافور ناصرالدین شاهی، یا مظفرالدین شاهی را پاک کرد و یک بستِ بزرگ تریاک دَم سوراخ حقه چسباند و بعد حقه را روی آتش گرفت تا تریاک خوب پخت و باد کرد؛ بعد با سوزن تریاک را کنار سوراخ حقه جمع کرد و سوزن را در سوراخ حقه فرو کرد و وافور را به طرف من دراز کرد؛ من گفتم:

«نه، بده به فرهاد.»

فرهاد با دست وافور را به طرف من برگرداند و گفت:

«نه نه، از خودت شروع بشه.»

گفتم: «باشه، اما ساقی باهاس برام بگیره، خودم بلد نیستم.»

رضا گفت: «چشم.»

و بعد آمد و در سمت راست من نشست. فرهاد با تعجب پرسید:

«چطو بلد نیسی؟»

رضا در حالیکه داشت جا به جا می‌شد، به جای من جواب داد:

«نه، بلد نیس.»

«ده، مگه می‌شه؟»

گفتم: «راسش نمی‌تونم، تریاکو می‌سوزونم.»

رضا یک حب ذغال گل انداخته‌ی سینه‌کفتری را از لای خاکسترها درآورد و با کفگیرک، خاکستر را روی بقیه‌ی ذغال‌های گداخته ریخت و رویشان را خوب پوشاند و بعد وافور را به طرف من گرفت و گفت:

«یالا فوت کن.»

و من فوت کردم، تا تریاک باد کرد و آنگاه آتش را دم سوراخ حقه گرفت و من با یک نفس طولانی دود تریاک را در ریه‌هایم جای دادم. بعد رضا بقیه‌ی بست تریاک را با سوزن دم سوراخ حقه جمع کرد و سوراخ را باز کرد و گفت:

«برو...»

و به این ترتیب همگی نوبت به نوبت کشیدیم. آن‌هائی که بلد بودند، خودشان می‌گرفتند و می‌کشیدند و آن‌هائی که بلد نبودند، رضا برایشان می‌گرفت. بعد از یک ساعتی همگی نشئه‌شدیم و بدن‌هایمان به خارش افتاد و دهان و زبان‌مان به حرکت در آمد؛ هر کس چیزی می‌گفت و قصه‌ای تعریف می‌کرد و حرف مضحکی می‌زد.

خنده و نشاط فضای اتاق بزرگ را که مدتی خاموش مانده بود، پُر کرد. همه چیز، مخصوصن جنگ را فراموش کردیم و فقط راجع به خودمان حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. غفاری و اکبر با هم شوخی می‌کردند. غفاری سر به سر اکبر می‌گذاشت و همه را می‌خنداند. دوستم برای همه چای ریخت. من گفتم:

«بچه‌ها یه آنتراکت بدیم.»

رضا با کفگیرک روی ذغال‌های گداخته را پوشاند و گفت:

«آره، بد نیس.»

بعد از نوشیدن چای، سیگارها روشن شد. اکبر به سراغ تلویزیون رفت و روشنش کرد. به دوستم گفت:

«مث اینکه از اینجا می‌شه کویت و قطر و گرفت؟»

جواب داد: «آره، تموم کشورای خلیج و راحت می‌گیره.»

اکبر همانطور که کانال عوض می‌کرد، روی کانالی که یک دختر روسری بسته

فارسی حرف می‌زد، نگه داشت و با تعجب گفت:

«این دگه کی‌یه؟»

دوستم گفت: «تلویزیون عراقه.»

«پس چرا فارسی حرف می‌زنه؟»

«برنامه‌ی مُجاهدینه، از عراق پخش می‌شه.»

«ها؟»

غفاری با نفرت به اکبر گفت:

«عوضش کن بابا... این کی‌یه دیگه؟»

اکبر گفت: «آخه می‌خوام ببینم چی می‌کن.»

غفاری گفت: «چی می‌خوای بکن؟»

علی گفت: «هیچی، چَرت و پَرت!»

غفاری گفت: «آره دیگه، عوضش کن کچل.»

اکبر گفت: «صبر کن یه دقه.»

بعد از گوینده، مانور مجاهدین شروع شد و بعد تلویزیون شهرهای کوچک مرزی را نشان داد که عراقی‌ها قبیلن آن‌ها را به تصرف خود درآورده بودند و اکنون مجاهدین به نام خودشان در آنجا تبلیغ می‌کردند. در یک قسمت از شهر مهران پُل بزرگی را که سالم مانده بود، مجاهدین بازسازی جنگ را نشان دادند، که یعنی آن‌ها شهر مهران را تصرف نموده‌اند. دو جوان مجاهد با لباس ارتشی دولا دولا دویدند و این طرف و آن طرف یک پل بزرگ شهر مهران را دینامیت کار گذاشتند و سیم کشی کردند و دویدند و پشت کپه‌ی خاکی پنهان شدند و داد زدند، بنام رجوی رهبر و رئیس جمهور ایران و تلمبه‌ی دینامیت را فشار دادند که ناگهان پل بزرگ رودخانه شهر مهران منفجر و خاک شد.

ناگهان دلم هُری ریخت و با عصبانیت گفتم:

«اینا مثلن ایرانی‌ین؟»

فرهاد گفت: «مَثَلَن، ارواح عمه شون.»

من گفتم: «آخه پُل به این بزرگی، از پول خودشون و از پول ما ساخته شده؛ حالا شهرو گرفتین، خُب مثلن گرفتین. آخه چرا دیگه خرابش می‌کنین؟»

«واقعن فکر نمی‌کنن که این خاک خودشونه؟»

«اگه فکر داشتن که هم وطناشونو نمی‌کشتن.»

دوستم که ساکت به حرف‌های من و فرهاد گوش می‌کرد، سرش را تکان داد و گفت: «زکی، گوش کنین؛ همین یه هفته پیش رجوی سخترانی می‌کرد و می‌گفت، رژیم جلاد خمینی جوونای روستائی رو گول می‌زنه و اونا رو مغزشویی می‌کنه و به جبهه می‌بره و دسته دسته رو مین می‌فرسته و تکه تکه شون می‌کنه و جاده رو برای پاسدارا صاف می‌کنه.»

فرهاد گفت: «می‌خوان مردمو تحریک کنن و اونوخت...»

دوستم گفت: «گوش کن، حالا به دُرُس و غلطش کاری ندارم، ببین حالا بعدش چی شد.»

همه ساکت به او نگاه کردیم. دوستم ادامه داد:

«دُرُس دو روز بعد، از همین کانال خودشون نشون دادن که تو یه شب تاریک به یه پاسگاه ژاندارمری لب مرز شبیخون زدن.»

فرهاد پرسید: «حالا خودشونم فیلمبرداری کردن؟»

دوستم ادامه داد: «آره، گوش کن؛ شبونه به پاسگاه ژاندارمری نزدیک شدن و داد زدن برادران تیراندازی نکنین، مائیم. خودی هسّیم، تیراندازی نکنین. دو ژاندارم جوون روستائی وظیفه کشیک می‌دادن. چن لحظه‌ای مکث کردن و بعد یکی از دو جوون روستائی صورتش از هم باز شد و رو به رفیقش گفت، خودی ین تیراندازی نکنی. بعد، رو به تاریکی که مجاهدین مخفی شده بودن، داد زد چن نفرین؟ اونا جواب دادن دو نفریم. اون گفت خیلّه خُب، بی‌یاین. بعد دو مجاهد تفنگ به دوش که لباس پاسدارا رو به تن داشتن، نزدیک شدن و بعد از سلام و علیک پهلوی اونا نشستن و سیگار تارُف کردن و اون یکی با کارد از پشت وسط کتف اون جوون زد و تا اون یکی خواس به خودش بی‌یاد که دو نفری زدن و انداختنش زمین و بعد علامت دادن و ناگهان مجاهدین از تاریکی بیرون اومدن و حمله کردن و بقیه‌ی ژاندارما رو اسیر کردن و هر کسی‌و که مقاومت می‌کرد، می‌کشتن. بعد از اینکه

پرچم جمهوری اسلامی یو انداختن زمین، اُسرا رو بردن به عراق و تحویل زندون دادن. بعدم تو اخبارشون با دادار و دودور گفتن که چن پاسگاه مرزی ایران به تصرف مجاهدین دراومد و...»

علی گفت: «بفرما، اینو بهش می گن مردونگی؟»

اکبر گفت: «جون ننه شون مَرَدَن دگه.»

غفاری گفت: «کون لَقَشون.»

رضا گفت: «واقعن از آخوندا بی رحم تَرَن.»

گفتم: «از اونور جمهوری اسلامی یو می کوبن و از اینور خودشون به نامردی هموطنای خودشونو به خاک و خون می کشن، خُب، اسم اینو چی می شه گذاشت؟ حالا می گیم کون لق جمهوری اسلامی، ولی آخه... نمی دونم والا.»

غفاری با ناراحتی بلند شد و رفت تلویزیون را خاموش کرد و برگشت سرجایش نشست و به اکبر گفت:

«آخه که چی کچل؟»

اکبر گفت: «چی؟»

«که ریدی تو اوقات ما.»

گفتم: «رضا جون پرید.»

رضا گفت: «والا مال مام پرید.»

غفاری به اکبر گفت:

«ببین کچل به صاحبخونه چه ضرری زدی.»

دوستم با لبخند گفت:

«اختیار داری، قابلی نداره؛ همش مال خود اکبر آقاس.»

اکبر گردنش را کج کرد و با لبخند توأم با خجالت گفت:

«قربونت برم.»

فرهاد گفت: «دگه شو نگفتی.»

«خب دگه.»

فرهاد زیر خنده زد. اکبر به غفاری گفت:

«یه چایی برام می‌ریزی گری جون؟»

غفاری یک استکان چای ریخت و جلوی اکبر گذاشت. اکبر دولا شد و با کف دو دست طرفین کله‌ی غفاری را چسبید و سرش را جلو کشید و ماچش کرد. رضا وافور را آماده کرد و از من شروع کرد. بعد از ساعتی به حال خوش پیش برگشتیم و مجاهد و جمهوری اسلامی و جنگ ایران و عراق را به کلی فراموش کردیم. بعد از صرف صبحانه از دوستم و همسرش تشکر فراوان کردیم و پس از روبوسی با او سوار جیب شدیم و براه افتادیم.

— ♦ —

توی قهوه خانه‌ی سر جاده‌ی اندیمشک و دزفول نشسته بودیم و چای می‌خوردیم که شنیدیم صبح سحر یک موشک بزرگ عراقی شهر دزفول را به لرزه درآورده است. به همین خاطر، گفتیم برویم و سری به دزفول بزنیم، تا از اوضاع و احوال شهر و مردمانش با خبر بشویم و اگر موضوع جالبی بود، فیلم بگیریم. موشک عراقی، وسط شهر، نزدیک بیمارستان دزفول افتاده و چندین خانه و مغازه را ویران کرده و عده‌ای را کشته و عده‌ی زیادی را هم زخمی کرده بود.

هنگامی که ما به محل انفجار موشک رسیدیم، هنوز داشتند اجساد کشته شده‌گان را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند. آمبولانس‌ها کشته شدگان و مجروحین را سریع از محل حادثه دور می‌کردند و تا آنجائی که امکان داشت، نمی‌گذاشتند مردم آن‌ها را ببینند. ما همراه با آمبولانس‌ها وارد بیمارستان دزفول شدیم.

تمام بخش‌های بیمارستان پُر از مجروحین جنگ بود. در هر اتاق تا آنجائی که جا داشت، بغل هم تخت گذاشته و مجروحین را روی آن‌ها خوابانده بودند. دکتر و انترن و پرستار و مددکار همه در فعالیت بودند. تمام تخت‌های کهنه و زنگ زده و از کار افتاده را از انبارها بیرون آورده، در راهروهای دراز بیمارستان در کنار هم و چسبیده به هم گذاشته بودند. تشکی روی تخت‌ها نبود و فقط یک ملافه روی آن‌ها کشیده بودند. مددکارها مجروحین را روی تخت‌ها خوابانده و روی هر

مجروح هم یک ملافه پهن کرده بودند. ما همانطور که مشغول کار بودیم، یک جوانِ پاسدار در حال مرگ را که ترکش بمب تمام سر و صورت و بدنش را پاره پاره کرده بود، با تخت چرخدار مخصوص اتاق عمل نزدیک ما آوردند و او را روی یکی از آن تخت‌های زنگ زده خواباندند و رویش را با ملافه‌ی کهنه‌ای پوشاندند. جوانِ پاسدار به سختی درد می‌کشید و از شدت درد و سوزش زیاد می‌نالید. هر چند مورفین و داروهای مُسکن به او تزریق کرده بودند، ولی باز هم درد می‌کشید. جوانِ مجروح یکی از چشم‌هایش را از دست داده بود و چشم دیگرش نیمه سالم بود. او چشم نیمه سالم را باز کرد و پرستار با تنظیفی، آرام و با احتیاط دور چشم جوان را پاک کرد و آنگاه نگاه مایوسش را به طرف من انداخت و آرام سرش را تکان داد. جوان وضع خیلی وخیمی داشت و انتظار می‌رفت که هر آن راهی بهشت شود. هنگامی که او متوجه ما شد که فیلم می‌گیریم، با همان چشم نیمه سالم همه‌ی ما را یکی یکی برانداز کرد و با آن حال زار دهانش را باز کرد و به رضا که در کنار من ایستاده بود و یادداشت برمی‌داشت، اشاره کرد و گفت:

«بَب... برا...»

گفتم: «مث اینکه می‌خواه چیزی بگه رضا.»

رضا متوجه نشد. جوان با درد صدایش را بلندتر کرد و بریده بریده گفت:

«بَب بَب برادر؟»

به رضا گفتم:

«هی رضا؟»

«بله؟»

«مث اینکه اون جوون با توس، داره تو رو صدا می‌زنه.»

با اشاره‌ی من رضا به جوان مجروح نگاه کرد. جوان با همان لحن دردآلود به رضا اشاره کرد و گفت:

«بی... بی‌یا.»

رضا به او نزدیک تر شد و با مهربانی به او گفت:

«چی‌یه جونم، چی می‌گی؟»

صدای جوان در حال مرگ، آهسته از گلویش بیرون آمد و گفت:
«سرتو بی یار جلوتر برادر.»

رضا به طرف جوان پاسدار خم شد. چهره‌ی مهربان رضا نشان می‌داد که می‌خواهد
با رضای دل برای او کاری انجام دهد و با لحنی مهربان و آرام گفت:
«بگو، بگو جانم؛ چی می‌خوای؟»

جوان گفت: «اون، اون دکمه تو ب... ببند.»
رضا همانطور که به طرف جوان پاسدار خم شده بود، نگاهی به سینه‌ی خودش
کرد؛ دکمه‌ی بالای پیراهنش باز شده بود و مقداری از موهای سیاه سینه‌اش نمایان
بود. جوان با همان لحن ادامه داد و گفت:

«گناه داره... سی... سینه تو واز گذاشتی... می‌ری جهنم.»
یک مرتبه رضا منقلب شد و مهربانی و انسان دوستی‌اش از بین رفت و لبخند تلخی
زد و رو به جوان مجروح گفت:

«آخه دیگه تو بهشت جا نیس برادر.»
«چرا... خداوند واسه... همه‌ی بنده‌هاش... جا گذاشته.»
رضا خیلی خشک گفت: «پیشکش شما.»

و با عصبانیت به طرف من برگشت. من از قیافه‌ی درهم و عصبی‌اش خنده‌ام گرفت
و گفتم: «چی‌یه، حالتو گرفت؟»
رضا با عصبانیت گفت:

«داره می‌میره‌ها، ولی بازم فکر و ذکرش چشم چرونی‌یه.»
با خنده گفتم: «عجب تیکه‌ای هم انتخاب کرده.»

و از کنار او دور شدیم. بعد خواستیم از کار و فعالیت پرستارهای زن فیلم بگیریم
که با مشکل مذهبی روبرو شدیم؛ این بود که از فیلمبرداری منصرف شدیم و
خودمان را راحت کردیم و از آن بیمارستان بیرون آمدیم و پیش از اینکه به دردسر
مذهبی و دیگر مشکل‌ها بر بخوریم، راهی جبهه شدیم.

نرسیده به اندیمشک علی پیشنهاد کرد که ناهار را در اندیمشک بخوریم. یک مرتبه
یادم آمد که کباب گنجشک اندیمشک خیلی معروف است. گفتم:

«بچه‌ها با کباب گنجشک چطورین؟»

علی گفت: «با یه بطر میکده حال می‌ده.»

من هم گفتم: «نه، تو نمی‌ری با خُلاّ شیراز بیشتر حال می‌ده.»

بچه‌ها همه خندیدند. فرهاد با خنده گفت:

«تو میدون اندیمشک تخته شلاق خلخالی بیشتر حال می‌ده.»

با راهنمایی من جلوی یک رستوران قدیمی اندیمشک پارک کردیم و همه پیاده
شدیم و داخل رستوران رفتیم.

رستوران خلوت بود. دو میز را به هم چسبانیدیم و همه دورش نشستیم. عاقله مرد
خوشرویی نزدیک شد و به ما خوش آمد گفت. من بدون مقدمه به مرد گفتم:

«داداش، ما از دزفول جنگی اومدیم اینجا ناهار بخوریم.»

«خوش اومدین.»

«می‌دونی چرا؟»

«چرا؟»

گفتم: «شنیدم که از اول جنگ تا حالا هیچ موشکی به اندیمشک نزدن.»

«بله، گوش شیطون کر.»

«من یه چیزی شنیدم، می خوام بدونم دُرُسّه؟»

«چی شنیدین؟»

«والّا اینطور که شنیدم، می گن که دزفولی یا همه حزب الهی ین؟»

«بله، دُرُسّه آقا.»

«اندمشکی یا چی؟»

مرد نگاهی به یک یک ما کرد. فرهاد رو به او گفت:

«خیالت راحت باشه، ما همه پاکیم.»

مرد با لبخند گفت:

«اندمشکی یا مپاکن.»

فرهاد گفت: «چه خوب.»

مرد لحظه ای به چهره ی من خیره شد و پشت گوشش را خاراند و گفت:

«اگه اشتباه نکنم، شما رو با آقای فردین و شیراندامی و خانوم شورانگیز طباطبایی

اینجا دیدم، همین جام ازتون پذیرائی کردم.»

علی و فرهاد با هم گفتند: «دُرُسّه، خودشه.»

او یک مرتبه خوشحال شد و با رویی خندان دستش را به طرف من دراز کرد و با

هم دست دادیم؛ با مهربانی دستم را محکم فشرد و گفت:

«نوکرتم، آقا هاشمی.»

«قربون شما.»

«یادش بخیر، با آقای فردین و شیراندامی و خانوم شورانگیز طباطبایی اینجا فیلم

پُر کردین.»

«آره، یادش بخیر.»

فرهاد گفت: «داداش ما خیلی گشنه مونه.»

مرد پرسید: «چی دوس دارین؟»

علی گفت: «آقا هاشمی می‌گه شما گنجشک کباب خوبی دارین.»

مرد به من رو کرد و گفت:

«په، هنوز یادتونه.»

گفتم: «پس چی، چیز خوبو که آدم یادش نمی‌ره، حالا چه غذای خوب، چه آدم خوب.»

وقتی که گفتم چه آدم خوب، به خودش اشاره کردم. او با لبخند گفت:

«خوبی از خودتونه، بفرمائین.»

گفتم: «هر غذای محلی دیگه داری واسمون بی‌یار.»

«چشم. نوشابه چی؟»

فرهاد گفت: «په بطر عرق خُلاَر شیراز.»

چشمان مرد باز شد و برقی زد و با خنده گفت:

«اون دوره گذشت آقا.»

گفتم: «باهات شوخی می‌کنه، از اون دوغای خودتون بی‌یار.»

«په چشم.»

و رفت و بعد از لحظه‌ای صاحب رستوران به اتفاق کارکنانش با خوشحالی پیش ما آمدند و به همه خوشامد گفتند و پذیرائی خوب و مفصلی از ما کردند. بعد از ساعتی استراحت بلند شدیم و با اصرار پول ناهار را دادیم و با خوشحالی رستوران را ترک کردیم.



هرچه جلوتر می‌رفتیم، صدای بمب و انفجار و شلیک تیربار بیشتر می‌شد. از پُل منهدم شده‌ی عین خوش که گذشتیم، دو مرتبه چشمان به اجساد جوانان افتاد که آن‌ها را توی وانت‌ها و کامیون‌ها روی هم ریخته بودند و بسوی انبار تخلیه‌ی شُهدا می‌بردند.

همانطور که در جاده پیش می‌رفتیم، در سمت راستمان یک گروه نظامی را دیدیم که در کنار چادرهایشان در حال تمرین بودند. گفتم:

«فرهاد، بریم از تمرین این نظامی یا فیلم بگیریم؟»

پیش از اینکه فرهاد جواب بدهد، غفاری گفت:

«پس بیچم؟»

گفتم: «آره، بیچ.»

فرهاد گفت: «برو جلوتر، حتمن یه راهی هس.»

غفاری از سرعت ماشین کاست و گفت:

«اون جلو، دم اون سنگ کیلومتر یه بیراهه هس.»

گفتم: «آره، درسه.»

به سنگ کیلومتر که یک تابلو در کنارش کار گذاشته بودند، رسیدیم که رویش با خط درشت نوشته بودند: «تا کربلا... کیلومتر.»

غفاری فرمان را پیچاند و توی خاکی افتاد و با خودش غرغر کرد و گفت: «مُردم از پس دیدم هی نوشتن تا کربلا چن کیلومتر. آخه بابا با کربلا چیکار دارین.» اکبر به غفاری گفت:

«چی به کچل، باز داری غُر می زنی؟ حُب می خوان برن زیارت دگه.»
«مگه سابق نمی رفتن؟»

اکبر گفت: «چرا.»

فرهاد گفت: «حُب دگه.»

گفتم: «آخه داداش، اون موقه جمعیت کم بود، حالا زیاد شده.»

غفاری گفت: «واسه امام حسین، قربون جدش بچه هامونو قربونی بدیم، تا برسیم به کربلا و بریم آهنای ضریحو بچسبیم و ماچش کنیم و هزار جور مرض و کوفت سوغات بی یاریم.»

اکبر گفت: «آهان دگه.»

نزدیک به صد متر جلوتر یک راه به سمت اردوگاه جنگی کشیده شده بود. گفتم: «غفاری جون عصبانی نشو، از اونور برو.»

«چشم.»

به اردوگاه سربازی نزدیک شدیم. یک سرباز نگهبان تفنگ به دوش جلوی ما را گرفت. به او اشاره کردم که به طرف من بیاید؛ در حال پیاده شدن به او گفتم:

«با فرمانده کار دارم.»

گفت: «یکی می تونه بره تو.»

به علی که داخل جیب نشسته بود، گفتم:

«علی جون، بی زحمت پیاده شو برو با فرمانده صُبت کُن و بگو که واسه چی اومدیم.»

بچه ها همه از جیب پیاده شدند. علی به رضا گفت:

«رضا تو هم بی یا با هم برسیم.»

علی و رضا با راهنمایی سرباز وارد اردوگاه شدند و سرباز نگهبان هم اعتراضی نکرد که چرا دو نفر داخل اردوگاه می‌شوند. من و فرهاد به کاپوت جیب تکیه دادیم و سیگاری آتش زدیم. سیگارمان به آخر رسیده بود که علی و رضا به اتفاق فرماده‌ی گروه که یک استوار سی و پنج چهل ساله بود، برگشتند. سرکار استوار لباس فرم کماندوهای آمریکائی به تن و پوتین قهوه‌ای ساقه بلند آمریکائی به پا و کلاه لبه دار سبز رنگی به سر داشت و با رویی خندان به ما نزدیک شد. من و فرهاد چند قدم به طرف سرکار استوار رفتیم و با او دست دادیم و بعد از معرفی گفتیم که کارمان چیست و چه می‌خواهیم. او هم با فیلمبرداری موافقت کرد. از او خواستیم که خودش هم در رأس گروه باشد.

گفت: «بسیار خوب، با کمال میل، ولی باید بریم میدان تمرین.»

گفتم: «چه بهتر.»

«به مقدار دورتر از اینجا.»

«اشکالی نداره.»

«پس من به اتفاق گروه با کامیون از جلو می‌ریم، شما از پشت سر ما بی‌یاین.»

گفتم: «خوبه، ما از همین جا شروع می‌کنیم.»

گفت: «باشه، هر طور که شما می‌خواهین.»

فرمانده رفت و بعد از چند دقیقه گروه نظامیان جوان را آماده کرد و همه سوار کامیون شدند و خودش هم جلوی کامیون در کنار راننده نشست و براه افتادند. ما هم از دنبال آن‌ها رفتیم، تا به یک محوطه‌ی بزرگ که میدان مشق نظامی بود، رسیدیم. چند چادر بزرگ در گوشه و کنار میدان مشق برپا بود. همه پیاده و آماده‌ی کار شدیم. سرکار استوار با های و هو گروه جوانان تازه وارد را آماده کرد و فرمان تمرین داد.

یکی از تمرینات، پرش از روی نرده‌هایی چوبی به ارتفاع چهار متر بود که آن طرف نرده‌ها گودالی پُر از گل و شُل قرار داشت و سربازان باید از بالای نرده‌های چوبی به آن طرف گودال می‌پریدند. جوانان دویده و یکی یکی و دو به دو از نرده بالا رفتند و به آن طرف نرده پریدند. بعضی‌ها توی گل و شُل می‌افتادند و آن‌هایی که قویتر و چابکتر از بقیه بودند، به آن طرف گودال گل و شُل می‌پریدند و روی

خشکی فرود می‌آمدند.

آخرین نفر جوانی لاغر اندام و ضعیف بود که با دشواری خودش را به نرده‌های چوبی رساند و با زحمت از آن‌ها بالا رفت و به بالای نرده‌ها که رسید، لحظه‌ای مکث کرد و بعد به آن طرف نرده رفت و یکی دو پله پائین آمد که به آن طرف گودال پیرد، که یک مرتبه صدای سرکار استوار بلند شد و داد زد:

«برگرد، برو از بالای نرده پیر.»

جوان با ترس، یک پایش را روی پله‌ی بالا و پای دیگری را روی پله‌ی پائین نرده گذاشت و با ترس و دودلی خواست که به آن طرف گودال پیرد که در کنار چهارچوب نرده و روی زمین سفت فرود آمد. ناگهان صدای شکستن قلم پای چپش که مانند شکستن شاخه‌ی خشک درخت بود، بلند شد و همه‌ی ما را تکان داد. نظامی جوان روی زمین گل آلود، از درد به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد:

«آی پام، آی پام.»

به او نزدیک شدیم. جوان نحیف از درد متشنج شده و اشکش سرازیر و دهانش باز و فریادش بلند شد. صدای جنگ زیر صدای او خفه شد. فرمانده به او نزدیک شده و با خونسردی گفت:

«بیرینش اورژانس جبهه.»

دو نفر از جوانان کمک کرده و او را از زمین بلند کردند و توی کامیون گذاشتند و به اورژانس بردند. فرمانده به بقیه‌ی نظامیان دستور داد که به تمرینات خود ادامه بدهند.

همانطور که ما مشغول فیلمبرداری بودیم، ناگهان غفاری با تعجب داد زد:

«بچه‌ها گردبادِ سیاه!»

و به آسمان اشاره کرد. همگی به آسمان آبی نگاه کردیم و دیدیم که یک موج خیلی بزرگ که گاه سیاه می‌شد و گاه به رنگ خاک در می‌آمد، پیچنده و رقصان بسوی ما می‌آید. همه دست از کار کشیدیم؛ فرهاد با تعجب گفت:

«این دیگه چی‌یه؟»

من همانطور که به موج متحرک خیره شده بودم، گفتم:

«مِث اینکه ملخه.»

فرهاد گفت: «مِث اینکه.»

علی گفت: «آره، ملخه.»

گفتم: «دارن می‌یان رو ما.»

فرهاد گفت: «اِه، آره آره.»

من داد زدم: «بچه‌ها وسایلو بذارین تو ماشین.»

اکبر و علی و رضا خیلی سریع وسایل را توی جیب گذاشتند. تعداد زیادی از حشرات که جلوتر می‌پريدند، روی ما ریختند.

فرهاد داد زد:

«اینا ملخ نیسن.»

گفتم: «مواظب باشین تو دهن و دماغتون نرن.»

سرکار استوار با صدای بلند رو به سربازان داد زد:

«همه زود برید تو چادُرا و دور و اطرافم آتیش روشن کنین، یالّا زود دود راه بندازین.»

من هم رو به همکارانم داد زدم:

«بچه‌ها برین تو ماشین و شیشه‌ها رو کیپ کنین.»

حشره‌ها نوعی پینه دوز خاکی رنگ و همه یک شکل و به یک اندازه بودند. همانطور که به طرف ماشین می‌دویدیم، سر و صورتان را می‌تکاندیم. ناگهان موج عظیم حشره‌ها روی ما ریخت و تمام محوطه‌ی بزرگ تمرینات نظامی را یک روپوش متحرک پوشاند و همه چیز در آنجا به رنگ خاک درآمد.

نظامیان با سرعت آتش به پا کرده و دود راه انداختند.

حمله‌ی حشره‌ها آنقدر ناگهانی و تعدادشان آنقدر زیاد بود که فرمانده ناچار دستور داد، یکی از چادرها را آتش بزنند و چوب و لاستیک‌های مستعمل اتوموبیل را که در تمرینات از آن‌ها استفاده می‌کردند، رویش بریزند. دود لاستیک‌هایی که در آتش می‌سوختند، خیلی کمک کرد و حشرات را فراری داد. فرمانده یک تکه

چوب را که سرش پارچه پیچانده بود، آتش زد و دودی‌اش کرد و به من نزدیک شد و گفت:

«بی‌یا، اینو بگیر.»

با صدای بلند گفتم:

«بچه‌ها تو ماشینن، منم می‌رم پیش اونا و بعدم می‌ریم.»

فرمانده گفت: «پس به امید دیدار؛ بی‌یا، اینو هم بگیر.»

و تکه چوب دودآلود را به من داد و خودش به سمت آتش و دود دوید. من هم تکه چوب دودی را جلوی صورتم گرفتم و به طرف جیب دویدم و از سپر جلو روی کاپوت رفتم و به بچه‌ها اشاره کردم که بالای باربند می‌روم. به غفاری اشاره کردم که حرکت کند و خودم هم بالای باربند رفتم و دراز کشیدم و به شیشه زدم و با دست علامت دادم که حرکت کند. با یک دست محکم باربند را چسبیدم و با دست دیگر چوب دودآلود را دور سرم می‌چرخاندم.

جیب حرکت کرد و سرعت گرفت. در اثر وزش باد حشرات کمتر شدند و آتش سر چوب من نیز خاموش شد. از محیط حشره‌های خاکی رنگ کاملن دور شده بودیم که به طاق ماشین زدم؛ غفاری ماشین را نگه داشت. من آهسته و با احتیاط از بالای باربند، روی کاپوت جلو آمدم و پریدم پائین و کلاه پره سربازی را که توی جیبم بود، درآوردم و خودم را تکاندم. هنوز تعدادی از حشرات در لای موها و پشت سرم باقی مانده بودند. دو مرتبه خودم را تکاندم. بچه‌ها نیز پیاده شدند و خودشان را تکاندند.

پرسیدم: «تو ماشینم رفتن؟»

علی گفت: «زیاد، هنوز اون لا ماها پُره.»

«پس همه‌ی شیشه‌ها رو بکشین پائین.»

غفاری گفت: «مخصوصن شیشه‌ی عقبو.»

و بعد خودش سویچ را برداشت و به عقب جیب رفت و شیشه‌ی عقب را که قفل بود، باز کرد و پائین آورد و گفت:

«سوار شین بریم.»

فرهاد با خنده رو به غفاری گفت:

«خوشبختانه تو سرت مو نداره، مٹ ما لای موهات نرفتن.»

همه سوار جیپ شدیم؛ غفاری گفت:

«ببین، کچلی اینجا به درد خورد، مگه نه اکبری؟»

اکبر در حال خاراندن سرش گفت:

«آره دگه.»

من گفتم:

«غفاری به آسفالت که رسیدی، تندتر برو، تا باد بقیه رو بیره بیرون.»

غفاری گفت: «باشه، حتمن.»

به جاده‌ی آسفالته رسیدیم؛ غفاری گاز داد و ماشین سرعت گرفت. باد مانند گردباد توی جیپ پیچید و هر و هر کنان باقیمانده‌ی حشرات را از شیشه‌ی عقب جیپ خارج کرد. صدای هر و هر باد داخل ماشین گوشمان را پُر کرد. دیگر صدای جنگ را نمی‌شنیدیم. ناگهان صد متر جلوتر از ما دو موشک کاتیوشا به فاصله‌ی پنجاه متر از یکدیگر منفجر شدند. غفاری با تمام تجربه و مهارتش در رانندگی دستپاچه شد و یک مرتبه ترمز کرد که جیپ دور خودش چرخید و توی خاکی افتاد که کم مانده بود چپ بشود، ولی خوشبختانه چرخ‌های جیپ در خاک نرم فرو رفت و جلوی چپ شدنش را گرفت.

همین که به خود آمدم، متوجه شدیم که ناخواسته در خط مقدم جبهه قرار گرفته‌ایم. اکبر با ترس و ناراحتی به غفاری گفت:

«آخه خاک تو اون کله‌ی پوکت، تو که دسی دسی داری همه‌ی مارو تارِفِ عراقی یا می‌کنی.»

گفتم: «غفاری جون، برو طرف خاکریز و دور بزن بریم که اینجا جای وایسادن و فکر کردن نیست.»

فرهاد با ترس گفت:

«آره، زودتر برو.»

غفاری که سخت ترسیده بود، بدون حرف و با تکانِ سر حرف ما را تأیید کرد و

فوری دنده عوض کرد و گاز داد که چرخ سمت راست عقب جیپ در جا چرخید و بکسواد کرد و در خاک فرو رفت. غفاری لحظه‌ای مکث کرد؛ اکبر با ناراحتی گفت:

«پس چرا استخاره می‌کنی کچل؟»

غفاری بدون اینکه جوابی به اکبر بدهد، ماشین را به دنده‌ی کمک گذاشت و گاز داد و از خاک‌های نرم بیرون آمد و به کنار خاکریز رفت. داشت دور می‌زد که یک موشک کاتیوشای دیگر در فاصله‌ی هفتاد هشتاد متری ما در کنار جاده‌ی آسفalte روی شن ریزه‌ها منفجر شد و یکی دو تا از ترکش‌هایش به پشت ماشین ما خورد، ولی چون فاصله زیاد بود و ترکش‌ها کم زور، به ماشین آسیبی نرسید، ولی اکبر خیلی ترسید و سرش را دزدید و فریاد زد:

«یا امام رضا.»

من داد زدم:

«گاز بده، برو غفاری، الان بعدیش می‌یاد.»

فرهاد نیز داد زد:

«از همین کنار خاکریز برو.»

غفاری با ناراحتی گفت:

«دارم می‌رم دیگه، هولم نکنین.»

علی گفت:

«خدا بگم چیکارت کنه کچل.»

غفاری خیلی جدی گفت:

«هیچی.»

از جدی جواب دادن غفاری خنده‌ام گرفت و با صدای بلند خندیدم. از خنده‌ی من رضا نیز به خنده افتاد و بعد فرهاد و علی و آنگاه اکبر نیز به خنده افتادند. اکبر گفت:

«چه جدی گفت، هیچی.»

غفاری لبخندی زد و گاز داد و سرعت گرفت. دو سه موشک دیگر دورتر از ما منفجر شدند؛ گفتم:

«غفاری جون، حالا بزن تو آسفالت.»

«چشم.»

به نرمی گفتم:

«ناراحت نشین بچه‌ها، بادمجون بم آفت نداره.»

چون شیشه‌ی پنجره‌ها پائین بود، داخل جیب پُر از گرد و خاک نرم شد. اکبر فوری شیشه‌ی سمت خودش را بالا کشید. غفاری داد زد:

«کچل نکش بالا، بذار بره بیرون این خاکا.»

علی نیز به اکبر گفت:

«راس می‌گه، بکش پائین.»

رضا با خنده گفت:

«البته شیشه رو.»

اکبر در حالیکه شیشه‌ی پنجره را پائین می‌کشید، به رضا گفت:

«داشتیم آقا رضا؟»

رضا با خنده گفت:

«گفتم که شیشه رو.»

اکبر گفت: «باشه، حساب دست باشه.»

فرهاد گفت: «آره دگه... آقا رضا.»

و هر دو خندیدند. جیب با سرعت در جاده‌ی آسفالتی پیش می‌رفت. گرد و خاک‌ها

نیز از شیشه‌ی باز پنجره خارج شدند. گفتم:

«بزن بریم طرف لونه مون.»

فرهاد گفت: «آره، بریم خودمونو بشوریم.»

غفاری گفت: «حالا می‌تونین شیشه‌ها رو بکشین بالا.»

ترس در وجود همه‌مان اثر کرده بود؛ دیگر چیزی به هم نگفتم و تا دم در لانه سکوت‌مان را نشکستیم. صدای انفجار بمب و موشک و شلیک توپ و خمپاره و غرش مهیب بمب افکن‌ها در هم آمیخته، فضای دلهره‌آوری در صحرای داغ عین

خوش به وجود آورده بود. صدای آژیر آمبولانس‌ها پیام آور مرگ بود. جیب ترمز کرد و ایستاد. با تکان آن تکانی خوردم و به خود آمدم. متوجه شدم که دم در لانه مان هستیم و از ماشین پیاده شدم.

سر و روی همه مان خاکی بود. هیچ یک از بچه‌ها حال و حوصله‌ی حرف زدن و شوخی کردن نداشتند؛ بدون حرف، همگی کمک کردیم و وسایل را توی لانه بردیم. غفاری حشره‌کش پیف پاف را برداشت و رفت داخل ماشین را سمپاشی کرد و پنجره‌ها را هم بست که اگر حشره‌ای در ماشین باقی مانده باشد، از بین برود. همگی حوله و صابون برداشتیم و دسته جمعی به طرف حمام صحرایی رفتیم و برای رفتن به زیر دوش به نوبت نشستیم.

قبل از ظهر، بلا تکلیف در میدان جنگ و در میان اجساد و مجروحین جنگی می‌لولیدم، همکارانم نیز در کنار چادرهای مجروحین و معلولین موجی ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کردند. پیش آن‌ها رفتم؛ غفاری با ناراحتی می‌گفت:

«پسر یعنی موج انفجار این طوری آدمو می‌ترکونه؟»

و اشاره به جسد از هم باز شده‌ای می‌کرد که از زیر گلو تا زیر نافش ترکیده بود. فرهاد با ناراحتی گفت:

«نخیر، فقط آدمو ناز می‌کنه.»

و به من نزدیک شد و گفت: «

یه سیگار آتیش بزن، بده من.»

دو نخ سیگار آتش زدم؛ یکی را به فرهاد دادم و دیگری را هم خودم به لب گذاشتم. اکبر به غفاری گفت:

«هی کچل، اینجا رو نیگا؟»

و اشاره به نوجوانی کرد که تمام سر و رویش زخمی و خونین بود و داشت تصنیف لبِ کارونِ آغاسی را می‌خواند. اکبر ادامه داد:

«با این همه زخم و زیلی که داره، آواز می‌خونه!»

غفاری گفت: «خب طفلک به هم ریخته دیگه.»

وضع عجیبی بود. یکی داد می‌زد، یکی فحش می‌داد، یکی گریه می‌کرد، یکی آواز

می خواند، یکی ناله می کرد و یکی می خندید. فرهاد زیر بازویم را گرفت و با هم روی یک بلندی رفتیم و از آن بالا نظری به محوطه‌ی اورژانس انداختیم.

دور و اطراف محوطه‌ی بزرگ اورژانس را سیم خاردار کشیده و دروازه‌ای نیز برایش درست کرده بودند. از دم دروازه تا سر جاده‌ی آسفالت، جاده‌ی پهنی کشیده بودند، تا آمبولانس‌ها در رفت و آمد دچار اشکال نشوند. در دو طرف دروازه نیز دو نگهبان ژ ۳ به دوش نگهبانی می دادند.

به جز آمبولانس‌ها و وانت‌های نعلبازی و کامیون‌های حامل اجساد، هیچ خودرو دیگری حق ورود به داخل اورژانس را نداشت. جیب و کامیونت‌های بی‌سیم در زیر اورژانس و در یک پناه امن مشغول کار خود بودند. به اتفاق همکارانم وارد محوطه‌ی اورژانس شدیم، تا مشغول کار شویم. من از فرهاد و دیگران جدا شدم و به وسط محوطه‌ی باز اورژانس رفتم و در زیر میله‌ی بلند پرچم سه رنگ ایستادم، که یک مرتبه صدای دو بلندگوی بزرگ که در زیر پرچم کار گذاشته بودند، بلند شد. نوحه خوان مذهبی شروع به خواندن اشعاری کرد که جوانان را به جنگیدن و شهید شدن تشویق می کرد. خواستم فرهاد را صدا کنم، که دیدم غفاری از دور با اشاره‌ی دست مرا به جوان پاسداری نشان می دهد.

جوان پاسدار با تشکر از غفاری، سری تکان داد و نزد من آمد و سلام کرد.

«سلام برادر.»

«سلام.»

«آقای هاشمی؟»

«فرمایش؟»

«با من بی یاید.»

«بله؟»

«گفتم با من بی یاید.»

«کجا؟»

«قرارگاه پاسدارا.»

«واسه چی؟»

«سین جیم.»

«که چی؟»

«اجازه نامه و کارت شناسایی همرا تونه؟»

«آره.»

«اونارَم همرا تون بی یارید.»

«کی با من کار داره؟»

«فرماندهی قرارگاه.»

«پس تو چی می گی؟»

«مأمورم که شما رو ببرم.»

«مگه گناه کارم؟»

«نمی دونم، شاید.»

«نمی فَمَم؟»

«اونجا می فَمی.»

«گوش کن آقا، من تا نَفَمَم به چه علت باید سین جیم بشم، نمی یام.»

«علتش روشنه.»

«چی یه؟»

«شما رو فرستادن جبهه تا از پاسدارای جون بر کَف فیلم بگیرین، نه از ارتشی یا

و خط مقدم و شهیدا.»

«از دکترا فیلم گرفتن که ممنوع نیس.»

«برادر خواهش می کنم بحث نکنین، با من بی یاین.»

«می بینی که کار دارم.»

«یعنی می گی، نه؟»

«ای...»

«پس اگه با زور بُر دَتون ناراحت نشین.»

با لبخند و تمسخر گفتم:

«به بهشت؟»

«یا جهنم؛ خواهید دید.»

و با عصبانیت به من پشت کرد و به طرف دروازه‌ی اورژانس رفت. علی کنجکاو، از دنبالش پراه افتاد. پاسدار جوان با دو نگهبان دروازه‌ی اورژانس صحبت کرد و مرا با تهدید به آن‌ها نشان داد و بعد توی جیب بدون چادرش که در کنار دروازه پارک کرده بود، پرید و گاز داد و خاک به هوا کرد و سریع دور زد و دور شد. همه‌ی همکارانم دورم جمع شدند. علی گفت:

«یارو خیلی زخمی بود، چی بهش گفتی؟»

«می‌خواس منو بیره پاسدارخونه، نرفتم.»

«به نگبانا سفارش کرد که اگه خواستی از اینجا خارج شی، جلوتو بگیرن؛ گفت اگه هم خواس فرار کنه، با تیر بزنیش.»

گفتم: «زرشک!»

فرهاد گفت: «اینا شوخی موخی سرشون نمی‌شه.»

علی گفت: «آخه حرف حسابشون چی‌یه، چی می‌خوان؟»

گفتم: «فیلمای ذوبیداتو می‌خواسن که ندادم.»

رضا گفت: «حالا می‌خوان با زور ازت بگیرن.»

سیگاری روشن کردم و گفتم:

«بچه‌ها؟»

همه نگاهم کردند. علی گفت:

«چی‌یه؟»

گفتم: «دیگه این منطقه جای موندن و کار کردن نیس.»

فرهاد گفت: «حالا می‌گی چیکار کنیم؟»

گفتم: «اینا الان برمی‌گردن تا منو با زور ببرن.»

علی گفت: «چیکار باید کرد؟»

گفتم: «شما همه تون برین بیرون و سوار ماشین بشین و زود برین جهاد تو لونه مون.»

فرهاد گفت: «پس تو چی؟»

گفتم: «اون دو تا نگبانا دارن منو می پان؛ شماها زود برین. چون پاسدارا هم که برمی گردن نباس شماها رو ببینن؛ یالا زودتر برین، غصه‌ی منو نخورین.»

بچه‌ها براه افتادند. بیرون از محوطه‌ی اورژانس، دم دروازه، آمبولانسی ایستاد و راننده‌اش با فرهاد و بقیه‌ی بچه‌ها سلام و علیک کرد. فرهاد مرا نشان راننده داد. دیدم که نگهبان‌ها مرا می پابند. به طرف اتاق عمل اورژانس رفتم و دور از چشم نگهبان‌ها، پشت چادر مجروحین ایستادم. دوست سربازم که با هم به ذویدات رفته بودیم، با چهره‌ای خندان نزدیکم شد و گفت:

«سام علیک.»

«سلام، چطوری؟»

«قربونت برم، کجائی؟»

«ای بابا، می لولیم دیگه.»

«بچه‌ها گفتن که دارن مزاحمت می شن؟»

«آره، هر جا بریم یه خرمگس هس دیگه.»

«بی خیال بابا، ولشون کن.»

«من کاری باهاشون ندارم، اونا ول نمی کنن.»

«چطو مگه؟»

«هیچی، یخه‌ی منو گرفتن که چرا از ارتشی یا فیلم می گیری، از پاسدارا نمی گیری.»

«یعنی چی؟»

«خُب دیگه، تو آلان چیکاره‌ای؟»

«معلومه دیگه، مُرده کش.»

«می تونی آلان حرکت کنی؟»

«خُب، آره.»

«پس آمبولانستو بی یار نزدیک؛ طوری نیگردد که نگبانا متوجه مون نشن.»

«باشه.»

«در عقبو باز کن، من قاطی مُرده‌ها دراز می‌کشم، تو هم آژیر بکش و جنگی برو.»

«بابا کون لَقشون، بی‌یا همین جلو سوار شو.»

«نه، دستور دارن که منو با تیر بزنن.»

«مگه کَشکِه؟ خواسن بترسوننت.»

«واسه‌ی اینا از کَشکم آسون تره؛ از این گذشته، من نمی‌خوام پیش اینا گردن کج کنم.»

«باشه، برو اون پشت، دَم اون سوراخ که مرده‌ها رو می‌یارن وایسا.»

از سرباز جدا شدم و جلوی دید نگهبان‌ها قدم زدم و به طرف سوراخی که مُرده‌ها را از آن بیرون می‌آوردند، رفتم. سرباز نیز دنده عقب گرفت و به سوراخ نزدیک شد و پیاده شد و در عقب آمبولانس را باز کرد و مددکاران با سرعت مرده‌ها را بار آمبولانس کردند. من از دید نگهبان‌ها پنهان شدم و با سرعت به طرف در عقب آمبولانس رفته و شیرجه روی مرده‌ها رفتم و دَم روی آن‌ها افتادم. سرباز فوری در عقب آمبولانس را بست و سریع پشت رُل نشست و دنده عوض کرد و ترمز دستی را خواباند و آژیر را به صدا درآورد و حرکت کرد. به دروازه که رسید، رو به نگهبان‌ها دستی تکان داد و از دروازه خارج شد و با سرعت در جاده‌ی آسفالت‌ه پیش رفت. من سرم را آرام بلند کردم و از شیشه‌ی پشت سر راننده روبرو را پائیدم. همانطور که جاده را نگاه می‌کردم، دیدم پاسدار جوان به اتفاق چهار پاسدار مسلح در یک جیب رویار ارتشی دارند می‌آیند. دستپاچه سرم را لای مُرده‌ها فرو کردم. آمبولانس با سرعت در حرکت بود. بعد از دقیقه‌ای با زحمت خودم را جمع و جور کردم و خواستم از روی اجساد بلند شوم، که یک مرتبه، آمبولانس توی دست اندازی افتاد و من نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صورت روی شکم یک جوان افتادم. احساس کردم صورتم داغ شد و بوی زهم خون دماغم را آزار داد.

دو دستم را به این طرف و آن طرف بدن جوان حائل کردم و سر و سینه‌ام را بالا آوردم و نگاهی به شکمش انداختم. قسمت بالای شکم از هم شکافته و مقداری از روده‌هایش بیرون ریخته و آنچه که به چشم دیده می‌شد، شش و قلب کوچکش

بود که در میان خونِ لخته شده‌اش بی حرکت افتاده و برق می‌زد. نگاهی به صورتش کردم؛ پشت لیش تازه سبز شده بود. چشمان سیاه و درشتش باز مانده و سفیدی چشمانش دو برابر به نظر می‌رسید. چشمانش را آرام بستم و یک مرتبه غلت زدم و با پشت، روی مُرده‌های دیگر افتادم.

حالت تهوع توأم با بغض گلویم را سوزاند. با پشتِ دستم به شیشه‌ی پشت سر رانده زدم. سرباز نیم نگاهی به عقب انداخت و پایش را از روی پدال گاز برداشت. همین که سرعت آمبولانس کمتر شد، با احتیاط در کنار جاده نگه داشت و بعد صدای ترمز دستی آمبولانس آمد. با زحمت روی اجساد نشستم؛ سرباز پیاده شد و در عقب آمبولانس را باز کرد؛ با کمک او پیاده شده و روی زمین چُمباتمه زدم. سرباز در عقب آمبولانس را بست و دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «بُلبُن شو.»

از جایم بلند شدم؛ راه افتادم که به طرف آمبولانس بروم، ولی چشمانم سیاهی رفت و به آمبولانس تکیه دادم. سرباز آرام و با مهربانی پرسید:

«حالت خوب نیست؟»

«دارم خوب می‌شم.»

راه افتادم. سرباز هم زیر بازویم را گرفت و به طرف آمبولانس رفتیم و کمک کرد تا سوار شدم. خودش نیز رفت و پشتِ فرمان نشست و در را بست و در حالِ دنده عوض کردن گفت:

«سر و صورتت خونی شده.»

و بعد جعبه‌ی دستمال کاغذیِ روی داشبورد را به طرفم هُل داد و گفت:

«ناراحت شدی؟»

«اگه اونایی که اون پُشتن حیوونم بودن، آدم ناراحت می‌شد، تا چه برسه به آدم. اونم نه یکی، نه صد تا، نه هزار تا... اگه هی ... خداتو شکر.»

با کلینکس صورت و پیشانی‌ام را پاک کردم. سرباز آهی کشید و گفت:

«مام مَث مُرده شورا که دائم سر و کارشون با مُرده‌ها س، دیگه عادت کردیم؛ خدایا آخر و عاقبت ما رو بخیر کن.»

کلینکس خونی را از پنجره‌ی باز آمبولانس بیرون انداختم و دو سه دستمالِ دیگر از جعبه بیرون کشیدم و عرقِ پشت گردن و زیر گلویم را خشک کردم و گفتم:

«خدا آخر و عاقبت همه رو بخیر کنه.»

سرباز دو نخ سیگار آتش زد؛ یکی را به من داد و دیگری را هم خودش دود کرد. او همانطور که جلوییش را نگاه می‌کرد، پُکی به سیگارَش زد و سرش را کمی جلو برد و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

«ببینم، اون ماشین شما نیس؟»

من هم چشمانم را تنگ کرده و با دقتِ جلوم را نگاه کردم و بعد از لحظه‌ای گفتم:

«چرا، مث اینکه.»

«آره، باهاس خودش باشه.»

«اگه جیب آهو باشه که خودشه.»

«الان معلوم می‌شه.»

و سیگارَش را به لب گذاشت و آنگاه دنده عوض کرد و گاز داد و آژیر را به صدا در آورد و از چند کامیون و تریلی خالی که در جلوی ما در حرکت بودند، سبقت گرفت. من که بی اختیار با دستِ راستم محکم به داشبورد چسبیده بودم، به او گفتم:

«خیلی داری سرعت می‌گیری.»

«خیالت راحت باشه.»

من دیگر حرفی نزدَم و سیگارم را کشیدم. درست حدس زده بودیم؛ ماشینی که در جلوی ما حرکت می‌کرد، جیب آهوی خودمان بود. گفتم:

«آره، خودشه؛ بچه‌هان.»

سرباز مرتب برای غفاری چراغ زد و او متوجه شد و سرعتش را کم کرد و جیب را در کنار جاده نگه داشت. سرباز هم پایش را از روی پدال گاز برداشت و با احتیاط رفت در جلوی جیب، توی خاکی کنار جاده توقف کرد. در حال پیاده شدن به سرباز گفتم:

«زنده باشی سرکار، خیلی به ما حال دادی.»

«نوکر تم.»

و هر دو پیاده شدیم و به سمت جیب آهو رفتیم. بچه‌ها تا مرا دیدند، همه با خوشحالی پیاده شدند. فرهاد با چهره‌ای خندان دو دستش را بالا برد و گفت:

«تو که از ما زودتر رسیدی.»

رضا گفت: «این دیگه واقعن سورپریز بود.»

علی گفت: «چه جوری از اون میدونِ آتیش بیرون جستی؟»

دست راستم را روی شانه‌ی سرباز گذاشتم و با محبت او را تکان دادم و گفتم:

«با همّت این دوست عزیز.»

بچه‌ها همه دورم را گرفتند. واقعن همه شان از دیدنم خوشحال شدند. اکبر و

غفاری نگاه به سر و صورت‌م کردند و غفاری با تعجب پرسید:

«پس چرا این قد خونین و مالین شدی؟»

اکبر گفت: «حتمن با اونا در افتادی؟»

گفتم: «نه بابا، قاطی بهشتی یا شدم.»

رضا پرسید: «چطو؟»

جواب دادم: «پُشتِ آمبولانس قاطی مُرده‌ها.»

فرهاد گفت: «ای بابا!»

گفتم: «آره، با کمک داشی دور از چشم نگبانا شیرجه رفتم لای مُرده‌ها، رفیق‌مونم

پرید پشت رُل و یا علی مدد، جیم شدیم.»

غفاری گفت: «پس واسه همین خونین و مالین شدی؟»

سرباز گفت: «آخه همه‌ی این جسدا تیکه تیکه شدن.»

علی گفت: «حیوونی‌یا.»

ته سیگارم را به زمین انداختم و گفتم:

«بِهتره زودتر بریم، چون ممکنه تَقیبِ مون کنن.»

غفاری گفت: «پس زودتر سوار شین بریم.»

رو به سرباز گفتم: «خُب دیگه داداش، تارُفِ ماُرفِ بی تارُف.»

بعد دستم را به گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

«خیلی ازت ممنونم.»

سرباز آخرین پُکش را به ته سیگارش زد و آن را دور انداخت و گفت:

«به امید دیدار.»

گفتم: «رضا یه تیکه کاغذ با یه قلم بده بینم.»

رضا فوری دفترچه‌ی یادداشت کوچکش را از جیب پشت شلوارش درآورد و با یک خودکار به من داد؛ من هم شماره تلفون خودم را نوشتم و به سرباز دادم و گفتم:

«اگه اَحيانن همدیگه رو گم کردیم، تهرون که اومدی بهم زنگ بزن.»

سرباز با خوشحالی شماره تلفون را از من گرفت و آن را توی جیبش گذاشت و گفت:

«خیلی نوکرتم.»

«قربونت برم.»

بعد با یک یک بچه‌ها و آخر از همه با من دست داد و روبوسی کرد و پشت آمبولانس نشست و حرکت کرد.

ما نیز همگی سوار جیب شدیم و براه افتادیم. ساعت نزدیک به یک بعد از ظهر بود که به قرارگاه جهاد لرستان و به لانه مان رسیدیم و من فوری حوله و صابون برداشتم و رو به بچه‌ها گفتم:

«بچه‌ها کار بی کار، استراحت. خیلی بهم پول می‌دن، تازه می‌خوان محاکمه مونم بکنن.»

و حوله را روی شانه‌ام انداختم و از در لانه بیرون آمده، به طرف حمام صحرائی رفتم. ناهار، آبگوشت خیلی خوشمزه‌ای داشتیم. رو به علی که ناهار را از آشپزخانه گرفته بود، گفتم:

«علی این آبگوشت باهاس خودمونی باشه؟»

علی گفت: «از گوشت گوسفندائی که واسه جبهه کُشته بودن، خورش دُرُس کردن؛ گردن و دنبالچه و قِسمَتای خوبشو هم واسه خودشون آبگوشت دُرُس کردن که مام به موقه رسیدیم و باهاشون شریک شدیم.»

گفتم: «تو این گرما اگه تُرشی نباشه، ناجوره.»

فرهاد گفت: «آره، ماسَم باهاس باشه.»

غفاری گفت: «خیالتون راحت باشه، همه چی هس.»

علی چند بطری کوکاکولا باز کرد و آن‌ها را توی یک کاسه‌ی بزرگ روئی که پر از یخ بود، ریخت. بعد با قاشق یخ‌ها را توی کاسه چرخاند، تا نوشابه خنک بشود و از من و فرهاد پرسید:

«شمام این طوری می‌خورین؟»

فرهاد گفت: «من با شیشه.»

من گفتم: «من با کاسه‌ی یخ، همین جوری که دُرُس کردی.»

علی یک بطر نوشابه باز کرد و به فرهاد داد و گفت:

«بفرما.»

همگی با اشتها شروع به خوردن ناهارمان کردیم. من چون خیلی تشنه بودم، کاسه‌ی بزرگ را دو دستی برداشتم و چند جُرعه نوشابه خوردم و کاسه را کنار سفره گذاشتم. فرهاد لقمه‌اش را قورت داد و از من پرسید: «پس بعد از ظهر کار نمی‌کنیم؟»

لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم:

«نه بعد از ظهر، نه فردا.»

علی گفت: «فردام نه؟»

گفتم: «آره، فردام نه.»

اکبر گفت: «پس استراحت؟»

گفتم: «استراحت.»

فرهاد گفت: «بعدش چی؟»

گفتم: «فعلم کارو فراموش کنیم.»

فرهاد گفت: «بیکاری یو چیکار کنیم؟»

گفتم: «اگه دلتون خواس، می‌ریم اهواز می‌گردیم.»

رضا گفت: «جونمی، پس صُب می‌خواهیم.»

اکبر گفت: «هر چی هم بخوابه، باز می گه نخوابیدم.»

رضا گفت: «آخه خواب صُب یه حال دیگه ای داره.»

گفتم: «بچه ها فردا صُب رو تراس خونه مون میز صُبونه رو بچینیم.»

اکبر گفت: «تراس، میز؟»

غفاری گفت: «این جعبه معبه ها؟»

فرهاد که می خندید، نگاهی به رضا کرد و گفت:

«رضا جون، از اصل حال چه خبر؟»

رضا گفت: «حال باهاش باشه، حال نباشه، زندگی نیس.»

گفتم: «عبا و قبا نیس، روضه و دُعا نیس، پس صُبو راحت می خوابیم و بعد...»

یک مرتبه علی و غفاری با صدای بلند خندیدند، اکبر هم چون دهانش پُر بود، با

کف دست جلوی دهانش را گرفت و خندید. با تعجب نگاهشان کردم. علی با خنده

گفت: «پَه، اومده... زیر چادر لُرا نشسته بود و داشت می خورد.»

با تعجب گفتم: «نه، نگوا!»

علی گفت: «والّا.»

گفتم: «شوخی می کنین؟»

علی گفت: «نه والّا.»

گفتم: «واقعن؟»

علی گفت:

«آره بابا؛ سه تایی مون دیدیمش و باهاش احوالپرسی یم کردیم.»

گفتم: «اه، مگه پاش نشکسته بود؟»

غفاری گفت: «نه بابا، ضرب دیده گی بوده، اونم خیلی سطحی.»

فرهاد خیلی جدی گفت:

«نه بابا، شکسته بود.»

علی گفت: «همش فیلم بود بابا.»

گفتم: «اَکه هی!»

رضا گفت: «بر خرمگس معرکه...»

علی گفت: «حالا چرا ناراحت شدین، مگه بُلَن گوها رو برنگردوندیم؟»

فرهاد گفت: «حالا نیاد اینجا؟»

رضا گفت: «تو این گرما؟»

غفاری گفت: «اونم با این آبگوشت چرب و چیلی.»

اکبر گفت: «این قد خورده که دیگه حال تَکون خوردن نداره.»

گفتم: «همین که شنیدم اومده، انگار بالای سَرَمه.»

علی گفت: «بابا غذاتونو بخورین، خیالتون راحت باشه.»

فرهاد با لبخند گفت: «می خوای راحت باشی، کجا؟»

گفتم: «جهنم!»

فرهاد خندید و گفت:

«یه ساعت پیش که اومدن سراغت، تو جهنم بودیم دیگه.»

گفتم: «آره دیگه، اگه جهنم بریم راحت نیسیم.»

فرهاد گفت: «هرجا بری، هرجا باشی، موی دماغن.»

رضا لقمه اش را قورت داد و گفت: «بر خرمگس معرکه...»

اکبر که لقمه در دهانش بود، گفت: «بیشمار.»

سری تَکان دادم و گفتم: «بی خیال بابا.»

فرهاد گفت: «آره بابا، بی خیال.»

گفتم: «بی خیال نباشیم، چه کنیم؟»

فرهاد گفت: «آره بابا، حالمونو بکنیم.»

علی گفت: «اگه سیر شدین، سفره رو جمع کنیم.»

هیچکس جواب نداد.

علی پرسید: «نوبت کی به ظرفا رو بشوره؟»

غفاری جواب داد: «نوبت من و کچل جونِه.»

اکبر گفت: «آره، آلان جمع و جورش می‌کنیم.»

من کاسه‌ی نوشابه‌ی خنک را برداشتم و سرکشیدم و آن را به رضا دادم و لب و دهانم را پاک کردم. آن گاه به بچه‌ها کمک کردم، تا همه چیز را جمع و جور کردیم و سفره را بستیم. غفاری و اکبر هم ظرف‌ها را برای شستن پای منبع آب بردند. از شدت گرمای بعد از ظهر کاسته شده بود که از لانه بیرون آمدم و تنها شروع به قدم زدن کردم. صدای جنگ به شدت بالا گرفته بود و صدای خوش طبیعت را خفه کرده بود؛ نه صدای گنجشک‌های کاکلی و نه صدای پرندگان بی‌آزار دیگر می‌آمد. به جز لاشخورهای سنگین وزن و بد هیبت و کفتارهای مُردار خوار که از گوشت جوان‌های کشته شده پرواز شده بودند، هیچ پرنده‌ای در آسمان پرواز نمی‌کرد و هیچ چرنده‌ای در بیابان دیده نمی‌شد. بوضوح می‌دیدم که جنگ تنها برای لاشخورها و کفتارها نعمت بوده و نه برای آدم‌ها.

قدم زنان از روی تپه ماهورهای پشت جهاد به طرف سکوی پرتاب موشک رفتم. در کنار سکوی یک دکل فلزی ده پانزده متری کار گذاشته بودند. همانطور که به دکل فلزی نگاه می‌کردم، متوجه شدم که کسی سر و صدا کنان به طرفم می‌آید. جوانی حدود بیست و دو سه ساله، هراسان، با یک اسلحه‌ی کمری به دست نزدیک شد و با خشونت داد زد:

«هی، اینجا چیکار داری؟»

نگاهی به اسلحه‌اش کردم و گفتم:

«هیچی، ببخشید. اومدم ببینم می‌شه از اینجاها فیلم گرفت.»

«نخیر، قدغنه آقا.»

«پس اینجا ایستادم قدغنه؟»

«شما از گروه صدا و سیما هستین؟»

«بله.»

جوان اسلحه‌اش را غلاف کرد و صورت توهم رفته‌اش از هم باز شد و چند قدمی به من نزدیک‌تر شد و دستش را به طرفم دراز کرد و با من دست داد و گفت:

«معذرت می‌خوام که این طوری با شما رو به رو شدم.»

«نه، خواهش می‌کنم، من اشتباه کردم که بی خبر او مدم اینجا.»
 «مهم نیست، ولی اینجام چیز جالبی نداره که بخواید ازش فیلم بگیرید.»
 «این سکوی موشک اندازه؟»

«بله.»

«چه جور موشکی؟»

«موشک ضد هواپیماهای بمب افکن.»

«پس موشکاش کجاس؟»

«اونجا، تو اون اتاقکه، ولی زیاد نیست، یه چن تا موشک عهد عتیقه.»

«خُب با اجازه، می‌بخشین مزاحم شدم.»

«مهم نیست.»

«موفق باشی.»

با او دست دادم و براه افتادم. در حالی که به سمت تپه‌های روبروی سکوی پرتاب می‌رفتم، صدای نامفهوم دسته جمعی عده‌ای بچه به گوشم رسید. به طرف جوان برگشتم و پرسیدم:

«صدای این بچه‌ها از کجا می‌یاد؟»

«بسیجی‌یای جهادن.»

«این جهاد خودمون؟»

«نه، جهاد ما که این قد بسیجی نداره، اینا چندین گروه بسیجی‌ین که واسه حمله‌ی فردا صُب سحر آماده شون می‌کنن؛ بسیجی‌یای مام غیر از جدیدی یا همه اونجا آماده باشن.»

«حیوونی بچه‌ها!»

آهسته و با خودم حرف زدم. صدایم را درست نشنید، ولی گفت:

«بله؟»

«هیچی.»

بعد پرسیدم: «این دور و برا قدم بزنم، ایرادی نداره که؟»

«نه، ایرادی نداره، ولی داره غروب می‌شه و اینجام امنیت نداره؛ در ضمن هنوز بعضی جاها پاکسازی نشده و پُر از مینه.»

«خیلی ممنون. ببینم، از اون بالا برم طرف تپه‌های جهاد خودمون بهتره، نیس؟»
«چرا، به نظرم بهتره.»

سری تکان دادم و دستم را به عنوان خداحافظی بالا بردم و به سمت تپه‌ها براه افتادم. با پائین رفتن خورشید در افق، تپه‌های شنی سایه روشن شده بودند و پستی و بلندی‌ها واضح تر دیده می‌شدند. بلندی‌ها روشن بودند و برق می‌زدند و پستی‌ها سایه و تاریک بودند. از شیب تپه‌ای سرازیر شدم؛ در حین پائین رفتن سنگینی بدنم را به عقب دادم که سُر نخورم. تا ساق پوتین‌هایم در ماسه‌های نرم فرو می‌رفت. ماسه‌های نرمی که مانند مواد مذاب آتشفشانی، به طرف گودی درّه حرکت می‌کردند. به ته درّه که رسیدم، مقدار زیادی شن و ماسه‌ی نرم نیز مرا همراهی کرد. در گودی درّه، صدای جنگ خفیف تر و بَم به گوش می‌رسید. سر جایم ایستاده و لحظه‌ای مکث کردم و خواستم صدای آرام و زیبای غروب طبیعت را بشنوم. سعی کردم صدای زشت و دلهره آور جنگ را از خود دور کنم؛ چشمانم را بستم و گوش دادم. صدای آرام صحرا از فاصله‌ی خیلی دور می‌آمد و ضعیف به گوش می‌رسید. همانطور که چشمانم بسته بود، صدای عجیبی داشت نزدیک می‌شد، صدای چیر و چیر و خزیدن روی ماسه‌ها به گوشم خورد. چشمانم را باز کردم و به جهت صدا نگاه کردم.

یک مار کلفت، به کلفتی یک عصا و به اندازه‌ی شصت هفتاد سانتیمتر از لبه‌ی خاکریز نرم تپه در گودی درّه به سمت من موج می‌خورد و نزدیک می‌شد و انتهای دُمش به اندازه‌ی یک انگشت به طرف بالا تکان می‌خورد و صدای چیرک چیرک ریز می‌کرد. لحظه‌ی کوتاهی سر جایم می‌خکوب شدم و به افعی خاکی رنگ خیره ماندم، انگار که هیپنوتیزم کرده بود.

یک مرتبه صدای صلوات دسته جمعی گروه زیادی بچه مرا به خود آورد و دنبال سنگی گشتم. در دور و اطرافم چیزی به چشم نخورد و به طرف سربالائی درّه دویدم؛ قدری که دویدم، در مقابل خود مقدار زیادی استخوان‌های سفید شده از تابش آفتاب داغ در خم درّه دیدم. سریع خودم را به تل کوچک استخوان‌ها

رساندم و بدون تأمل استخوانی را که درازتر از استخوان‌های دیگر بود، برداشتم و به عقب برگشتم و ایستادم و آماده‌ی دفاع شدم و با دقت مسیری را که آمده بودم، نگاه کردم. هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. صدای هوم هوم یاهوی بچه‌ها بعد از صدای صلوات در درّه خیلی بم و چند صدائی شده بود و صدای بامب و بومب جنگ با هام و هوم دسته جمعی در هم آمیخته، حالت وهم آلودی در آن درّه و تپه ماهورها به وجود آورده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، ترس از تنهائی در وجودم زنده شد، صداهاى عجیب و غریبی به گوشم می‌خورد. شاید هم این صداها از ترسی بود که در وجودم زنده شده بود. هیجان زده و ترسیده دنبال افعی گشتم، تمام درّه یک دست سایه بود، هیچ چیز ندیدم. تصمیم گرفتم از تپه‌ی رو به رویم بالا بروم. از استخوان درازی که در دستم بود، به عنوان چوب دستی استفاده کرده و با زحمت از تپه‌ی شنی بالا رفتم و روی بلندی تپه ایستادم و نفس تازه کردم. یک مرتبه متوجه استخوانی که در دستم بود، شدم و با تعجب دیدم، قلم پای انسانی را در دست گرفته‌ام. پای یک آدم که روزی گوشت و پوست و حس و حرکت داشته؛ اما اکنون استخوانی سفید شده از تابش نور آفتاب در دست من است!

یک مرتبه تنم به مورمور افتاد و تکان خوردم. قلم پا را با نیروئی زیاد به طرف خرمن استخوان‌ها در ته درّه پرتاب کردم. حالت خیلی بد و عجیبی در آن تپه ماهورها به من دست داد و ترس و تنهائی نیز حال بدم را بدتر کرد. به دنبال صدای هوم و هوم دسته جمعی بچه‌ها به این طرف و آن طرف چشم دوادم و بعد به طرف تپه‌ی بلندی که بسوی قرارگاه جهاد لرستان امتداد داشت، حرکت کردم. باید از دو درّه و تپه‌ی دیگر می‌گذشتم؛ این بود که با سرعت به طرف سرازیری و بعد سر بالایی درّه دویدم. در گودی تپه‌ی بلند ایستادم و نفس تازه کردم. صداهاى هوم و هوم و دیگر صداهاى نامفهوم دسته جمعی بچه‌ها بیشتر در آن دره پیچید، به طوری که دیگر صدای جنگ شنیده نمی‌شد. قلبم سخت به تپش افتاده بود. من که از چیزی نمی‌ترسیدم، نمی‌دانم چرا این چنین وحشت زده و خیالاتی شده بودم.

سربالائی درّه را طی کردم و به رأس تپه‌ی بلندی رسیدم که به سمت جهاد امتداد داشت. رو به خورشید ایستادم و به غروب آفتاب خیره شدم. رو برویم شلوغ بود، غوغا و سر و صدای جنگ بود. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. آرام و بی سر

و صدا بود. نفس بلندی از درون سینه‌ام بیرون دادم و سیگاری به لب گذاشتم و سر جابیم روی بلندی تپه نشستم و سیگارم را روشن کردم.

خورشید آرام آرام در افق میدان جنگ فرو می‌رفت. گرد و خاک‌هایی که در اثر انفجار بمب‌ها به هوا برخاسته بود، در مقابل نور قرمز خورشید مانند شعله‌های رقصان آتش به چشم می‌خورد. هر چند گاه به گاه انفجار بمب، موشک و یا خمپاره‌ای این خرمن عظیم آتش را به هم می‌زد و شعله‌های رقصانش را همراه با گرد و غبار به هوا می‌فرستاد و جرقه‌هایش را که از ترکش بمب‌ها بود، به اطراف پخش می‌کرد. آتش گردان‌های مرگبار بدون وقفه می‌گشت و شعله‌های آتش را افزون تر می‌کرد. باد بوی دود و باروت و گوشت و استخوان سوخته‌ی آدم‌ها را به این طرف و آن طرف پخش می‌کرد.

همان طور نشسته، زانوانم را زیر سینه‌ام جمع کردم و آرنج‌هایم را به زانوانم تکیه داده و صورتم را در کف دستانم گذاشتم و نفس داغم را همراه با دود سیگار رو به روشنائی خورشید بیرون دادم. دود سیگار نیز روی هوا به رنگ قرمز درآمد. صدای تک نوحه خوانی و دسته جمعی بچه‌های بسیجی بلندتر شد و از فاصله‌ی نزدیکتر به گوشم رسید. وزش باد صدای کُر بچه‌ها را کم و زیاد می‌کرد. بعد از نوحه خوانی و سینه‌زنی، دسته جمعی صلوات فرستادند. صدای صلوات آنقدر بلند بود که صحرای عین خوش را به لرزه درآورد و در میان درّه و تپه‌ها به راه افتاد و پژواک آن در میدان جنگ پیچید و در زیر صدای انفجار بمب‌ها و توپ‌ها محو شد که صدای صلواتی دیگر بلندتر در فضا پیچید.

ته سیگارم را در خاک نرم فرو کردم، تا دودش خفه شد و بعد به سمت آتش و دود خیره شدم. صداها هر لحظه بلندتر و زیادتر می‌شد. صدای توپ و خمپاره و تیربار، همراه با صدای صلوات بچه‌ها در گوش‌هایم پیچید و پُر شد و سر و چشمانم را به درد و تنم را به لرز آورد. انگار که روحم می‌خواهد از جسم خسته‌ام جدا بشود. چشمانم تار و روشن شد و زمین و آسمان در چشم اندازم چرخید و به هم ریخت. به چشمانم فشار آوردم، تا بهتر ببینم. دیدم که از لا به لای دود و گرد و غبار که کاملن ضد نور بود، سیاهی سر مردی عمامه به سر و بعد هیکل درشتش عبا به دوش نمایان شد و از خم شیب تپه‌ای که من رویش نشسته بودم، بالا آمد. به دنبال

او گروه زیادی بچه که به احتمال زیاد گروه بچه‌های بسیجی‌ای بودند که آن جوان نگهبان سکوی پرتاب موشک به من گفته بود، نمایان شد.

بچه‌ها پشت به نور خورشید و دود و آتش، رو به سمت من از شیب تپه بالا آمدند و به دنبال آن‌ها چند مرد تفنگ به دوش به فاصله‌ی چند متری یکدیگر نمایان شدند. ترس و تعجب و هیجان تمام وجودم را فرا گرفته بود و مغزم کار نمی‌کرد. چشمانم تار شد، گاهی می‌دیدم، خوب هم می‌دیدم و گاهی اصلاً نمی‌دیدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. تعجب و هیجان درونم، وجودم را به لرزه درآورده بود. چشمانم را بستم و پلک‌هایم را روی هم فشردم و خوب چلاندم، تا هر چه آب در آن جمع شده بود، بیرون بریزد تا بهتر ببینم.

آرام چشمانم را باز کردم و به روبرویم خیره شدم. دیدم که مرد عبا به دوش پشت به خورشید و بچه‌ها ایستاد و هر دو دستش را از طرفین باز کرد؛ باد در عبا سیاه و نازکش افتاد و آن را به حرکت درآورد. درست مانند کرکس‌های بزرگی شد که از روی بلندی بال‌هایشان را برای پرواز باز می‌کنند. نور خورشید از پشت عبا سیاه و نازکش کدر شد. آنگاه آرام دست‌هایش را به بالا و پائین حرکت داد و بچه‌ها را دعوت به آرامش و نشستن کرد.

گروه بچه‌ها رو به خورشید و پشت به من که در فاصله‌ی دویست سیصد متری آن‌ها روی خاک‌های نرم می‌جاله شده بودم، نشستند. مردان تفنگدار در طرفین و پشت سر بچه‌ها ایستادند. مرد عبا به دوش بعد از اینکه همه را آرام کرد، دو سه متر جلوتر از بچه‌ها رو به نور و پشت به آن‌ها روی زمین نشست. یک مرتبه صدای کلفت یکی از تفنگ دارها سکوت را شکست و با صدای بلند و خش داری گفت:

«محمدا صلوات بلند ختم کن.»

صدای صلوات بچه‌ها پُر و محکم در فضا پیچید و موج وار دور شد. صدای تفنگ دار دیگر بلند شد و گفت:

«به حبیب خدا ختم انبیاء صلوات دوم را بلندتر...»

بچه‌ها بلندتر صلوات فرستادند.

انگار که صداها را عوض شنیدن، می‌دیدم. صدای سومین تفنگ‌دار بلندتر و کلفت‌تر بلند شد و گفت:

«بر امام زمان و نایب برحقش امام خمینی صلوات سوم را بلندتر...»

برای بار سوم بچه‌ها با صدای بلند فریاد وار صلوات فرستادند که صدای بی‌خش و نازکشان در دل صحرا و تپه‌ها و رها پیچید و قاطی صدای جنگ شد. آنگاه مرد عبا به دوش شروع به دُعا خواندن کرد. صدای بمش در سکوت بالا رفت. صدا گاهی کم و گاهی زیاد می‌شد. آنچه که من به کمک نسیم باد شنیدم، این بود که به عربی می‌گفت:

«هذه الامة بحضوره و عجل لنا ظهوره انهم يرونها بعيداً»

«از این اُمت به حضور او تعجیل نما، برای ما در ظهورش، زیرا که مخالفان بعید می‌دانند.»

«و نزیه قریبا برحمتک یا ارحم الراحمین.»

«و ما آن را نزدیک می‌دانیم. به رحمت توست؛ ای مهربان ترین مهربانان.»

«العجل العجل یا مولای یا صاحب الزمان.»

«تعجیل و شتاب فرما، ای مولای من؛ ای صاحب الزمان.»

نور خورشید در افق پائین رفت و هاله‌ی نور سبز تندى از پشت تپه‌ی روبروى بچه‌ها به بالا تیر کشید و وسط بلندی تپه سایه روشن شد. نور سبز لحظه به لحظه زیاده‌تر می‌شد؛ مرد عبا به دوش صدایش را بلندتر کرد و با هیجان ادامه داد:

«العجل العجل یا مولای یا صاحب الزمان.»

و بلندتر تکرار کرد:

«العجل العجل یا مولای یا صاحب الزمان.»

یک مرتبه سکوت همه جا را فرا گرفت. بچه‌ها همه سر جایشان جا به جا شدند و به روبرویشان خیره شده و بهت زده نگاه کردند.

احساس کردم که صورت آن‌ها را از نزدیک و به وضوح می‌بینم. می‌بینم که چطور چشمانشان قرمز و پر آب شده و ترس و تعجب همراه با لرز و هیجان همه‌ی آن‌ها را سر جایشان می‌خکوب کرده است. می‌بینم که کوچک‌ترها سر جایشان روی خاک‌ها دو زانو نیم خیز شده‌اند. نگاه من نیز مانند بچه‌ها به طرف نور سبز ثابت شد و حالت من نیز دست کمی از حالت آن‌ها نداشت.

بعد از چند لحظه سکوت، از میان هاله‌ی نور سبز، یک مرد نورانی، سوار بر اسب سفیدی ظاهر شد که خیلی آرام از شیب تپه بالا آمد. از عمامه و عبای او اشعه‌ی سبز رنگی به اطراف پخش می‌شد. سوار روی رأس تپه پشت به نور خورشید ایستاد؛ اشعه‌ی نور سبز دور عمامه و سر شانه‌های سوار، با نور قرمز خورشید در هم آمیخت. همه در سکوت، بهت زده، با دهانی نیمه باز محو تماشای سوار نورانی بودند که ناگهان پسر بچه‌ای از میان جمع بلند شد و فریاد زد:

«یا امام زمان.»

مرد عبا به دوش، همانطور نشسته به عقب برگشت و گفت:
«هیس... ساکت باشید.»

و با دست اشاره کرد که پسر بچه سر جایش بنشیند. ولی پسر بچه، نه مرد عبا به دوش را دید و نه صدایش را شنید و دو مرتبه فریاد زد:
«یا جده‌ی سادات، امام زمان ظهور کرد.»

مرد عبا به دوش گفت:

«خفه شو بچه، آروم بگیر، دُعا کن. دُعا کن.»

ولی بچه در حال دگرگون شده‌ی خودش بود و سخت منقلب شده بود و ناگهان از روی بچه‌های دیگر پرید و بسوی امام زمان دوید و در حین دویدن با بغض فریاد زد:
«یا امام زمان...»

مرد عبا به دوش دستپاچه از جا پرید و جلوی بچه را گرفت؛ یکی از تفنگدارها که به آخوند نزدیکتر بود، به کمک او دوید و پسر بچه را بغل کرد و از زمین بلندش کرد. آخوند رو به تفنگدار گفت:

«ببرش اون عقب، مواظبش باش که دیوانگی نکند.»

مرد تفنگدار پسر بچه را بُرد و در میان بچه‌های دیگر نشاند و خودش هم بالای سرش ایستاد و با دو دستش شانه‌های او را چسبید. پسر بچه شروع به گریه کرد و گفت: «می‌خوام رکابشو ببوسم.»

مرد تفنگدار گفت: «هیس، صلوات بفرستید.»

بچه‌ها آرام صلوات فرستادند و آخوند هم دُعائی را خیلی آرام، با صدائی که در

گلویش غرغره می‌کرد، بیرون داد که کلماتش نامفهوم بود.

اسب امام نا آرام بود و مرتب سر جایش تکان می‌خورد. امام با دست چپ افسار اسبش را محکم به طرف خود کشید و بعد دست راستش را به سمت گروه بسیجی‌ها بالا برد و خیلی نرم و آرام با حرکت انگشتانش بچه‌های بسیجی را بسوی خود خواند. شاید من اینطور دیدم، یا می‌دیدم.

یک مرتبه، انفجار گلوله‌ی توپ دور بردی در همان نزدیکی آرامش اسب را به هم زد و او را رماند و بسوی گروه بچه‌ها تاخت که سوار سفیدپوش نورانی دستپاچه، با دو دست افسار را کشید و اسب را مهار کرد و به جای اولش برگشت. آخوند که دُعایش را قطع کرده بود، با ناراحتی به طرف بچه‌ها برگشت و گفت:

«بهتون گفته بودم که آرام باشید و دیوانگی نکنید»

سوار سفیدپوش نورانی روی بلندی تپه ایستاد و با دست راست افسار اسبش را گرفت و متمایل به شیب تپه کشید و بعد دست چپش را بالا برد و به طرف بچه‌ها تکان داد. مرد عبا به دوش گفت:

«خداوندا با دست او تمام کافران و بی دینان را برانداز؛ در مشرق و مغرب زمین، در صحراها و دریاها، در زمین‌های هموار و کوه‌های بلند؛ تا باقی نگذاری از آن‌ها دیّاری و به جا نگذاری از آن‌ها آثاری. خداوندا تمام شهرهایت را پاک کن و همه‌ی کفار را نابود ساز.»

و رو به بچه‌ها گفت:

«نگاه کنید ای جوانان؛ ببینید امام عصر چگونه ما را بسوی خود می‌طلبد. چه سعادت.»

تفنگداری که در میان بچه‌ها ایستاده بود، فریاد برآورد:

«امام زمان یار و یاورتان باشد؛ صلوات بلند ختم کنید.»

صدای لرزان و نازک دسته جمعی بچه‌ها با فریاد در میان تپه ماهورها پیچید و موج وار دور شد. خورشید اندک اندک غروب کرد. سوار سفیدپوش نورانی نیز در پس تپه‌ای که از آن ظهور کرده بود، ناپدید شد.

صدای فریاد بعدی بچه‌ها که معلوم نبود گریه و زاری است، یا صلوات و یا فریاد،

از درونشان بیرون آمد و بالا گرفت و بعد تبدیل به ناله و زاری شد. چشمانم سوخت و پر آب شد و همه چیز در مقابل دیده‌گانم تار شد. آن شب بارانی به یادم آمد که هزاران جوان بسیجی در آب و آتش و در میان سنگ‌ها و آهن پاره‌ها می‌غلتیدند و سیلاب جثه‌های سبک آن‌ها را در هم می‌غلطاند و می‌برد و به سنگ‌های بزرگ می‌زد و می‌شکست و تن شکسته‌شان مثل کهنه پاره به تنه‌ی درختان گیر می‌کرد و پیچ می‌خورد و یا می‌چاله می‌شد و در گل و لای و باتلاق‌ها فرو می‌رفت.

همه را کج و شکسته و در هم آمیخته در آب می‌دیدم و بعد ناپدید و محو شدند و صداهایشان هم که تبدیل به ناله شده بود، زیر صدای رگبار تیربارها و انفجار بمب‌ها رفت. تصویر تاریک و روشنی بود که در مقابل چشمان خسته‌ام ظاهر شد و بعد ناپدید، سبز شد و روشن؛ تار شد و تاریک.

عرق سردی به تنم نشست، تمام پوست بدنم به مور مور افتاد، چشمان اشک آلودم را پاک کردم و از جایم بلند شدم. هاج و واج، گیج و منگ، اطراف را نگاه کردم. با نگاهم کابوسی را که دیده بودم، تعقیب کردم و به دور دورها چشم دوختم؛ کابوس با سر و صدای نوحه خوانی و ناله و زاری تبدیل به زوزه‌ی خمپاره‌ها و غرش توپ‌ها شد.

در تاریکی غروب جرقه‌های آتش بمب‌ها بیشتر به چشم می‌خورد و سرب‌های گداخته و آتشین تیربارها کاملن دیده می‌شد که مانند رگبار از سمت عراق بسوی ایران می‌بارید.

به خود آمدم. این طرف و آن طرف را نگاه کردم، جهتم را گم کرده بودم. چند قدم بی‌اراده راه رفتم؛ دلم شور افتاد. نمی‌دانستم از کدام طرف باید بروم. لحظه‌ای ایستادم و اطراف را پائیدم، یک مرتبه دُعای بعد از اذان غروب به گوشم رسید. فوری جهت مسیرم را از طریق صدای بلندگوی قرارگاه جهاد لرستان پیدا کردم و تند براه افتادم. دُعا تمام شده بود که به لانه مان رسیدم و از لای کیسه‌ی شن و ماسه‌ها رفتم تو و پرده را کنار زدم و گفتم:

«درود بر همگی.»

همکارانم همه دور هم نشستند و با موش‌ها بازی می‌کردند. رضا گفت:

«او مدم دنبال، پیدات نکردم.»

«همین دور و برا بودم.»

فرهاد دو زانو نشسته و به طرف سوراخ موش‌ها خم شده بود و قند تعارف موش‌ها می‌کرد. علی از جایش بلند شد و رو به غفاری و اکبر گفت:

«بچه‌ها پاشید بریم دنبال شام.»

پوتین‌هایم را از پایم درآوردم و رفتم نزدیک فرهاد روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم. فرهاد کف دست‌هایش را به هم کوفت و موش‌ها را توی لانه شان فرستاد؛ بعد راست نشست و پاهایش را دراز کرد و به من گفت:

«خیلی دیر کردی؟»

«نشسته بودم رو بلندی، داشتم کوره‌ی آتیشو از دور نیگا می‌کردم.»

«بابا دور کن خودتو، این قد خودتو آزارنده.»

«بالاخره منم امام زمونو دیدم، بدون اینکه شربت باغ فردوسو خورده باشم.»

«جدی؟»

«آها... جدی.»

فرهاد کنجکاو شد و گفت: «خُب؟»

«حیوونی بچه بسیجی‌یا، آگه بدونی چه حالی داشتن.»

«خُب می‌یومدی ما رم خبر می‌کردی.»

«لحظه بود، نمی‌شد.»

«حیف شد.»

«طفلکی بچه‌ها.»

رضا گفت: «فردا همه شون می‌رن بهشت.»

گفتم: «اتفاقن فردا صُب سحر حمله س.»

فرهاد گفت: «فیلم که نمی‌خوای بگیری؟»

«نه دیگه، به حد کافی تیکه تیکه شُدناشونو دیدیم و فیلم گرفتیم.»

فرهاد گفت: «آره واقعن.»

گفتم: «دلم گرفته.»

«واسه چی؟»

«نمی دونم، فقط دلم می خواد گریه کنم.»

«ای بابا، تو هم.»

سر و صدای بچه‌ها از بیرون شنیده شد و بعد هرسه با سینی غذا وارد لانه شدند.



آفتاب بالا آمده بود. به کمک هم روی پشت بام، میان سه بلندی گنبدی شکل گلی لانه مان را آبیاشی کردیم و جعبه‌های خالی مهمات را بالا آوردیم و به شکل میز و صندلی دور هم چیدیم و سفره را روی جعبه‌ی میانی پهن کردیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم.

بام لانه‌ی ما بلندتر از بام لانه‌های دیگر بود و تمام محوطه‌ی جهاد از پشت بام لانه‌ی ما دیده می‌شد. رضا در حالیکه لقمه را در دهانش جا به جا می‌کرد، به پشت سر من خیره شد و با چشمان خندان و دهان پُر با انگشت، اشاره به پشت سر من کرد. سرم را به جهتی که رضا اشاره می‌کرد، برگرداندم. دیدم آخوند جوان با چوب زیر بغل در یک دست و آفتابه در دست دیگرش توی مستراح صحرائی رفت. سرم را برگرداندم و به رضا گفتم:

«منظره بهتر از این نبود که نشونم بدی؟»

بچه‌ها همه خندیدند. لقمه‌ای را آماده کردم و به دهانم گذاشتم که ناگهان صدای انفجار عظیمی همه جا را لرزاند و لیوان چای داغ از دستم افتاد. بچه‌ها نیز هر کدام به گوشه‌ای پناه بردند؛ به زمین خوردند و بلند شدند و دست و پاهایشان به جعبه‌ها گیر کرد و همه چیز را به هم ریختند و میز صبحانه مان واژگون شد.

هنوز موج انفجار قبلی تمام نشده بود که چند انفجار پی در پی با صدای مهیبی همه جا را تکان داد و به لرزه درآورد. دیوارهای کرکره‌ای گالوانیزه‌ی مستراح‌های صحرایی با سر و صدا به هم خوردند و از طرفین باز شدند و به زمین افتادند. آخوند جوان که در چال مستراح افتاده بود، کون برهنه و با وضع اسفناکی در حالیکه شلوار سفیدش آلوده شده و به پاهایش گره خورده بود، خودش را از مستراح بیرون انداخت. یک مرتبه سه هواپیمای بمب افکن بالای سرمان پدیدار شدند که صدای غرّش آن‌ها همه‌ی ما را به وحشت انداخت.

همین که با چشم دیدیم، چگونه بمب‌هایشان را به طرف ما می‌ریزند، هر کدام در گوشه‌ای کر کرده و از ترس خشکمان زد. تمام محوطه‌ی جهاد و دور و بر سکوی پرتاب موشک آتش و خاک شد. سرخی آتش بمب‌ها در حین انفجار و در میان گرد و خاک‌ها به رنگ کوره‌ی آجرپزی در آمده بود، انگار که خاک‌ها آتش گرفته است و می‌سوزد. افراد جهاد در میان خاک‌های شعله ور، با ترس و وحشت بی‌هدف به اطراف می‌دویدند و به زمین می‌خوردند و هر کدام سوراخی پیدا کرده و بلافاصله در آن پناه می‌گرفتند. صدای لرزان الله و اکبر گویان مددکاران از دور و نزدیک به گوش می‌رسید و در زیر صدای وحشتناک انفجارها خفه می‌شد.

هواپیماهای جنگنده برای بار دوم نیز در بالای سرمان مانور دادند و بمب‌هایشان را ریختند و رفتند. تازه سکوی پرتاب موشک هوایی دست به کار شد و چند موشک پی در پی به دنبال هواپیماهای جنگنده‌ی عراقی فرستاد که اولین موشکش روی آسمان جهاد منفجر شد و بلافاصله صدای الله و اکبر مددکاران از دم دهانه‌ی سنگرشان بلند شد.

موشک دوم نیز بسوی بمب افکن‌های عراقی رها شد و باز مددکاران دسته جمعی فریاد کشیدند و الله و اکبر گفتند. موشک سوم هم در ارتفاع صدمتری بالای سکوی پرتاب منفجر شد که تکه‌های فلزی‌اش در محوطه‌ی جهاد ریخت و مددکاران دوباره با صدای بلندتر فریاد کشیدند و الله و اکبر گفتند. سر و صدای انفجارها برای لحظه‌ای قطع و دقیقه‌ای سکوت شد. سکوت بد، سکوت مرگبار؛ جوری که انگار صدای نشستن گرد و خاک‌ها به زمین شنیده می‌شد، حس می‌شد. گرد و خاک تمام محوطه‌ی جهاد و اطرافش را پُر کرده بود.

در این سکوت دلهره آور چشمم به چهره‌ی وحشت زده‌ی فرهاد افتاد که با چشمان ترس گرفته‌اش به من خیره شده بود. نگاهم را از چهره‌ی فرهاد به چهره‌ی رنگ باخته‌ی رضا و علی و غفاری انداختم و بعد روی چشمان غم زده و ترس گرفته‌ی اکبر ماندم. بعد از لحظه‌ای به خود آمدم و به اکبر گفتم:

«بدو برو دورینو بی‌یار.»

ترس و وحشت آن چنان وجود اکبر را فرا گرفته بود که صدای مرا نمی‌شنید، ولی نگاهم می‌کرد. دو مرتبه با صدای بلندتر گفتم:

«اکبر، با توام. اکبر؟»

اکبر تکانی خورد و به خودش آمد و ترسیده و وحشت زده جواب داد:

«ها، با منی؟»

داد زدم: «بدو برو دورینو بی‌یار.»

غفاری که نزدیک اکبر ایستاده بود، شانه‌ی او را تکان داد و گفت:

«کجائی کچل؟»

علی نیز دولا دولا به اکبر نزدیک شد و زیر بغلش را گرفت و گفت:

«بی‌یا با هم بریم، منم باهاس صدا بگیرم.»

بعد به اتفاق دولا دولا دویدند و از پشت بام پائین رفتند و از روی چند گونی شن و ماسه که در جلوی پایشان بود، پریدند و داخل لانه شدند. نگاهی به صبحانه مان کردم که روی خاک‌ها ولو شده بود. فرهاد تکانی خورد و سر پا شد و گفت:

«اینم صُبونه تو هوای آزاد.»

رضا و غفاری نزدیک من و فرهاد شدند؛ رضا سرش را تکان داد و گفت:

«به ما نیومده.»

علی با دم و دستگاه صدارداری‌اش در جلو و اکبر دورین به دست از عقب، دولا دولا بالای بام آمدند. علی با عصبانیت گفت:

«ننه سگا ریدن تو صُبونه مون.»

گفتم: «ول کن نیسن اینا، فکر کنم الان توپای دوربردشون وارد عمل می‌شن.»

فرهاد در حالیکه داشت در پشت برآمدگی گنبدی شکل پشت بام لانه پناه می گرفت، گفت: «بچه ها اون وسط وانسین، بی یاین اینجا.»

غفاری به زمین نشست و سفره را از روی خاک ها برداشت و تکاند و آن را روی جعبه ی چوبی پهن کرد و بعد کره و پنیر و شیشه ی مربا را که نصفش روی خاک ها ریخته بود، برداشت؛ رضا هم به کمک او رفت و نان ها را از روی زمین برداشت و تکاند و توی سفره گذاشت و بساط صبحانه را جمع کردند و با هم توی لانه بردند. فرهاد عدسی زوم را روی دوربین جابجا کرد و درپوشش را برداشت و دوربین را به اکبر داد. اکبر باطری کمری دوربین را روی شانه اش انداخت. به او گفت:

«برو از اون بالا یه چن تا عکس از محوطه ی جهاد بگیر.»

اکبر دوربین را با دو دست محکم چسبید و دولا دولا بالای بلندی رفت و ایستاد و اطراف را نگاه کرد و با تعجب گفت:

«آه... پسر همه ی این دور و ورا رو شخم زدن!»

رضا دوید و بالای بام آمد و در کنار اکبر ایستاد و باطری را از او گرفت، تا او بتواند راحت تر کار کند. فرهاد به پهلوی من زد و گفت:

«اوه، اونجا رو.»

سرم را به جهتی که فرهاد اشاره کرد، برگرداندم؛ دیدم آخوند جوان خاک آلود و کثیف و کون برهنه در حالیکه شلوار آغشته به کثافتش به میچ پاهایش گره خورده، چهار دست و پا و با دشواری خودش را به خانه ی موقت خدا می کشاند. خواستم حرفی بزنم که ناگهان صدای غرش هواپیماهای بمب افکن دوباره همه جا را به لرزه درآورد و صدای الله و اکبر مددکاران بلند شد. آخوند جوان گویا زخمی شده بود و نمی توانست خود را جمع و جور کند؛ ناچار همانطور که خودش را روی زمین می کشاند، بی حرکت سرش را در میان دستانش پنهان کرد و خودش را جمع کرد که کون برهنه اش رو به آسمان شد و برق زد.

اکبر و رضا با ترس سر جایشان چُمباتمه زدند. هواپیماهای بمب افکن همین که به بالای سر ما و سکوی پرتاب موشک که هدف اصلی شان بود رسیدند، بمب هایشان را ریختند و رفتند. سکوی پرتاب تکانی خورد و موشک کهنه و زنگ زده ای را به طرف هواپیماهای عراقی شلیک کرد که در آسمان آبی رنگ رد

سفیدی برجا گذاشت و بدون اینکه به هدف اصابت کند، در آسمان منفجر شد. بمب‌های آتشین در دور و اطراف ما قارچ‌های خاکی به وجود آوردند. صدای مددکاران دو مرتبه بلند شد:

«الله و اکبر... الله و اکبر... الله و...»

در میان الله و اکبر سوم مددکاران بود که جنگنده‌های عراقی که سوراخ دُعا را پیدا کرده بودند، خیلی نزدیک تر از دفعات قبل در آسمان ظاهر شدند و تفاله‌هایشان را روی ما ریختند و با خیال راحت رفتند.

با دور شدن هواپیماها از آسمان قرارگاه جهاد لرستان، ناگهان زمین به طور وحشتناکی به لرزه درآمد. اکبر و رضا از بالای بلندی قل خوردند و در کنار ما افتادند. من سریع خودم را به اکبر رساندم و دوربین را از او گرفتم و رو به بچه‌ها داد زدم: «بچه‌ها همه تون بی یاین این پُشت.»

یکی از بمب‌ها سکوی پرتاب موشک را منفجر کرد و دکل آهنی کنارِ سکو را متلاشی نمود. بمب دیگری خانه‌ی موقت خدا را با خاک یکسان کرد و تیر چوبی بزرگی را که بلندگوهای مسجد بر روی آن نصب شده بودند، از جای کند و به طرف آخوند جوان پرت کرد. دهانه‌ی بلندگوی بزرگ پشت سر او فرود آمد. آخوند با وحشت فریاد زد:

«الله و اکبر...»

و با زحمت بلند شد و روی پای سالمش ایستاد که ناگهان یک تکه چوب کلفت از تیرهای سقف مسجد که در اثر انفجار روی هوا بلند شده بود، روی گردنش افتاد و او را به زمین انداخت. آخوند جوان نیم غلتي زد و دَمَر شد و دست‌هایش را به زمین حائل کرد و سر و سینه‌اش را به طرف شکمش تو کشید و زانوانش را زیر شکمش جمع کرد، انگار که پیشانی‌اش را روی مُهر گذاشته و نماز می‌خواند. یک مرتبه از درون ناله‌ی سختی کرد و با کون برهنه، در حالیکه پیژامه‌ی آغشته به کثافتش به میچ پاهایش گره خورده بود، رو به آسمان بی حرکت شد.

فرهاد دوربین را از من گرفت و دولا دولا دویدیم و پائین رفتیم. رضا پشت گونی‌های شن و ماسه‌ی جلوی لانه ایستاده بود و می‌خندید. فرهاد با ترس و وحشت نگاهش کرد و گفت:

«چته، چی به، واسه چی می خندی، چرا نمی ری تو سنگر؟»

رضا آخوند را نشانش داد و گفت:

«اونجا رونیکا، تیر بُلن گو رفته تو اونجاش.»

من و فرهاد به جسد بی جان آخوند جوان خیره شدیم. علی و غفاری و اکبر نیز کنجکاوانه از لانه بیرون آمدند و به طرفی که ما خیره شده بودیم، نگاه کردند. وضع مضحک آخوند آن‌ها را نیز به خنده انداخت. رو به آن‌ها گفتم:

«گُنا داره بچه‌ها، بریم بی یاریمش اینجا، مرگ که خنده نداره.»

رضا گفت: «همه جاش عنی به.»

گفتم: «ما همه چیزمون عنی به.»

رفتیم تا جسد آخوند را به داخل لانه بیاوریم، ولی هنوز پایمان را به آن طرف کیسه‌های شن و ماسه نگذاشته بودیم که یک مرتبه صدای انفجار مهیب دیگری بلند شد و همه‌ی ما را به عقب پرتاب کرد و بلافاصله انفجارهای پی در پی، دور و اطراف ما را به لرزه درآورد و خاک و سنگ به سر و روی همه ریخت که من فریاد زدم:

«برید تو بچه‌ها... یالا زود باشین.»

و از جایم نیم خیز شدم؛ به فرهاد هم کمک کردم، تا از زمین بلند شود و هر دو دوان دوان پُشت سر بچه‌ها داخل لانه شدیم. فرهاد که رنگش کاملن پریده بود، با ترس گفت: «چیکار کنیم؟»

گفتم: «فعن هیچی، تازه توپای دوربردشون به کار افتادن.»

فرهاد گفت: «اینا مَث اینکه می‌خوان اینجا رو زیر و رو کنن؛ آخه اینجا که خبری نیس.»

گفتم: «خوار جنده‌ها فکر می‌کنن اینجا به پایگاهِ بزرگِ پرتابِ موشکه.»

اکبر گفت: «همین جور اینجا وایسیم، مفتی مفتی شهید شیم؟»

فرهاد با ترس و وحشت گفت:

«امام زمون اومده دنبالمون، تا ما رو با خودش ببره بهشت.»

اکبر با عصبانیت گفت:

«اگه ما نخوایم بریم بهشت، کی یو باهاس ببینیم؟»

فرهاد گفت: «خودِ اِمامو.»

اکبر گفت: «من دارم جدّی می‌گم.»

روی سخش با من بود؛ نگاهش کردم و با مهربانی گفتم:

«آروم باش، اکبر جون.»

«مگه این بی‌ناموسا می‌ذارن؟»

به او گفتم: «جنگه دیگه عزیز جون، اگه آلان بخوایم بریم، هدف توپای دوربرد این

بی‌ناموسا قرار می‌گیریم.»

علی دنباله‌ی حرف مرا گرفت و گفت:

«آره بابا، عجله کار شیطونه، آلان دیگه بمبارون قطع می‌شه.»

گفتم: «اون مادر قحبه‌ها به خیال خودشون این پایگاه بزرگ پرتاب موشکو زیر و

رو کردن، دکلو که زدن، دیگه خیالشون راحت شد. بشینین، بشینین بچه‌ها.»

همگی بلا تکلیف به زمین نشستیم. علی که خونسردتر از سایر بچه‌ها بود، مشغول

آماده کردن چای شد و گفت:

«عجله بی عجله، آلان همه چی حاضر می‌شه؛ کچل جون، اون سفره رو بنداز.»

غفاری پرسید: «کدوم کچل؟»

«فرقی نمی‌کنه، جفت کچلون با هم، زودتر.»

فرهاد رو به رضا، به آرامی و تقریبین ملتمسانه گفت:

«این سفره عَصَابِ ما رو آروم نمی‌کنه.»

رضا با مهربانی گفت:

«آی به چشم، همین آلان.»

فرهاد در حالیکه به دیوار خاکی لانه تکیه می‌داد، گفت:

«پسر من هنوز دارم می‌لرزم، زانوآم سُستِ سُست شده.»

گفتم: «خُب لرزم داره، آتیش بازی تولّد که نیس، آتیش بازی مرگه.»

و به دیوار گلی تکیه دادم. یک مرتبه چشمم به سوراخ موش‌ها افتاد؛ دیدم کله‌ی

دو موش از سوراخ بیرون آمده و دارند مرا می‌پایند. دو حبه قند برداشتم و بی اعتنا جلوی آن‌ها انداختم. هردو سریع از تاریکی لانه‌شان بیرون آمدند، تا قندها را بردارند. همانطور که بی اعتنا و بی تفاوت به آن‌ها نگاه می‌کردم، متوجه شدم که چند بچه موش دیگر در تاریکی دَم سوراخ می‌لولند. پدر و مادر بچه موش‌ها حبه قندها را برداشتند و آن‌ها را دَم دهانه‌ی لانه‌شان بردند و جلوی بچه‌هایشان انداختند و برگشتند و به من نگاه کردند. ترس و وحشت و بمباران از یادم رفت. به علی گفتم: «اون جعبه قندو بده بینم.»

علی جعبه‌ی قند را برداشت و گفت:

«این قندا دیگه اصلن به درد نمی‌خورن، همه شون خاک و خُلی شدن، ولی دو تا جعبه‌ی دیگه داریم.»

«باشه، خاکی یا رو بده.»

جعبه‌ی قند خاکی را از علی گرفتم و آن را جلوی لانه‌ی موش‌ها گذاشتم و گفتم: «ظاهر و باطن، اگه دیگه ما رو ندیدین، حلالمون کُنین.»

علی خندید و گفت:

«اگه ما بریم، این دو تا موشا از گشنگی چیکار می‌کنن؟»

گفتم: «دوتا، نه، هَف هَش تا؛ شایدم بیشتر.»

با تعجب گفت: «چی؟»

گفتم: «زائیدن، زیاد شدن، آدما می‌میرن، موشا زیاد می‌شن.»

فرهاد به طرف سوراخ موش‌ها سرک کشید و گفت:

«اه راس می‌گی، نیگا نیگا، چه نازن جنده‌ها.»

رضا و علی و غفاری و اکبر هم همانطور نشسته خودشان را نزدیک لانه‌ی موش‌ها کشیدند و به آن‌ها نگاه کردند.

ترس و وحشت بمباران از چهره‌ی همه محو شده بود و مرگ از یادشان رفته بود. هر کدام چیزی از موش‌ها می‌گفتند و حالا دیگر می‌خندیدند. آخوند مُرده هم فراموش شده بود.

باز انفجار سخت دیگری لانه را تکان داد و از طاق آن خاک به سر و رویمان

ریخت. موش‌ها با شنیدن صدای انفجار از ترس، با سرعت به طرف سوراخشان دویدند. من و بچه‌ها همه بی اختیار سرمان را لای دست‌هایمان پنهان کردیم و به طرف زمین خم شدیم.

لحظاتی بعد سکوت شد؛ به جز صدای ریزش خاک از طاق لانه، هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. بعد از ربع ساعتی بمباران به طور کلی قطع شد؛ صدای جنگ، اما همچنان از دوردست می‌آمد.

علی سینی چای را به میان جمع گذاشت. همه دور هم نشستیم و رضا هم فوری سفره‌ی آرامش اعصاب را پهن کرد و همه اعصابمان را از ترس و وحشت آرام و راحت کردیم.

اکبر از سر جایش بلند شد و نگاهی به من کرد؛ من هم رو به غفاری لبخندی زدم و گفتم: «بُله شو غفاری.»

غفاری نگاهی به من کرد و گفت:

«کاری دارین؟»

«بار و بندیلو ببندین.»

«آلان؟»

«آره.»

فرهاد که مشغول کشیدن تریاک بود، نگاهی به من کرد و دود افیون را آرام از دهان و دماغش بیرون داد و پرسید:

«تموم؟»

«چیزی نگفتم.»

«برنامه؟»

گفتم: «حرکت.»

علی گفت: «کدوم طرف؟»

گفتم: «دور.»

رضا گفت: «اهواز؟»

گفتم: «یا تهرون.»

علی گفت: «پس از اینا خدافضلی کنیم.»

گفتم: «اگه کسی زنده مونده باشه.»

بعد از قطع بمباران‌های پیاپی سکوت همه جا را فرا گرفت. همیشه پس از بمباران‌های شدید، طرفین مخاصمه مدتی دست از حمله برمی‌دارند، تا مجروحین و اجساد را جمع‌آوری کنند.

پس از چند لحظه صدای آژیر آمبولانس‌ها از دور به گوش رسید که داشتند برای کمک به مجروحان به پایگاه جهاد لرستان نزدیک می‌شدند. با نزدیک شدن صدای آمبولانس‌ها، صدای تک نوحه خوانی و دم گرفتن دسته جمعی مددکاران و مویه سردادن عده‌ای از رزمندگان نیز بلند شد.

همکارانم خیلی سریع وسایل را جمع و جور کرده، دم در منتظر من بودند. نگاهی به موش‌ها کردم؛ هردو به اتفاق بچه‌هایشان دم دهانه‌ی لانه‌شان مرا می‌پائیدند. هرچه نان و قند و ته سفره باقی مانده بود، جلوی سوراخشان ریختم و کیسه‌ام را برداشتم و روی شانهم انداختم و براه افتادم. دم در خروجی لانه ایستادم و یک بار دیگر اطراف آن را تا لانه‌ی موش‌ها نگاه کردم. دو موش بزرگ در کنار جعبه‌ی قندها روی دویا نشسته و تکه قندی را در میان دستانشان گرفته و گاز می‌زدند و ریز ریز می‌جویدند.

از در لانه بیرون آمدم و پرده‌ی گونی را انداختم و در را هم بستم و چفتش را انداختم و قفل را نیمه باز از آن آویزان کردم و از لای کیسه‌ی شن و ماسه‌ها بیرون آمدم. بچه‌ها همه توی ماشین منتظر بودند و نگاهم می‌کردند.

نگاهی به میدان جهاد انداختم. آخوند جوان با همان وضع اسفناک جلوی خانه‌ی موقت خدا که اکنون با خاک یکسان شده بود، قوز کرده، مُرده بود. نگاهی به اطراف کردم؛ اجساد عده‌ای بسیجی و مددکار نیز در گوشه و کنار به زمین افتاده بود. مددکارانی که زنده مانده بودند، با دستپاچگی به این طرف و آن طرف می‌دویدند و بر سر می‌زدند و مویه می‌کردند.

آمبولانس‌ها آژیرکشان و گرد و خاک کنان به اتفاق مددکاران با کامیون و وانت‌ها رسیدند و در گوشه و کنار محوطه‌ی جهاد توقف کردند. افراد کمکی با سرعت از

ماشین‌ها پیاده شده و مشغول جمع آوری مجروحین و اجساد گردیدند. گرد و خاک آمبولانس‌ها و کامیون‌ها تمام فضای جهاد لرستان را پُر کرد، به طوری که دیگر چشم، چشم را نمی‌دید.

به طرف جیب رفتم و در عقب را باز کردم و کیسه‌ام را روی بارها انداختم و در را بستم. فرهاد گفت:

«نمی‌خواهی فیلم بگیرم؟»

گفتم: «هرچی گرفتیم، بسّه.»

بعد رفتم جلو و در ماشین را باز کردم و سوار شدم و در کنار فرهاد نشستم. همانطور که به گرد و خاک‌ها خیره بودم، گفتم:

«راه بی‌یفت بریم.»

جیب آرام براه افتاد و از میان گرد و خاک‌ها که بیرون آمد، سرعت گرفت و در فضای باز صحرا افتاد. از آینه‌ی بغل جیب عقب را نگاه کردم، به جز یک فضای بزرگ خاک آلود چیز دیگری دیده نمی‌شد. فقط صدای الله و اکبر مددکاران به گوش می‌رسید که آن هم اندک اندک کم شد و دور شد و خاموش شد.

تنها صدای جیب می‌آمد که ما را به خانه می‌برد.

دلم برای آخوند جوان می‌سوخت که جنازه‌اش بی‌کس به زمین افتاده بود و ماتحت برهنه‌اش رو به آسمان از برق می‌افتاد و خشک می‌شد.

درباره‌ی نویسنده:

زکریا هاشمی

به سال ۱۳۱۵ در شهر ری زائیده شد. از سال ۱۳۳۵ به کار در استودیوهای پارس فیلم و بدیع و میثاقیه و همکاری با فرخ غفاری گذراند. در سال ۱۳۴۱ به خدمت کارگاه فیلم گلستان درآمد، هم در کارهای تهیه‌ی فیلم و هم در بازی فیلم «خشت و آینه». در همین مدت بود که فروغ فرخزاد متوجه شد که او دارد داستان می‌نویسد. این داستان رُمان بزرگ طوطی بود که در سال ۱۳۴۸ به پایان رسید و بعد به چاپ و نشر درآمد. بعد از بسته شدن کارگاه فیلم گلستان در سال ۱۳۴۶ هاشمی به کار در تله ویزیون ایران رفت و چندین فیلم مستند و یک فیلم بلند داستانی را آنجا ساخت. بعد از آن بطور آزاد کارهای خبری و همچنین داستانی برای تلویزیون می‌کرد. او در سال ۱۹۸۳ به فرانسه آمد و اکنون سی و چهار سال است که با زن و سه فرزندش در پاریس زندگی می‌کند. در این سال‌ها تا وقتی که به حد بازنشستگی رسید به آشپزی در رستوران‌ها در پاریس می‌گذراند. اکنون تنها به نویسندگی مشغول است.



تقدیر

www.mehripublishing.com

آقای زکریا هاشمی

از ارسال کتاب «چشم باز و گوش باز» متشکرم.
آن را یکسره خواندم و باید به شما تبریک بگویم.

۱- در میان انتشارات فارسی زبان سال‌های اخیر کتاب شما جای خاصی دارد. از لحاظ ادبی Style مخصوصی را اختراع کرده‌اید که آن را می‌توان «فیلم نوشته» نامید. (و یا "Neo - Realisme" ادبی) خودتان را به کامرای یا دوربین فیلم‌برداری ادبی تبدیل نموده‌اید و در این جهت موفقیت کامل حاصل نموده‌اید ... و همین کار قوت فوق‌العاده‌ای به کتاب می‌دهد.

۲- از لحاظ مطلب، از خواندن کتاب بیش از کتاب‌ها و مقاله‌های دیگران وضع فعلی ایران را درک کرده‌ام. مانند فیلم‌های موفق، شما توانسته‌اید تصویری از رژیم فعلی نقل کنید، بدون هیچ «مداخله» - واقعاً خواننده خود را در وسط میدان جنگ و شاهد کشت و کشتارهای آن احساس می‌کند.

ضمناً تمام نواقص کار و مداخله‌ی آوندها و دستجات مختلف رژیم روشن می‌شود. علاوه بر این طبع دوستانه‌ی مردم عادی ایران نیز دیده می‌شود.

به هر حال از خواندن کتاب لذت بردم و اگر حال مزاجی اجازه می‌داد در باره‌ی آن شرحی منتشر می‌کردم.

(لابد از خط لرزان من می‌فهمید که مریض هستم.)

اگر شفا پیدا کنم و فرصت داشته باشم مقاله‌ی کوتاهی خواهم نوشت.

باز به شما تبریک می‌گویم و امیدوارم همیشه موفق باشید.

با سلام فراوان

فریدون هویدا

۲۸ دسامبر ۲۰۰۴

• نگاهی به «چشم باز و گوش باز» زکریا هاشمی

روایتی بی‌پرده و جاندار از جبهه‌های جنگ ایران و عراق

دکتر عباس میلانی

| کیهان لندن | ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۴ |

ابدی و ملموس کرده است؛ هاشمی هم با «چشم باز و گوش باز» در راهی مشابه گام گذاشته و اثری به گمانم ماندگار و سخت جانکاه در باره‌ی جنایات جنگ ایران و عراق و دلیری‌ها و دناات‌هایش آفریده است.

رادیو تلویزیون جمهوری اسلامی از هاشمی خواسته بود فیلمی در باره‌ی جنگ بسازد. فیلم هرگز تمام نشد، ولی عصاره‌ی تجربیاتش در جبهه «چشم باز و گوش باز» شد.

در سنت ادب پارسی جای دو نوع روایت سخت خالی است. از شاهنامه و معدود آثار منشور تاریخی که بگذریم، روایات ملموس

در لندن بودم که دوست عزیزی نسخه‌ای از «چشم باز و گوش باز» را در اختیارم گذاشت. او که خود انسانی فرهیخته و هنرمندی گوهرشناس است از کتاب تعریف‌ها می‌کرد. روز بعد در هواپیما به صفحات وسط کتاب رسیده بودم که ناگهان بغض دو روزه‌ام ترکید. بی‌اختیار و به‌های‌های می‌گریستم و اطرافیانم را آشکارا لحظه‌ای به وحشت انداختم. در آن لحظه درستی و درایت داوری دوستم را به پوست و خون حس کردم. جنایات جنگ داخلی اسپانیا را پیکاسو در گرینیکا به مدد خطوطی که هر یک به ظاهر ساده‌اند، ولی ترکیب شان به غایت پیچیده و گویا هستند،

جزئیات جنگ در این سنت محدودند. خاطره نویسی هم البته رسمی رایج نبوده است. در ادبیات معاصر هم از این دو نوع روایت کمتر سراغ می‌توان گرفت. گرچه در چند سال اخیر، موجی از خاطرات به چاپ رسیده، ولی بحث و شرح جنگ هنوز رواجی پیدا نکرده است. شاید تنها استثناء این قاعده را باید برخی از اشعار سیمین بهبهانی دانست.

فقدان روایات مربوط به جنگ را از سوئی می‌توان به این واقعیت تأویل کرد که نویسندگان ایرانی به استثنای پاورقی نویسانی چون مستعان، منصور و الهی و به دلایلی که دست کم بر من روشن نیست، هرگز به پرداختن روایتی براساس رخدادهای تاریخی رغبتی نداشته‌اند؛ به دیگر سخن سنت رمان تاریخی در ادب ما مهجور مانده است. از سوئی دیگر، واقعیت این است که تا انقلاب اسلامی، ایران سده‌ی بیست طعم جنگ مدرن را به درستی نچشیده بود. جنگ اول و دوم چون بختکی بر سر ملت ایران خراب شد، ولی هر دو جنگ بیشتر در حکم اشغال ملتی بی‌دفاع توسط قشون مهاجم و مسلح بود و جنگی تمام عیار به حساب نمی‌آمد.

انقلاب اسلامی جنگ مدرن را هم مثل ترور توتالیتریستی، فرزند ناخلف دیگر سده‌ی بیست و عصر تجدد ارزانی ملت

ایران کرد. در نتیجه‌ی جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق که بخش مهمی از مسئولیت آن به دوش صدام حسین است (و متأسفانه در کیفرخواست چند ماده‌ای آمریکا علیه او اشاره‌ای به این مسئولیت و جنایت نشده) میلیون‌ها ایرانی و عراقی صدمه دیدند؛ صدها هزار ایرانی کشته شدند، صدها هزار دیگر صدمه‌ی بدنی و روانی جدی خوردند، میلیون‌ها نفر آواره شدند و خواب میلیون‌ها ایرانی بیگانه دیگر به کابوسی وحشت‌زا و روان پریش مبدل شد.

با این حال، هنوز نادرند آثار خواندنی که تجربه و طعم جنگ را مایه و ملاط روایت خود کرده باشند. داستانی از شه‌یار مندنی‌پور - که جنگ را به سان افسر وظیفه تجربه کرده بود - و اشاراتی گذرا به چند داستان دیگر به کنار، جای شوم جنگ در ادب ما هنوز خالی است.

اگر کمبود خاطره نویسی را اغلب به ضعف تاریخی فردگرایی تأویل کرده‌اند، نقصان روایت‌های مربوط به جنگ ایران و عراق را باید معضلی یکسره پیچیده‌تر دانست. از سویی این نقصان را می‌توان به ریشه‌های شناخت‌شناسی تأویل کرد. هنر و تاریخ جدی هر دو برای شناخت و شناساندن پدیده‌ها محتاج فاصله‌ی عاطفی و لاجرم فاصله‌ی زمانی ملازم‌آند. درعین حال، نزدیکی زمانی به رخدادهای بالقوه

می‌تواند چون امتیازی برای شناخت زوایا و ظرایف آن به شمار آید. به دیگر سخن، اگر بتوانیم داوری‌ها و تنگ نظری‌های عاطفی و اخلاقی سرسری را از ذهن و زبان خود بزدائیم، آنگاه نزدیکی زمانی به روایت ما قوام و غنا می‌تواند بخشید. در مقابل، همین داوری‌ها و وابستگی‌های عاطفی می‌تواند روایت ما را یکسویه و یک جانبه، لاجرم کم ارزش کند. ولی به هر دلیل که هست جای وصف و شرح تیزبین و با انصاف جنگ ایران و عراق در سنت ادب پارسی سخت خالی است.

«چشم باز و گوش باز» گامی است ستودنی در برگردشتن از این نقصان عظیم. هم خاطره نویسی است، هم روایتی گیرا و حیرت آور از دلیری‌ها و دناوت‌ها. پوچی‌ها و آرزوهای جنگ ایران و عراق، گرچه بارها نقش رهبران جمهوری اسلامی را به تلویح و تصریح می‌نکهد و گاه مورد حمله قرارشان می‌دهد، «سایه‌هاشون همه جا رو تاریک کرده! ای خدا؟ کی سایه سیاه شونو از سر ما بر می‌داری؟ روز به روز سایه سیاه غلیظ‌تر می‌شه! ظلمات، ظلمات همه جا» (ص ۲۳۴)

ولی روح کلی روایت، از اوصاف قالبی و هیجان زده‌ای که شور فراوان و شعور اندک دارند و دل خواننده را خوش می‌کنند، اما ذهنش را غنا نمی‌بخشند، خالی است.

گرچه راوی که خود زکریا هاشمی است، گاه کابوس‌های به راستی خوف انگیز خود را به شکلی موثر وصف می‌کند، ولی حتی این کابوس‌ها هم در برابر واقعیت جنگ یکسره رنگ می‌بازد. شاید عنوان زیبایی کتاب برگرفته از این بیت مثنوی که «چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم از چشم بندی خدا» بر همین واقعیت دلالت دارد.

یکی از شگفتی‌های «چشم باز و گوش باز» زبان آن است. می‌دانیم که ذهن و زبان و سبک و شکل هر روایت با مضمون و محتوای آن روایت پیوندی تنگاتنگ دارد. سبک و زبان هاشمی هم تیزبینی را با صراحت و صداقت کلامی درمی‌آمیزد؛ از اطناب می‌پرهیزد و حاشیه هم فقط زمانی می‌رود که متنی را روشن تر کند.

از قضا، در وصف عوارض گونه گونه جنگ، راوی به «موجی» ها اشاره می‌کند. یعنی کسانی که موج انفجار یا آتشبازی را از نزدیک تجربه کرده‌اند و در نتیجه به انواع گونه گونی از روان پریشی دچارند. یکی با خود حرف می‌زند، آن دیگری بی دلیل می‌گیرد، آن سومی پیوسته به لحنی یکسان و تغییر ناپذیر، دشمنی را که در ذهن دارد تهدید می‌کند و دشنام می‌گوید؛ انگار هاشمی به قصد القای سرشت خوف انگیز تجربه‌ی جنگ، زبان روایت خود را «موجی» کرده است. در آن هرگز نشانی از

برخلاف کسانی که در جنگ بوده‌اند، اما به چشم و گوش بسته از جزئیات مذهبی و سیاسی، روایتی بزک شده از واقعیت ارائه کرده‌اند، او به زبانی ساده و صریح و بی هرگونه شیله و پیلای فکری و سیاسی تجربه‌ی جنگ را نقل کرده است.

«چشم باز و گوش باز» درعین حال به مدد همین وصف تک لحن و فارغ از شور و افسردگی، پدیده‌ی جنگ ایران و عراق را در آن واحد آشنا و «آشنایی زدایی» می‌کند. می‌گویند کار هنر راستین «آشنایی زدایی» از واقعیت است؛ به دیگر سخن، مألوف و معهود، آشکار و ساده را ناگهان ناآشنا، نامتعارف، و درعین حال پیچیده و قابل تأمل می‌کند. قهرمانان را به سطح انسان در می‌کشد، و انسان‌های ساده را به سطح قهرمانان برمی‌کشد. هاشمی هم به رغم زبان ساده و بی تکلف روایت خود، و به رغم اینکه آن را «یک گزارش» نامیده، کاری هنری آفریده و از جنگ آشنائی زدایی کرده است.

از لحاظ سنت ادبی آن را می‌توان در مقوله‌ی «رُمان واقعی» (FACTION) نامید که ترومن کاپتی (CAPOTE) بانی‌اش بود و رخدادی واقعی را بی کم و کاست به بافت روایی و رمانی در می‌آورد. برخی از آثار مهشید امیر شاهی هم روایت خلاق و البته بیشتر رمانی شده و درخشان

خشم و هیجان، فراز و فرود، اندوه و استیصال سراغ نمی‌توان گرفت. چه آنگاه که از باد می‌گوید که «بوی دود و باروت و گوشت و استخوان سوخته‌ی آدم‌ها را به این طرف و آن طرف پخش می‌کرد» (ص ۲۸۸) چه وقتی که از اجساد جوانان رزمنده‌ی می‌نویسد که در نزدیکی پل عین خوش «در آب، روی خشکی، لای درختان و نیزارها و لای آهن پاره‌ها افتاده بودند» چه آنگاه که از لحظاتی می‌گوید که او و همکارانش به این سودا که «یه خرده به اعصابمون ماله بکشیم» (ص ۲۳۴) تریاک می‌کشیدند و چه وقتی که بگومگوها و شوخی‌های دوستانه‌ی همکارانش را وصف می‌کند، همه جا لحن و ضرب آهنگ روایت یکی است.

انگار او نیز در اینجا دانسته یا ندانسته منادی مکتب پدیدارشناسی فلسفه‌ی (فنونولوژی) است که می‌گوید تنها راه شناخت واقعی پدیده‌ها، وصف هر چند دقیق تر، جزئی تر، جامع تر و بی دغدغه تر آن پدیده‌هاست.

نه تنها در هر لحظه که در جبهه بود، با چشم و گوش باز، و به صداقتی تمام تجربیات خود را باز گفته، بلکه برعکس کسانی که دستی از دور بر آتش داشته‌اند و اغلب به ذکر مصیبت، آن هم ذکر تکراری و قالبی بسنده کرده‌اند و نیز

همین ترکیب واقعیت و روایت رمانی‌اند. هاشمی جنون جنگ، طعم ترس، بوی مرگ و تصویر بزدلی و دلیری در آن را نشانمان می‌دهد. درعین حال از داوری سرسری، یقین کاذب و ساده انگاری هم احتراز می‌کند. به مدد زبانی ساده و روایتی به همان اندازه ساده، پیچیده‌گی‌های جنگ، به ویژه جنگ ایران و عراق را نشانمان می‌دهد. در وصف سادگی فریبنده‌ی زبان او شاید ذکر یک نمونه کفایت می‌کند. او از زمانی می‌گوید که «لاشخورای لامصب از گوشت جوانان ایرانی از گوسفند هم گنده تر شدن» (ص ۱۸) در ساده ترین سطح، این عبارات را می‌توان وصفی گویا از صحنه‌ی کشتار جنگ دانست. درعین حال، به گمانم شکی هم نمی‌توان داشت که هر خواننده‌ی ایرانی قاعدتن از مفهوم «لاشخور» معنایی وسیع تر و یکسره سیاسی هم مراد می‌کند. مهمتر از همه این که واژه‌ی «گوسفند» به این عبارت بار سیاسی ویژه‌ای در چهارچوب تاریخ رژیم جمهوری اسلامی می‌دهد. می‌دانیم که به تصریح آیت الله خمینی، ولی فقیه چون چوپان است و توده‌ی مردم چون رمه و انگار در فارسی متعارف ما، گوسفند و رمه مترادف یکدیگرند.

در بخش‌های دیگر «چشم باز و گوش باز» این تصویر رمه و چوپان و ربط آن با

رژیم حاکم در ایران، چندین بار مورد تأکید بیشتر قرار گرفته است. هاشمی از بسیجی‌های خردسالی می‌گوید «که همه زیر هجده سال داشتند... مثل بید می‌لرزیدند. خیلی‌هاشان که کوچک تر بودند، ترسیده و گریه می‌کردند... و فکر همه چیز بودند، جز جنگ» و «جنگ را شهید شدن می‌دانستند» ص (۶۳) و از ملایانی می‌گوید که به مدد روضه و نوحه «بچه‌ها را به شهید شدن دعوت می‌کردند و «ترس را از یادشان می‌بردند» (ص ۶۴) حتی با صحنه سازی «حضور» امام زمان فضای خلسه‌ای می‌آفریدند که در آن «رزمندگان بی اسلحه‌ی ایرانی» ارتش عراق را «به رغم داشتن اسلحه‌های مدرن آمریکائی، فرانسوی و روسی» به عقب‌نشینی وامی‌داشتند و بهای این پیروزی، صحنه‌ای بود که «هر طرف را که نگاه می‌کردی، هر جا را که چشم می‌دید، مجروح بود و جسدهای تکه تکه شده‌ی جوانان زندگی نکرده» (ص ۶۶).

هاشمی آشکارا بخشی از مسئولیت این کشتارها را بردوش دولت‌هایی می‌گذارد که دیکتاتور ظالمی چون صدام حسین را تا دندان مسلح می‌کنند. از سویی دیگر از صحنه‌ای می‌گوید که عراقی‌ها اتوبوس حامل «چهل تا بچه‌ی یازده دوازده ساله» را با توپ زدند و توضیح می‌دهد که بچه‌ها

«آنقده عراقی کشتم ... که خدا می‌دونه»
لاف می‌زنند.

طبعن از آنجا که جبهه هم بازتابی از واقعیات جامعه است، لاجرم می‌بینیم در کنار این جوانان جان باخته کسانی هستند که با ظاهری مذهبی به جبهه می‌آیند و در واقع هدفی جز دزدی جیره‌ی سربازان و لوازم جنگی شان ندارند و خود را به مدد ریشی که بر چهره و آیه‌ی قرآنی که ورد زبان کرده‌اند، از بازبینی و اعتراض مصون ساخته‌اند.

از دوستانم شنیده بودم که هاشمی از چند سال پیش در پاریس بارها گفته بود که روزی خاطرات جبهه‌اش را خواهد نوشت. دوستانی که این خاطرات را شنیده بودند، به کرات به نوشتن شان ترغیب می‌کردند. اما همانطور که او خود در پیش گفتار کتاب می‌گوید: «در سال ۱۹۸۳ به فرانسه آمده و اکنون بیست سالی است که با زن و سه فرزندش در پاریس زندگی می‌کند. در این سال‌ها تا وقتی که به حد بازنشستگی رسید به آشپزی در رستوران‌های پاریس می‌گذراند. اکنون تنها به نویسندگی مشغول است» آشکارا این واقعیت که خاطرات و تصاویر سال‌های جنگ مدتها در ذهن و روحش در خلجان بودند، سبب شده که صیقل پیدا کنند و از صافی زمان بگذرند. انگار قانون بقای اصلح داروین در

را «برای بازدید از جبهه» و برای این که «آماده بشن برای بسیجی شدن» به جبهه می‌بردند. و بالاخره می‌افزاید که «بعد از این واقعه بود که خامنه‌ای در روزنامه‌اش (روزنامه‌ی جمهوری اسلامی) در چند سطر به خانواده‌ی بچه‌ها تسلیت گفت و تبریک این که می‌روند به بهشت» (ص ۱۰۶)

البته حتی در بطن این همه مرگ و خشونت، نبض حیات، و سوسوی شهرت، حتی سودای جوانی «آرتیست» شدن فرو نمی‌خوابد. شاید در واقع تنها به سودا و مدد همین تفنن‌ها و سوسوهای روزمره است که می‌توان در جنگ به هستی خود ادامه داد و ابعاد فاجعه را نادیده گرفت. به همین خاطر است که شهادت طلبی و شجاعت شگفت انگیز جوانان ایرانی را در کنار ددمنشی‌های برخی، و دل مشغولی‌های ساده دلانه‌ی جمعی دیگر مشاهده می‌کنیم. می‌بینیم جوانانی که با مرگ لحظه‌ای بیش فاصله ندارند و روحانیونی که کار نظارت «معنوی» بر این جوانان را برعهده دارند، هر دو به محض مشاهده‌ی دوربین فیلمبرداری تلویزیون رفتار و کردار خود را دگرگون می‌کنند. می‌بینیم سرباز و پاسدار هر دو «خیلی دوست داشتند که از آن‌ها» فیلم بگیرند. همه از فداکاری‌های خود یاد می‌کردند. «تو حرف همدیگر می‌پیردند» (ص ۱۸۶) و با غرور از این که

مورد خاطرات و تصاویر ذهن انسان هم صدق می‌کند. خس و خاشاک خاطره را می‌زداید و عصاره‌ای جاندار باقی می‌گذارد. «چشم باز و گوش باز» همان عصاره‌ی اصل خاطرات زکریا هاشمی است. او به چشمی باز جنگ را دیده و به زبانی ساده و گویا تجربیات گاه جانکاه خود را بازگو کرده و حال بر ما است که به گوشی باز و نقاد حکمت تاریخی و درس اجتماعی مستتر در آن‌ها را دریابیم.

دانشگاه استانفورد

۱۰ سپتامبر ۲۰۰۴



• گزارش؟ نه، روایت؟ نه

یک ادعا نامه‌ی بی ادعا

دکتر صدرالدین الهی

| کیهان لندن | شماره‌ی ۱۰۲۵ | پنج شنبه ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۴ |

حرف اول پیش از حکایت‌ها...

کتاب «چشم باز و گوش باز» از زکریا هاشمی که نقد آن را هفته‌ی پیش به قلم آقای دکتر عباس میلانی در کیهان خواندید، توسط همان دوست مورد اشاره‌ی ایشان برای این بنده هم ارسال شده بود و من نیز مثل استاد منتقد به دقت تمام آن را خواندم و در حین خواندن دریغ آمد که خواننده‌گان کیهان بخش‌هایی از متن کتاب را نخوانند. کتابی که من در عنوان کلی صفحه آن را «گزارش؟ نه، روایت؟ نه، یک ادعا نامه‌ی بی ادعا خوانده‌ام.

تمام کتاب‌های کتابخانه‌ی کوچک

سال‌های جوانی‌ام ناگهان چون آواری بر سرم فرو ریخت. در آن خانه‌ی گم شده‌ی سال‌های دور، همین که ما به اصطلاح به عقل رسیدیم، یک طاق نمای سفید شده با دوغاب گچ را که در اتاق دم دستی خالی افتاده بود، به ما دادند که به اختیار خودمان خرت و پرت‌هایمان، از کفش فوتبال گرفته، تا چراغ قوه و کیف مدرسه و دفتر و مداد و کتاب‌های درسی را در آن بگذاریم. اولین کاری که کردیم این بود که به کمک شمس‌الدین برادر بزرگتر، آن طاق نما را طبقه‌بندی کردیم، به شیوه‌ای که او در اتاق خود - اتاق زاویه - این کار را کرده بود. منتها در طبقه بندی اتاق او همه وسایل

ریخته و بار سنگین آن در برابر این ۳۰۵ صفحه «چشم باز و گوش باز» از پر کاهی سبک‌تر است؟ نه! این کتاب یک تفاوت اساسی با آن‌های دیگر دارد. چشم‌نویسنده از میان تمام سطور آن وق زده، به من نگاه می‌کند و با دندان غرچه‌ای از سر خشم و ترس و ریشخند و لجاجت مرا به چالش می‌طلبد.

این آقا را من اصلن نه دیده‌ام و نه می‌شناسم؛ با این همه در این فکرم که او چطور در تیمارستان نیست؟! حتمن انسانی است با قدرت تحملی مثل آن کوه سپید پای دربند!

زکریا هاشمی در سال‌های پیش از انقلاب در خدمت صنعت فیلم ایران بوده و بعد به تلویزیون ملی ایران پیوسته؛ برای تلویزیون کار کرده، در فیلم‌های فارسی با فردین و شیراندازی و ... ظاهر شده و بعد از انقلاب برای آن که خرج زندگی زن و بچه‌هایش را که در خارج بوده‌اند تأمین کند، به صورت کارمند پیمانی با آقای حسین حقیقی رئیس واحد جنگ صدا و سیمای ایران قراردادی بسته و برای ساختن چند فیلم مستند راهی جبهه‌های جنگ شده است.

او در این سفر، هیأتی از فیلم بردار، دستیار فیلم بردار، دستیار کارگردان، صدا بردار و راننده ... با خود به همراه برده است،

ورزشی جا داشت، و ما از همان اول تا جا داشتیم کتاب خریدیم و در قفسه‌ها چیدیم. از اولین کتاب‌ها «رها»ی فریدون توللی بود، که برادر خریده و خوانده بود و به ما یک تومان فروخته بود.

کتابخانه‌ی کوچک خیلی زود پر شد و پدر که از راه طنز به ما «حضرت والا شازده ساس میزرا» می‌گفت، مشتری شب این کتاب‌ها بود.

حالا کتابخانه با کتاب‌ها بر سرم فرو ریخته است. تمام نام‌های گمشده‌ی آن سال‌ها با شأن نزول کتاب‌ها دور و برم پراکنده‌اند. «مسخ» «کافکا» با «گره گوار

سامسون» و آن حیوان هراس انگیز، به گوشه‌ی سقف اتاق چسبیده، «آتش» «هانری باربوس» با سنگرهای در هم شکسته و جنازه‌های سوخته‌ی جنگ جهانی اول، «مصدر سرکار استوار» «یارسلاوهاشک» با طنزی سیاه و درعین حال پر از قهقهه‌های تلخ، «برگردیم گل نسرین بچینیم» «ژان لافیت» که حکایت مبارزه با اشغال گران نازی است و «جنگ و صلح» «تولستوی» با آن فصاحت بی بدیل و حقیقت دردآورش و «آشیانه‌ی عقاب» «زین العابدین مؤمن» که از شربت شهادت و فریفتگان حسن صباح سخن می‌گوید و ...

باز هم کتاب است و کتاب که روی سرم

که نام‌های آن‌ها فرهاد، اکبر، علی، رضا و غفاری در سراسر کتاب همراه او در ذهن ما قدم می‌زنند؛ و آن‌ها را ندیده و نشناخته می‌شناسیم. این گروه با هم شوخی می‌کنند، از تریاک قل قل تا تریاک شاهنشاهی دود می‌کنند. با موش‌های شکموی خوابگاه شان دوست می‌شوند. با اصغر ترکه که که دائنم مشغول طهارت است و مرتب خود را نجس می‌کند، سر و کله می‌زنند. با هم کمتر دعوایشان می‌شود. و بیشتر یک دسته‌ی هم‌خوان، هماهنگ و همراه هستند؛ با مسئولیت حرفه‌ای واقعی به کارشان می‌رسند و به ویرانی ایران، قتل عام بچه‌های بسیجی نگاه می‌کنند، و زکریا هاشمی ادعای بی‌ادعایش را می‌نویسد. آن را بخوانید و به یاد بیاورید که در این جنگ آدم خوار، رهبر انقلاب شکوهمند و پیروانش که رهبران امروزند چه جنایت‌ها که نکرده‌اند.



در میدان جنگ

نگاهی به رمان «چشم باز و گوش باز»، نوشته‌ی زکریا هاشمی

آوازه

| روزنامه‌ی نیمروز، شماره‌ی ۸۱۰ | جمعه ۱۲ نوامبر ۲۰۰۴ |

و بهانه جوئی‌ها را به کناری نهاد و جنگ را بزرگترین موهبت الهی به شمار آورد. جنگ از آنجا که «امت» اسلام را «همیشه در صحنه» نگاه می‌دارد، نه تنها گناهی ندارد که ثواب اخروی هم دارد. شهادت درهای بهشت را به روی مسلمانان باز می‌کند. آنها اگر در این دنیای فانی در نکبت و ادبار زندگی می‌کنند، در سرای باقی خوشبخت و کامروا می‌شوند. تبلیغات شبانه روزی و همه جانبه‌ی نظام اسلامی در توضیح و توجیه وعده‌های بهشتی، میلیون‌ها جوان و نوجوان ایرانی را برای شرکت در جنگ فاجعه بار هشت ساله با عراق آماده

کمتر نظامی را در تاریخ جهان می‌توان یافت که آشکارا جنگ را ستایش کرده باشد، حتا نظام‌های جنگ افروز، به ظاهر از ستایش جنگ پرهیز کرده‌اند و بر افروختن آن را به بهانه‌های گونه‌گون - از حفظ استقلال و تمامیت ارضی گرفته، تا پیش گیری از تجاوز دشمنان واقعی و فرضی - ناگزیر و موجه جلوه داده‌اند. به عنوان نمونه‌ای برجسته می‌توان از نظام هیتلری در قرن بیستم و حکومت «جورج بوشی» در زمانه‌ی ما یاد کرد، که جنگ افروزی این دومی به بهانه‌های مختلف همچنان ادامه دارد. در این میان نظام اسلامی ایران، از همان آغاز، رودربایستی‌ها

هنرمندان را فرامی‌خواندند که به راه راست هدایت شوند و به ستایش کننده گان جنگ و شهادت بپیوندند.

هیچ مقاله، گزارش و شعر و قصه‌ای نبود که از نکبت جنگ بگوید. از کشتار جوانان و نوجوانان بگوید، که در نوع خود در جنگ‌های تاریخ کم نظیر است. - هیچ زبان و قلمی نبود - و اگر بود، توان آن نداشت که ابعاد گونه‌گون فاجعه‌ی جنگ را برملا کند.

در برون مرز، اینجا و آنجا، گزارش‌های دست و پا شکسته‌ای را درباره‌ی تلفات جنگ می‌خواندیم، یا از زبان این و آن - که خود از زبان‌های دیگر شنیده بودند - از رویدادهای تکان دهنده با خبر می‌شدیم، ولی تصویر تمام نمائی از فاجعه‌ی جنگ و کشتار جوانان پیش چشم نداشتیم. اینک ۱۶ سال پس از پایان گرفتن جنگ «تصویر سازی» کار آزموده، با صداقت تمام دست ما را می‌گیرد و به پشت جبهه و حتا خط مقدم جبهه می‌برد؛ جایی که او خود با «چشم باز و گوش باز» انفجارها و تکه تکه شدن‌ها را تجربه کرده است.

«زکریا هاشمی» با گزارش تصویری خود از جبهه‌های جنگ، ما را به میان فاجعه می‌برد.

زکریا هاشمی را از سال‌های دورتر

ساخت. نیروی دهشتناک سرکوب نمی‌گذاشت کسی از (مرغوی جغد جنگ) بنالد. گروه گروه جوانان ما به خاک و خون در می‌غلطیدند. پدران و مادران مصیبت زده‌ی آن‌ها حتا حق مویه و ناله نداشتند؛ می‌بایستی به شهادت فرزندان خود افتخار می‌کردند و به جای تسلیت تبریک می‌گفتند! تبلیغات ویژه حتا مادران «نمونه» را نشان می‌داد که از لت و پار شدن فرزند خود خوشحال بودند و آرزو داشتند فرزندان دیگر خود را به جبهه بفرستند! درباره‌ی جنگ جز به ستایش نمی‌شد سخن گفت. تبلیغات جنگ به یاری شاعران یا نویسندگانی بر می‌خاست که در توجیه و ستایش جنگ می‌سرودند و می‌نوشتند. آنها نیز برای آن که خود و نظام را توجیه کنند، یا امکان توجیه فراگیرتری را فراهم آورند، عنوان «دفاع مقدس» را به جای جنگ می‌گذاشتند و از چیز مجعولی به نام «ادبیات دفاع مقدس» سخن می‌گفتند. جزوه‌ها، کتاب‌ها و فیلم‌های انبوه، به یاری کارگزاران تبلیغاتی نظام، زیر همین عنوان به بازار فرستاده شد، بی آنکه مخاطب انبوه پیدا کند. دروغ و دغل و ریا کاری در این تألیفات، آبروی «ادبیات» را به باد می‌داد. با این همه، رهبران و کارگزاران انقلاب، در هر منبر و خطابه، شاعران و نویسندگان و

می‌شناسم. او در سال ۱۳۱۵ در شهر ری زاده شد. از بیست سالگی گام در عرصه‌ی بازیگری سینما نهاده است. کار را از استودیو بدیع و بعد پارس فیلم و میثاقیه آغاز کرده، مدتی را با فرخ غفاری به همکاری پرداخته، و سرانجام در سال ۱۳۴۱ «در خدمت کارگاه فیلم گلستان» درآمده است. نخستین کار جدی او، گمان می‌کنم بازی در فیلم «خشت و آئینه» آفریده‌ی «ابراهیم گلستان» باشد. آن گونه که خود می‌گوید، در همین کارگاه گلستان، با فروغ فرخزاد آشنا شده، که او را در نوشتن رمانی که آغاز کرده بوده، تشویق کرده است. این همان رمان «طوطی» است که در سال ۱۳۴۸ انتشار یافت و آوازه‌ای برای نویسنده‌اش فراهم آورد. طوطی بعدها به صورت فیلم سینمایی نیز درآمد.

با بسته شدن کارگاه فیلم گلستان - در سال ۱۳۴۶ زکریا به کار در سازمان رادیو تلویزیون ملی پرداخته، که چند فیلم مستند و یک فیلم بلند داستانی حاصل آنست.

«زکریا هاشمی» در سال ۱۳۶۲ به فرانسه مهاجرت کرده و در پاریس اقامت گزیده است. در مهاجرت دشواری‌های بسیار را تاب آورده و حالا که به سن بازنشستگی رسیده، خانه نشین شده و از

نو به قلم روی آورده است. نخستین ثمره‌ی این روی آوری کتابی است با عنوان «چشم باز و گوش باز» که حاوی گزارش‌های مستند و تکان دهنده‌ای از جبهه‌های جنگ ایران و عراق است. زکریا یکی دو سالی پیش از مهاجرت به فرانسه، از سوی «صدا و سیما» جمهوری اسلامی برای تهیه‌ی چند فیلم مستند رهسپار جبهه می‌شود. او تن به این کار می‌دهد تا بتواند هزینه‌ی زندگی زن و فرزندان خود را که در بیرون از ایران زندگی می‌کنند، تأمین کند. فیلم‌ها البته آن چیزی نیست که صدا و سیما می‌طلبید و اما، چرا این گزارش مستند، چنین دیر انتشار می‌یابد؟ باید آن را به حساب گرفتاری‌های نویسنده گذاشت.

«چشم باز و گوش باز» یک مقدمه‌ی کوتاه دو صفحه‌ای دارد، تا روشن کند که چرا صدا و سیما جمهوری اسلامی، نویسنده و فیلم سازی از دوره‌ی طاغوت را به همکاری فرا خوانده است؟

«روزی از روزهای خانه نشینی، دوستی از دوستان قدیمی که هم چنان در تلویزیون کار می‌کند، به او تلفون می‌زند و برای مذاکره درباره‌ی «انجام کاری بزرگ» با او قرار می‌گذارد. زکریا روز موعود به تلویزیون می‌رود و یک راست سراغ «اتاق تبلیغات امام خمینی» را

ده میلیونی می‌گوید. ضرورت قرق کردن حرم حضرت معصومه را پیش می‌کشد، لزوم استفاده از جرثقیل و هلیکوپتر در حرم را مطرح می‌کند، ولی کارساز نمی‌شود. به خاطر امام خمینی همه‌ی شرایط را می‌پذیرند! قرار می‌شود، مطالعه برای انجام «کار بزرگ» ادامه پیدا کند. در جریان این مطالعات روزی به او پیشنهاد می‌کنند که تا زمان ساختن آن فیلم بزرگ برسد، به جبهه‌های جنگ برود و از پشت جبهه و کمک رسانی‌های مردم فیلم بگیرد. زکریا می‌گوید «احساس کردم با این کار می‌خواهند مرا آزمایش کنند» به این ترتیب او را به «واحد جنگ» معرفی می‌کنند. قراردادی برای ساختن چند فیلم مستند امضاء می‌شود و گزارشگر فیلمساز با تیم فیلم‌برداری خود رهسپار «جبهه‌های جنگ حق علیه باطل» می‌شود.

«تصویرهای مرگ»

«نویسنده گزارشگر ما از همان نخستین روز ورود به پشت جبهه، تا پایان مأموریتش - نمی‌دانیم چقدر به درازا کشیده است - با مرگ همدم و هم نفس می‌شود. زیر شن‌ها و ماسه‌های داغ یا «مین» نهفته است، و یا سر و دست و پای لت و پار شده‌ی جوانان. وقتی دل بر «سربازهای» ایرانی می‌سوزاند، سرباز و

می‌گیرد. آخوند میان سال خوشروئی که از او استقبال می‌کند، پیشنهاد «کاری بزرگ» را در آستین دارد.

ساختن فیلمی درباره‌ی زندگی «امام خمینی». او نخست پیشنهاد را می‌پذیرد و قرار می‌شود برای تحقیقات اولیه با همان دولت کار راه انداز، به شهرستان قم بروند. زکریا که تصویر سازی‌های دقیق نوشته‌هایش نیز بیش از هر چیز به درد فیلم می‌خورد از همین مرحله‌ی مقدماتی، «دوربین» خود را به کار می‌اندازد، تا ما نیز با فضای قم آشنا شویم. در اتاق طلبه‌ها بیش از هر چیز «بو»های دلپذیر موج می‌زند. «بوی نا، بوی عرق، بوی بادهای تن، بوی لجن حوض و داروهای ضد عفونی (کننده‌ی) مستراح‌ها...» امام خمینی نیز در یکی از این اتاق‌ها درس خوانده و زندگی کرده است. در این میان حضور دو طلبه‌ی جوان بر پشت بامی مشرف به قبرستان توجه گزارشگر را به خود جلب می‌کند. آن دو بی‌کار ننشسته‌اند و رو به قبرهای قبرستان «تمرین سخنرانی و موعظه می‌کنند...»

فردای آن روز در دیدار مجدد در «اتاق تبلیغات امام خمینی» زکریا که دلش به این کار راضی نیست، شروع به سنگ اندازی می‌کند، تا شاید او را از این «کار بزرگ» معاف کنند. از هزینه هفت هشت

گروهبانی که او را همراهی می‌کنند از اشتباه به درش می‌آورند:

«ارتش این جوری تلفات نمی‌ده... اینا بچه‌های بسیجی‌ان!» تازه می‌فهمد که آنجائی که ایستاده از یک بابت تاریخی است: بزرگترین تلفاتی که ایران داده در همان منطقه است... اسم آنجا را هم گذاشتن «تپه‌ی شهدا... مثل خرمن بزرگی که روی هم کود شده باشد... همش پر از نعشه»

سرباز می‌پرسد: این جنگ واسه کی‌ها خوب شده؟ و خودش زیر لب پاسخ می‌دهد: «برای لاشخورا» و «آدما کم می‌شن، لاشخورا زیاد!»

گروهبان می‌گوید: «اگه این اجسادو بیرن تهرون چال کنن، همه‌ی تهرون و اطرافش قبرستون می‌شه.»

زکریا تصویر دقیقی از «تپه‌ی شهدا» را با «دوربین» ضبط کرده است.

هر چه به تپه‌ی شهدا نزدیک تر می‌شدم، بوی تعفن شدیدتر می‌شد. با نزدیک شدن من به تپه‌ی مخلوط شده‌ی آدم‌ها، دو لاشخور گنده که مشغول خوردن مرده‌ها بودند، رم کردند... نگاه تارم به صورت پسر بچه‌ای افتاد؛ کرم درشت سفید رنگی از حفره‌ی چشم چپش بیرون آمد و شاخک‌های ریز و نازکش را تکان تکان داد. دهان پسرک باز مانده

بود، شاید از درد، شاید از فریاد؛ و کرم‌های ریز و درشت در داخل دهان بازش می‌لولیدند... نگاه کدرم را به سمت دیگر برگرداندم، دست‌های کوچک نوجوانی از داخل آستین‌های گشاد پیراهن شبه نظامی‌اش بیرون زده بود... بقیه‌ی اجساد جوانان همه به هم پیچیده و مخلوط شده بودند و حشرات گوناگون داخل بدنشان می‌لولیدند... نفس داغ و بریده بریده از سینه‌ام بیرون می‌آمد...

تصویرهای تکان دهنده‌ی دیگری را نیز از گزارش زکریا هاشمی می‌آوریم. گزارشی از شب تاریک و ترسناک صحرائ «عین خوش» زمانی که نیروی بسیجیان می‌بایست از روی پل رودخانه‌ی «عین خوش» بگذرد. با فرمان حمله، صدای الله و اکبر بچه‌ها در دل صحرا می‌پیچد... نوحه سرائی ماشین‌های تبلیغات آن‌ها را به شهید شدن دعوت می‌کند. بسیجی‌ها هیجان زده می‌شوند و ترس از یادشان می‌رود... روی پل رودخانه پر می‌شود از رزمندگان کوچک و بزرگ... همه چیز آرام پیش می‌رود که ناگهان زمین و آسمان می‌لرزد. آسمان به رنگ بنفش تند در می‌آید و صدای مهیب انفجار بلند می‌شود... چند لحظه‌ی دیگر «آدم‌های کوچک و بزرگ همراه با ماشین آلات جنگی، در میان شعله‌های

امداد گران برای دست و پاها و سرهائی که بدن نداشتند، سر جور می‌کردند! و در کیسه‌های نایلونی می‌گذاشتند.

«هر تریلی حمل گوشت مخصوص یک شهرستان بود... بسته‌های نایلونی را می‌آوردند و آن‌ها را مثل لاشه‌ی گوسفندهای یخ زده به درون تریلی مربوطه پرت می‌کردند... تا آن‌ها را به بهشت زهرا، بهشت معصومه، بهشت سکینه و بهشت‌های دیگر ببرند...!»

«ظهور امام»

گزارش زکریا هاشمی از دیدار «امام زمان سبز پوش» نیز شنیدنی - یا بهتر بگوئیم «دیدنی» است.

در غروب از غروب‌ها نزدیک «لانه» ای که در آن سُکنا دارد بر فراز تپه‌ای می‌رود تا دمی بیاساید. صدای کر دسته جمعی بچه بسیجی‌ها که نوحه می‌خوانند از دور به گوش می‌رسد... صدای صلوات آنقدر بلند می‌شود که پژواک آن در میدان جنگ می‌پیچد... آرام چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌بیند که در پائین تپه، مردی عبا به دوش دستان خود را مانند کرکس باز می‌کند و باد در عبای نازک سیاهش می‌افتد. بعد دست‌ها را پائین می‌آورد و بچه‌ها را به آرامش و نشستن دعوت می‌کند... بعد صلوات‌ها آغاز می‌شود، تا به

آتش و خاک و سیمان و سنگ و آهن به هوا می‌روند» از سوی دیگر «آب جمع شده‌ی پشت سد عراقی‌ها، در اثر شکستن سد... ناگهان مثل یک کوه بزرگ سیار غرش کنان در رودخانه سرازیر می‌شود... و بچه‌ها و جوانان را مثل پر کاه به خود می‌گیرد و می‌پیچاند و خرد می‌کند و همراه با سنگ و خاک و گل توی نیزارها و باتلاق‌ها می‌برد...» بچه‌هایی هم که به آن طرف رودخانه می‌رسند، ناگزیر بسوی دشمن می‌روند: «باران هم ول کن نبود... یک ریز از آسمان می‌ریخت. آتش توپ و خمپاره‌ی دشمن نیز چون باران روی رزمندگان می‌ریخت و آن‌ها را تکه تکه می‌کرد و می‌سوزاند...»

گزارش دیگر از نقش «تریلی‌های یخچال دار حمل گوشت» می‌گوید که کشته‌های جنگ را بار آن‌ها می‌کنند و به شهرستان‌های خودشان می‌برند! در انبارهای بزرگ اجساد را در کیسه‌های نایلونی می‌گذارند و بعد می‌آورند بار تریلی‌ها می‌کنند. زکریا می‌نویسد:

«در انبار، اجساد شهدا تل شده بود، که اکثرن بی دست و پا بودند و بعضی‌ها بدون سر. در وسط انبار یک جوی سرتاسری بود و لوله‌های آب در کنارش، و آن طرف، دست و پاهای بدون تنه، شسته شده، روی هم ریخته بودند» و

مثل کهنه پاره به تنه‌ی درختان گیر می‌کرد، پیچ می‌خورد، مچاله می‌شد و در گل و لای باتلاق‌ها فرو می‌رفت...»

«تصویرهای دیگر»

در «چشم باز و گوش باز» غیر از تلفات و ویرانی‌های مصیبت بار جنگی، با تصویرهای دیگری نیز روبرو می‌شویم. از تضادهای اجتماعی و فسادهای اخلاقی و عادات و روش‌های زندگی که جنگ آن‌ها را برجسته می‌سازد.

در مرکز صدا و سیمای اهواز، حاج آقائی که مدیرعامل سازمان است می‌خواهد بخشی از فیلم‌هایی را که هاشمی و تیم او فراهم آورده‌اند، از چنگ‌شان درآورده و لابد آن را به پول نزدیک کند...!

یک بار هم برادر «حسین حقیقی» رئیس واحد جنگ صدا و سیما، گریبانش را می‌گیرد، وقتی از او قسط دوم حقوق خود را می‌خواهد که برای زن و بچه‌هایش بفرستد. رئیس واحد جنگ راست و پوست کنده می‌گوید: «فراموش نکن که نصف قراردادت مال منه!»

وقتی زکریا می‌پرسد چرا؟ حسین حقیقی می‌گوید:

«این رسمه؛ حق ماست! از کسانی که قراردادی کار می‌کنن سؤال کن!»
گزارش دیگر از یکی دو تا از جاهل‌های

سومین صلوات می‌رسد که ظهور امام زمان را می‌طلبید... بعد از چند لحظه سکوت «از میان هاله‌ی نور سبز رنگ، یک مرد نورانی سوار بر اسب سفیدی ظاهر شد که آرام از شیب تپه بالا می‌آمد... از عبا و عمامه‌ی او اشعه‌ی سبز رنگی به اطراف پخش می‌شد... سوار سفید پوش نورانی... سپس دست چپش را بالا برد و به طرف بچه‌ها تکان داد... مرد عبا به دوش گفت خداوندا با دست او برانداز تمام کافران و بی‌دینان را در مشرق و مغرب زمین... بعد رو به بچه‌ها گفت: نگاه کنید ای جوانان! ببینید امام عصر، ما را بسوی خود می‌طلبد، چه سعادت...»

زکریا در گزارش خود می‌گوید که «بچه‌های را که دگرگون شده بود و می‌خواست بسوی امام زمان بدود، تفنگدارها به بغل می‌زنند و از میدان دور می‌کنند، تا مبادا «دیوانگی» کند! «خورشید غروب می‌کند و سوار سفید پوش نورانی نیز در پس تپه‌ای که در آن ظهور کرده بود، ناپدید می‌شود...»

زکریا می‌افزاید: «آن شب بارانی به یادم آمد که هزاران جوان بسیجی در آب و آتش و در میان سنگ و آهن پاره می‌غلطیدند و سیلاب جثه‌های سبک آن‌ها را می‌برد و به سنگ‌های بزرگ می‌زد و می‌شکست و تن شکسته شان

ورشو، پُر از آب آمد...»

«وافور ناصرالدین شاهی یا مظفرالدین شاهی را پاک کرد، یک بست بزرگ دم سوراخ حُقه چسباند و بعد آن را روی آتش گرفت، تا خوب پخت و باد کرد و بعد تریاک را با سوزن کنار سوراخ حُقه جمع کرد و سوزن را در حُقه فرو کرد... یک حب ذغال گل شده‌ی سینه کفتری را از لای خاکسترهای داغ بیرون کشید و بعد با کفگیرک خاکستر را روی بقیه‌ی ذغال‌های گداخته ریخت و رویشان را خوب پوشاند و صاف کرد...»

«چشم باز و گوش باز» از نظر نثر و زبان لنگی‌هایی دارد. ایرادات دستوری، املائی و انشائی نیز در آن کم نیست. ولی تصویرها چنان درخشان و تکان دهنده‌اند که می‌توان به تساهل از سر آن عیب‌ها گذشت.

حیف است چشم اندازهائی را که زکریا هاشمی ساخته، با این عیب جوئی‌ها کم اثر کنیم. خوشحالیم که او از نو به ادبیات برگشته است و امیدواریم در بهبود نثر و زبان خود بکوشد.

- «چشم باز و گوش باز»، زکریا هاشمی، چاپ باقر مرتضوی، کلن، تابستان ۱۳۸۳

شهر نوی قدیم می‌گوید که حالا در پشت جبهه به کارهای خدا پسندانه پرداخته‌اند. کار اصلی‌شان جمع‌آوری «غنیمت‌های جنگی» است:

«هر چی از این اسیرهای عراقی گیرشون بیاد، ساعت، دست بند، گردن بند، سیگار، پول عراقی، انگشتر و... جمع می‌کنن، گونی گونی، نوبت به نوبت به بهانه‌ی مرخصی می‌برن تهررون آب می‌کنن...»

«تیم فیلم‌برداری زکریا هاشمی در اوقات اندک فراغت از خود نیز غافل نیستند. شب‌ها پنهانی ضیافت دود و دمی به راه می‌اندازند. یکبار، گمان می‌کنم در اهواز، ضیافت شان در خانه‌ی دوستی قدیمی، «ملوکانه» نیز می‌شود. دوست، یک جعبه‌ی خاتم کاری پُر از لول تریاک شاهنشاهی می‌گذارد وسط و «تیم» پس از مدت‌ها، دلی از عزا درمی‌آورد! بعضی از تصویرسازی‌های زکریا از این ضیافت نیز درخشان است و نااهلان را نیز به راه می‌آورد!

«سماور دست ساز بروجردی را که قل قل می‌جوشید آورد و گذاشت روی میز و رفت سینی و قوری چینی گلسرخی و استکان‌های کمر باریک را آورد و دوید بیرون؛ و پس از لحظه‌ای با یک مجمعه‌ی بزرگ مسی و منقل و وافور و یک پارچ

• چشم باز و گوش باز

تأملی دیگر در: یک گزارش از زکریا هاشمی

رضا اغنمی

| عصرنو | دوشنبه ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۴ |

حال که بار دیگر این کتاب را خواندم، درِیغم آمد که درباره‌اش باز هم ننویسم. و این است حاصل بازنگری «چشم باز و گوش باز» که گمان کنم در ردیف بهترین آثار منتشره شده‌ی تبعیدیان است.

روایت تکان دهنده‌ای از جبهه‌های جنگ، پس از نزدیک به دو دهه که از جنگ ایران و عراق گذشته، برای نخستین بار منتشر میشود و خواننده، غرق در اندوه، تباهی و ماتم این جنگ بی سرانجام ویرانگر؛ نمی‌تواند از لیب جهنمی که در پهنای ذهنش گسترده‌تر شده درگذرد و کتاب را از خود دور کند.

کتاب تکان دهنده و مستندی که غریب ماند و ناشناخته. آنگونه که سزاوارش بود معرفی نشد. گویا در خارج از وطن نیز رفیق بازی و باند بازی در معرفی ادبیات و توزیع کتاب نقشی دارد که همگان را راهی نیست.

بگذریم که زکریا هاشمی، نویسنده‌ی کتاب با آن سابقه‌ی درخشانش در سینما - بازیگری و کارگردانی، با همان طبع بلند و خوی انسانی خود، این کتاب را با چه خون دلی نوشت و به چاپ داد و توزیع کرد، اما به ظن قوی اندک بودند از اهل مطالعه که اصلاً کتاب را ندیدند و یا اگر دیدند با مفاهیم این اثر برخورد درستی نکردند! و

طبل پف آلود تاریخ و فرهنگ سراسر مسخمان را به صدا درمی آورد.

زکریا هاشمی در سال ۱۳۴۷ رمان «طوطی» را منتشر کرد. اندک بودند که استقلال فکری و روش طبیعی او را که تجلیگاه فرهنگش بود؛ درک کنند و پیامش را دریابند. طولی نکشید که به کارگردانی و بازیگری خودش بر اساس همان رمان فیلمی ساخت به همان اسم. «طوطی». این فیلم هرگز اجازه نمایش نیافت. هاشمی، قبلاً فیلم های «سه قاپ» و «زن باکره» را هم ساخته بود.

با چنین پشتوانه ای در سال شروع جنگ ایران و عراق، طی قراردادی برای ساختن چند فیلم مستند عازم جبهه های جنگ میشود. کتاب حاضر گزارش آن سفر است از جبهه های جنگ جنوب که با دقت و کنجکاوی و دیدی کاملاً مسلط به ژرفای حوادث، تنظیم شده و اغراق نیست که بگوییم: صداقت راوی، خواننده را چنان مهار می کند که نمی تواند لحظه ای از تعقیب حوادث باز ماند.

هاشمی، با استفاده از فن و تخصص حرفه ای اش، در کنار وقایع جبهه های جنگ، تصویری روشن، ولی به واقع دردناک

«چشم باز و گوش باز» گزارش مستندی است از جبهه های جنگ ایران و عراق که با دقتی کم نظیر و دیدی به غایت تیز و هشیارانه تدوین شده. روال و شیوه ی نگارش کتاب می گوید که نویسنده با هنر سینما آشناست و در این رشته از توانائی های ویژه ای برخوردار است. چرا که هر صفحه از کتاب، تصویر پرست زنده و روشن؛ انگار پرده سینماست که در مقابل چشمان خواننده گشوده میشود و لحظاتی ازبرزخ هولناک جنگ و توحش عریان صحنه های گوناگون را به نمایش می گذارد.

در معرفی نویسنده ی کتاب آمده است که «... از سال ۱۳۳۵ به کار در استودیوهای پارس فیلم و بدیع و میثاقیه و همکاری با فرخ غفاری گذرانند. در سال ۱۳۴۱ به خدمت کارگاه فیلم گلستان درآمد، هم در کارهای تهیه ی فیلم و هم در بازی فیلم» خشت و آینه. «در همین مدت بود که فروغ فرخ زاد متوجه شد که او دارد داستان می نویسد. ...»

پس کاشف نویسنده ی کتاب «فروغ فرخ زاد» است. شاعر هوشمندی که برای زمانه اش زود بود. بسیار هم زود بود؛ زود زاده شد و در اوان شکوفائی پرپر شد. همان که با گفتن «همچنان که تو را می بوسند / طنباب دار تو را می بافند.» تلنگری می زند و

اجتماعی را به نمایش می‌گذارد. از آلودگی‌های فرهنگی که در ذهنیت مردم جا خوش کرده و جزئی از روزمرگی‌ها شده است، پرده برمی‌دارد. با «آقا ولی» پدر ساده اندیش سه فرزند از دست داده به درد دل می‌نشینند: «لان دو ماهی میشه که من داوطلبانه آدمم جنگ. این دو ماه غیر از روزهای بارونی همیشه همینطور خونی رنگ بوده، راستشو بخوای آقا، روزهای بارونی هم بارون نبود، اشک بود که واسه بچه‌های ما میریخت ... جفتشون بچه‌ی جمشیدن، حسابی دارن میچاپن. فرهاد پرسید چی رو میچاپن؟ آقا ولی زیرچشمی نگاهی به آنها انداخت. من و فرهاد هم نگاه به آنها کردیم ... آقا ولی با همان لحن گفت: لاستیک، لوازم یدکی، غنیمت‌های جنگی. پرسیدم غنیمت جنگی مثلاً چی؟ گفت ساعت، دستبند، گردن بند، سیگار، پول عراقی، انگشتر؛ خلاصه آقا، هرچی از اسیر پسیرهای عراقی گیرشون بیاد جمع میکنن؛ گونی گونی، نوبت به نوبت، به بهانه‌ی مرخصی میبرن تهرون آب می‌کنن و برمیگردن. گفتم چرا گزارش نمیکنی؟ جواب داد، دلم نمیخواد که دوتا دخترام بی‌سرپرست شن.» صص ۵۶-۵۵.

نویسنده در تماس با نظامیان، اعم از ارتشی و پاسدار و بسیجی ... و سرپرستان بخش‌های گوناگون جبهه و عوامل جبهی

از قبیل صحابه‌ی مسجد و پیش نماز و روضه خوان و نوحه خوان و انجمن‌های اسلامی که دوشا دوش جنگجویان در تمام جبهه‌ها فعالیت چشمگیر و جانانه‌ای دارند؛ روایت‌های تکان دهنده‌ای دارد که بدون مبالغه تنها یک هنرمند آگاه میتواند این صحنه‌ها را توصیف کند. آدم‌های جبهه مخلوطی از جامعه‌ی شهری و روستائی و مآلا لایه‌های پائین دست اجتماع اند. پاک و ناپاک، شریف و نانجیب، ریاکار و زناکار و فداکار و جانباز همه در هم می‌ولند. و هاشمی با هوشمندی و پاکدلی خود زیر رگبار توپ و تانک و غرش هواپیماهای بمب افکن، با چشمانی باز، سراسر آن جهنم گداخته را زیر نظر دارد. از آشپز و قهوه‌چی گرفته تا قاچاقچی، دزد و سپاهی بچه باز و پیش نماز هفت خط تا سربازان و بسیجیان و سپاهیان فداکار و فرماندهان نالایق و ... شرح انگیزه‌هایشان، نه تحلیل که از زبان هر یک از بازیگران، این تراژدی دردناک را توصیف میکنند. ابعاد وحشتناک جنگ از طرفی و رواج تبلیغ مرگ و شهادت طلبی از طرف دیگر که در فرهنگ رایج شیعی نهادینه شده، چنین صحنه‌هائی را به وجود می‌آورد: «... از محیط خط مقدم جبهه دور شدیم، مباران همچنان ادامه داشت و صدای انفجار بمب‌ها یواش یواش زیر صدای آژیر آمبولانس‌ها محو می‌شد.

پیشامد جنگ ایران و عراق، مفاهیم تازه‌ای وارد ادبیات میشود که قبلاً در ادبیات ایران بیسابقه بوده. پدیده‌ی فلاکت بار جنگ، نسل معاصر را با معیارها و مفاهیم جدید آشنا می‌کند. از آن‌هاست «انبار شهدا»...

انبار شهدا، انبار بزرگی بود که دور تا دورش قفسه بندی فلزی بود و همچنین در وسط انبار با قفسه های فلزی کوچه باز کرده بودند که هر طرف قفسه ها پر از کیسه های نایلونی کلفت بود که روی هر یک از قفسه ها اسم شهرستانهای مختلف نوشته شده بود، ردیف شهرستان نجف آباد اصفهان پرتر از شهرستان های دیگر بود.

تریلی های یخچال دار حمل گوشت، الان از اون یکی انبار دارن بار تریلی میکنند و میبرن به شهرستان ها... «مشهد، مشهد کدومه؟» «یکی دادزد» «تبریز، تبریز کدومه؟» هر تریلی حمل گوشت، مخصوص یک شهرستان بود... تریلی های حمل گوشت گاو و گوسفند از کشتارگاه ها برای شهرستانهای اطراف تهران و فروشگاههای بزرگ، اکنون تبدیل شده بود به وسیله‌ای برای حمل اجساد جوانان به گورستان‌های شهرها، بهشت زهرا، بهشت معصومه، بهشت سکینه و بهشت‌های دیگر. ص ۱۰۸

حیرت آور اینکه در آن فضای جنگ و خون و کشت و کشتار، که سراسر ایران را

... آمبولانسی آژیرکشان با سرعت از وانت ما جلو افتاد و پیش رفت، هنوز صد قدمی از ما نگذشته بود که آمبولانسی دیگر رسید و از ما پیشی گرفت و بعد آمبولانسی دیگر و بعد یکی دیگر. همچنان آمبولانس پشت آمبولانس پر از مجروح از خط حمله برمیگشتند. وانت ما هم به دنبال آمبولانس ها وارد اورژانس بزرگی که در زیر تپه ای بود شد. صص ۹۹-۱۰۰

«یک اتوبوس مدرسه‌ای در میان شعله های آتش میسوخت. کمی دورتر از شعله های آتش اتوبوس دیگری حامل بچه های دبستان در پناه خاکریزها ایستاده بود. بعضی از بچه ها از اتوبوس پیاده شده و با وحشت نگاه به شعله های آتش می کردند. ... چی شده سرکار استوار؟ چی میخواستی بشه؟ بچه مدرسه ای ان؟ چهل تا بچه مدرسه ای یازده دوازده ساله. چهل تا؟! چهل تا به اضافه‌ی ناظم اشان ... واسه چی این بچه ها رو آوردن اینجا؟ برای بازدید از جبهه. که آماده بشن برای بسیجی شدن و بعد هم ...» ص ۱۰۵

از آنجائی که در تاریخ کشورمان، بعد از دو جنگ خانمانسوز ایران و روس به زمانه‌ی فتحعلیشاه که در قرن نوزده رخ داده بود و از آن به بعد ایران، با هیچ دولتی جنگ نداشت، تا پس از یکصد و هفتاد هشتاد سال با

سیاهپوش کرده، مسئول نهاد دولتی، مطالبه‌ی حق و حسابی بیرحمانه (نصف مبلغ قرارداد) را از نویسنده‌ی کتاب - که فیلمساز است و قراردادی بسته برای تهیه‌ی فیلم از جبهه‌های جنگ؛ وسط کار گریبانش را گرفته تا حق و حساب بگیرد، آن هم حق و حسابی کلان، یعنی پنجاه درصد مبلغ قرارداد را. نمونه‌ای از فساد دامن گیر و رفتار نوکیسه‌های لمپن که در نظام نوپا از گردانندگان جنگ خانمانسوزند، برای غارت بیت‌المال جاه و مقامی یافته‌اند.

این گفتگوهای دردناک شنیدنی ست: «... اگه میشه قسط دوم منو لطفا زودتر بدین؛ زن و بچه هام بی پول موندن. باشه؛ اما فراموش نکن که نصف قراردادت مال منه... تعجب کردم. خیال کردم که شوخی میکند. با تعجب نگاهش کردم. نگاهم کرد و گفت: میخواستم از الآن بهت بگم که بعدا ناراحت نشی ... گفتم: آقای حقیقی من چونمو دارم به خطر میندازم واسه چندرغاز که اونم بفرستم واسه زن و بچه هام که تو غربت از گشنگی نمیرن. گفت: اگه نمیخوای دوستانه حل بشه ... با ناراحتی حرفش را بریدم و گفتم: آقای عزیز، دعوائی نداریم که دوستانه یا غیردوستانه حل بشه؟ کار میکنیم، مزد میگیریم. با تهدید گفت: یادت نره من باید چک رو امضا کنم ... صص ۵۹-۱۵۸.»

برای بازدید و فیلمبرداری عازم دشت

عباس می‌شوند، منطقه‌ای بین خرمشهر و اهواز. هاشمی، با زبانی ساده، روایتی از تباهی زندگی جوانان و ویرانی منطقه‌ی جنگی را در تابلویی بسیار غم انگیز به نمایش می‌گذارد: «... تا اینکه رسیدیم به یک جاده‌ی آسفالته‌ی جنگی که با آسفالت سرد جهت خودروهای نظامی کشیده بودند. در اطراف جاده تمام فشنگ‌های برنجی یک متر و نیمی تویهای دوربرد ریخته بود. اکبر همانطور که نگاه به اطراف میکرد گفت: «پسر تمام اینها پوله که تو این بیابونها ریخته.»

رضا بلافاصله با شوخی گفت: «کوش، کجاست؟ کجاست پولا؟ کجاست بریم جمعشون کنیم.» اکبر گفت: «همین پوکه فشنگ‌های برنجی دگه.»

«فرهاد گفت: «آره دگه.»

به هر طرف بیابان که نگاه میکردم سراب بود و هرم رقصان گرما و آهن پاره‌های تانکهای منهدم شده و بمب و موشک‌های عمل نکرده و تکه پاره‌های عمل کرده و پوکه فشنگهای کوچک و بزرگ توپ‌ها، و سرب‌های کج و معوج به اشکال مختلف، عکسشان در سراب نقره‌ای رنگ افتاده بود و در هرم رقصان گرما در امواج آرام به حرکت درآمده بود. و صدای انفجار گلوله و توپ و خمپاره و دیگر ادوات آدمکشی که هزار آدم را کشته بود و در زیر

... علی گفت «آره، تو فلسطین تعلیم دیده بود.» صص ۶۵ - ۱۶۱

هنگام برگشتن، چند تا الاغ سرگردان در بیابان می بینند:

غفاری می گوید: «خب آقا، اینا همه جاده صاف کن هستند، مین ها رو اینا خنثی میکنن دیگه.

فرهاد با تعجب و خنده گفت «اه اه، دوتاشون سه پائی ان.» ... علی گفت «این حیوونا باقیمونده‌ی زخمی‌هایی هستن که زنده موندن.» اکبر گفت: «د مگه الاغها هم جنگیده اند که زخمی شدن؟» علی جواب داد: «این حیوونا رو تو ردیفهای چهارتائی یا شش تائی، چوب رو گردنشون به همدیگه میبندن و نشادر تو کونشون میکنن و به طرف جلو هی شون میکنن. این حیوونا هم از سوزش کونشون دیوونه وار به طرف جلو میدوون، خب معلومه دیگه، تعداد زیادیشون تیکه تیکه میشن و چند تایی هم زخمی. ص ۱۷۰

وقتی برای استراحت شبانه به پایگاه خود، یا به قول نویسنده، «لانه شان» برمیگردند، سربازی که قبلا آشنا بوده را می بینند. سرباز تعریف میکند که: «دیروز عصری که دنبال شما میگشتم تو جهاد بسیجی ها یه جریانی رو دیدم، با خودم گفتم کاش اینجا بودین و فیلم میگرفتین... رو یه بلندی، یه دسته بچه

خاک های داغ بیابانها چال کرده بود، اکنون کمک به حرکت آنها میکردند. تمام صحرای داغ جنوب، قبرستان بچه های ده دوازده ساله و جوانهای ایرانی و عراقی شده بود و تمام آهن پاره ها به جای قبر روی اجساد دفن شده ریخته بود و هنوز زمین های داغ و نفتخیز بدون آب و علف طالب خون بود و گوشت... همه نزدیک هم نشستیم؛ رضا برای همه چای ریخت، علی که داشت چایش را سرمیکشید گفت «اینجا خیلی آباد بود. گفتم «خب معلومه، این رودخونه‌ی به این بزرگی که اینجا روونه، بایدم آباد باشه. اکبر پرسید، عراقیها این جور صافش کردن؟» علی جواب داد، تموم خونه ها رو خراب کردن، بقیه شم دولت صاف کرده که از نو بسازه یه شهر تازه ... راستی اون ساختمان وسطیه چیه دیگه؟ چرا اونو خراب نکردن؟» علی گفت: اون ژاندارمری این شهرک بود. فرهاد پرسید «اسم اینجا چیه؟» علی گفت «والله یادم رفته، شاید اسم جدیدشو بزارن چمران، یا شهید چمران شهر. فرهاد گفت «چرا؟» علی گفت «آخه اون اینجا کشته شد، ... فرهاد پرسید «عراقیها زندنش؟» علی گفت «نمیدونم والله، خیلی حرفها پشت سرش میزنن» رضا گفت، «من شنیدم که چمرانو خودی ها از پشت با توپ و خمپاره کارشو ساختن. اونطور که شنیدم با توپ زندنش»

میگرفتین خیلی خوب میشد. گفتم «ما باید صبح بریم خط مقدم.» گفت منم با موتورم میرم اونوری دیگه. ص ۱۸۲

آخوند جوان با موتورسیکلت در جبهه ها میچرخد و درس ایدئولوژی میدهد. بی تردید یکی از انگیزه های بالاتر رفتن حس شهادت در آن سال های مصیبت بار که نوجوانان و جوانان بیشمار را در دام بهشت گرفتار کرده بود، همین تلاش های عوام فریبانه بود، اما نباید فراموش کرد که همین درس ها و تشویق ها و داستان شهادت و وعده ها، در میدان جنگ جهت تشویق و تشجیع جنگجویان اثر گذاشته بود. اوج فرهنگ شهادت طلبی شیعه در آن موقعیت، برای تقویت روحیه رزمندگان شگرد موثری بود که هر رزمنده جانبازی در راه صیانت از وطن را به مثابه آرمیدن در بهشت تلقی میکرد.

در صفحاتی چند از این دفتر، در کنار فجایع مصیبت بار جنگ، در میان آتش و خون و کشت و کشتار، نویسنده گوشه ای چشمی دارد به حوادث حاشیه ای که در نهان، دور از چشم ها جریان دارد. اگرچه از نگاه کلی در مقوله ای جنگ و حوادث جاری و خونین جبهه ها، مسئله آفرین نیست، اما تیزهوشی میخواهد و داشتن مسئولیت فردی در توجه به تجاوزهایی که در اطراف مسائل عمده

بسیجی وایساده بودن و به آخوند گنده هم جلوی اونها وایساده بود و به طرف خط مقدم اشاره میکرد... آره ... یهو دیدم یه خرده جلوتر از بچه ها رو تیغی تپه یه نور سبز پیدا شد، که کم کم زیاد شد، تا جایی که سوار نورانی یواش یواش رو بلندی ظاهر شد و وایساد و به بچه ها نگاه کرد و دستشو بلند کرد و به طرف جبهه اشاره کرد و بعدش هم راه افتاد و رفت پشت تپه غیب شد.

پرسیدم: «امام زمان بود؟»
گفت: «آره دیگه، ازهمون امام زمون ها بود.»...

رضا گفت: «از رادیو عراق شنیدم که یه امام زمون رو اسیر کردن.»

در فیلمبرداری از مراسم دعای کمیل و روضه خوانی در مسجدی که پایگاه بسیجی هاست برای آماده کردن جوانان و نوجوانان برای شهادت در میدان جنگ، آخوند جوانی حضور دارد با شخصیتی مثل همه ی منادیان مذهبی خودخواه و خودپسند، با این تفاوت که گویا این یکی اوایل کارش است و ناشی و ناپخته، و نویسنده رفتارهای او را که بیشتر تزویر و خود نماییست برای خواننده توضیح میدهد.

آخوند جوان می گوید: «من باید فردا برم به چند جای مختلف جبهه درس ایده ئولوژی بدم. اگه شما هم میومدین فیلم

فرهاد پرسید «چه جوری؟»
 پاسدار گفت «خیلی وارده برادر، به
 اینجوریش نیگانه کن.»
 فرهاد گفت «واقعاً؟»
 «بله، خودشم مین ها رو خنثی میکنه.»
 گفتم «پیدا میکنه و خنثی هم میکنه؟»
 «درسته.»
 «عجب!!»

علی گفت: «بعضی از مین های ایتالیائی
 میگن خیلی خطرناکه؟»
 پاسدار گفت: «بله، اما واسه این جوجه‌ی
 ما نه.» و با گفتن جوجه‌ی ما دستی به سر
 و روی پسر بچه کشید. پسرک لبخند زد.
 صص ۹۶-۱۹۵

در ادامه‌ی این صحبت ها، هاشمی از پسر
 بچه میپرسد که شبها به خانه اش میرود یا
 نه؟ و پاسخ می‌شوند که نه. توی سنگر در
 میان پاسدارها می‌خوابد و بعد اضافه میکند
 که با پسر بچه های همکلاسی خود از
 اهواز آمده و در جبهه ماندگار شده. از پدر و
 مادرش هم خبری ندارد. نمی‌گوید، ولی
 قرائن نشان میدهد که این پسر بچه‌ی
 معصوم دست به دست بین پاسدارها
 می‌گردد و مورد تجاوز جنسی قرار می‌گیرد.
 به پیشنهاد همان پاسدار که پسر بچه
 را «جوجه‌ی ما» خطاب کرده بود، برای
 فیلم گرفتن از عقیل قرار میشود که پس از

می‌گذرد. از این دیدگاه، هاشمی در کوران
 شرح و تصویر حوادث جبهه، خواننده را به
 دنیای دیگری میکشاند. فضا را عوض
 میکند. فصلی از امیال و هوس های
 سرکش آدمی را فارغ از موقعیت زمان و
 مکان شرح میدهد. کاری هم ندارد به بد
 و خوبش. قطعاً هم خوب نیست. اما وقتی
 می‌بینند، می‌گویند؛ می‌گویند و می‌نویسد هر
 آنچه را که دیده است صادقانه روایت میکند
 : روایتش از پسر بچه ای عقیل نام، که با
 هوش شگفت آورش در جبهه های جنگ،
 مین جمع میکند شنیدنی ست. «بعد متوجه
 شدم که یک پسر بچه دوازده سیزده ساله‌ی
 خوشرو با لبخند نزدیک شد و سلام کرد.
 نگاهش کردم و گفتم: «سلام، حالت
 چگونه پسر جان؟ اینجا چه میکنی؟»
 «مین جمع میکنم آقا.»

«مین»
 «بله آقا.»
 «کجا؟»
 «همین جاها؟»
 «کجاها؟»
 «تو جبهه ها.»
 یک پاسدار جوان گفت:
 «تموم این اطراف هرچی مین کار
 گذاشته بودن این پیدا کرده.»
 «جدی؟»
 «بله برادر.»

مانند خانه های زورآباد کرج بدون مهندسی ساخته شده بود. تنها فرقی با زورآباد کرج این بود که اهوازی ها خیلی فقیرتر از زورآبادی ها بودند. ... رسیدیم به کمره محله. آب صابون و لجن از میان کوچه های خاکی آن جاری بود. بوی شاش و لجن تمام فضای محله را پر کرده بود. مگس های ریز و درشت روی زمین و هوا پراکنده بودند و بچه های سه چهار ساله کون برهنه روی خاکها با شاش خود گل بازی میکردند و مگس روی سرو صورتشان و دور و اطراف دهان و دماغ و چشم هایشان پر بود. در گرمای شدید نزدیک ظهر توی لجن آب صابون و شاش میلیدند.

با زحمت زیاد از میان کوچه های کثیف و شلوغ گذشتیم تا رسیدیم به بالای محله. سر یک کوچه باریک ایستادیم. عقیل داخل کوچه را نشان داد و گفت: «اوناهاش، ته کوچه اون خونه ی روبروئی که درش وازه خونه ی ماست.»

ما سه نفر رسیدیم در خانه و مکث کردیم و نگاه به داخل حیاط انداختیم. دیدیم یک زن سیاهپوش پشت به در حیاط روی آجر فرش کف حیاط نشسته و بادمجان پوست میگیرد. ... یک مرتبه چشمش به عقیل افتاد و دستپاچه و هیجان زده دست چروکیده اش را بلند کرد و به زبان عربی

اصلاح سر و شستشوی تنش، از او فیلمبرداری کنند. آماده سازی پسر بچه برای فیلمبرداری و پیدا کردن سلمانی و حمام برای اصلاح سر، که شپش گذاشته و شستشو در حمام صحرایی، تهیه کفش و لباس از انبار و گفتگوهای اطرافیان، بازبانی ساده و صمیمی، مخاطب را به قلب آن جمع میکشاند. خواننده لحظاتی همراه با آن جماعت کنار مرد سلمانی مینشیند. حس میکند که: «در زیر سایه حصیر داره قلیون میکشه» و، آفتاب داغ جنوب با نور روانش در صحرای خونین خوزستان، روایت جنگ دو ملت مسلمان را ثبت و ضبط میکند. هاشمی، تصمیم میگیرد عقیل را نزد پدر و مادرش ببرد. اما قبلا، این احساس در دل خواننده پیدا شده که پیشنهاد فیلمبرداری از جانب هاشمی طرحی برای نجات عقیل از وضع ننگین و برگرداندن او نزد خانواده اش می باشد. عقیل را با خود به اهواز و پیش پدر و مادرش میبرد. شرح محله فقیرنشین اهواز، فصل رقت باری از فاجعه ی فقر و فلاکت آن سال ها را روایت میکند: «ساعت ده صبح بود که به اهواز رسیدیم. طبق راهنمایی عقیل از مرکز شهر گذشتیم و افتادیم توی جاده که به طرف شعله های گاز میرفت. عقیل ما را به محله ی خیلی فقیرنشین که روی بلندی های اهواز قرار گرفته بود برد، خانه های کوچک تنگ هم

چیزهائی گفت ... عقیل مادرش را صدا کرد:
یوما؟ یوما؟

عقیل هم دوید توی حیاط و به سمت مادرش دوید. عقیل در آغوش مادرش بی صدا اشک میریخت. مادرش با گریه او را میبویید و میبوسید و اشک میریخت. ... در این میان یک پسر بچه‌ی هشت نه ساله که از کمر به پائین فلج بود، چهار دست و پا که فقط دو دستش کار میکرد، خودش را به آنها رساند و روی زمین کون زد و نشست و دستهایش را به طرف عقیل باز کرد. بعد فهمیدم که برادر عقیل است. دختری نه ده ساله از اتاق بیرون آمد و ناگهان با خوشحالی عقیل را صدا زد. مردی میان قد و کمی چاقی دشتاشه به تن با صدای دختر از اتاق بیرون آمد و دم در اتاق سر پله ها ایستاد و بعد از لحظه‌ای مکث با سرعت از پله ها آمد پائین و به سمت عقیل دوید. عقیل چشمان اشک آلودش را به سوی پدر انداخت و از آغوش مادر بیرون آمد و به سمت پدرش دوید. هر دو در حالت دو بهم رسیدند و روبروی هم ایستادند و به همدیگر نگاه کردند که ناگهان پدر یک کشیده‌ی محکم به صورت عقیل زد. مادر عقیل جیغ زد. پیرزن نیز نالید و برادر فلج عقیل بغض کرد. پیرزن رو به مرد با عصبانیت داد زد و به عربی و با خشونت چیزهایی گفت. انگار فحش میداد. مرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بغضش

ترکید و اشکش سرازیر شد و عقیل را در آغوش کشید. « صص ۴۵-۲۴۳

هاشمی، در روایت عقیل مدت زمانی کوتاه مخاطبین خود را از میدان جنگ دور میکند. خمپاره و غرش توپ های سنگین و بمباران ها و کشتارهای وحشیانه و آذیر آمبولانس ها فراموش میشود. نویسنده، دست خواننده را میگیرد. به گوشه ای میکشاند در دل صحرای سوزان جنوب، با آدم های معمولی، صحنه ای زیبا از انسانیت و محبت را به نمایش می گذارد. از سلمانی و انباردار و راننده و دیگران گرفته تا تنی چند، و با این شگرد ساده، حس مسئولیت نویسنده ی فیلمساز و رهایی عقیل بچه سال نا بالغ از چنگال رفتارهای ننگین پاسداران، بر دل خواننده اثر نیک می گذارد. انسانیت، چهره‌ی پاک و سالم خود را ولو در میان خون و آتش و غرش توپ های ویرانگر نشان میدهد. هاشمی، اصالت انسان و حس مسئولیت انسان بودن را در این چند برگ اثرش محک زده است. در بازنگری این دفتر به یادماندن زکریا هاشمی، به جرأت میتوان گفت که در کنار کار پر خطر فیلمبرداری در جبهه های ۷ جنگ، روایت «عقیل»، که در برگ های ۱۹۵ تا ۲۴۷ آمده، از درخشان ترین فصل های کتاب «چشم باز و گوش باز» می باشد که در بستر ادبیات جنگ،

فضای دیگری از خوی درهم جوش بشریت را به نمایش می‌گذارد.

نویسنده، قبلاً از برخورد خود با حقیقی نامی که مسئول قراردادهای با فیلمسازان جنگی بوده است را توضیح داده و اشاره کرده که نصف مبلغ قرارداد را بعنوان حق و حساب از هاشمی مطالبه کرده و او هم نپذیرفته. قرار بر این شده که کار را نیمه کاره تعطیل کنند تا ... و از آن به بعد، گروه فیلمبرداری با اشکالات ایدئاتی روبرو می‌شود. در همین روزهاست که در حین فیلمبرداری پاسداری برای جلب هاشمی به سراغش رفته، بعد از مقداری بحث و جدل به بهانه‌ای می‌گوید: «شمارو فرستادن تا از پاسداران جان برکف فیلم بگیرین، نه از ارتشی‌ها» ص ۲۷۳. هاشمی پاسخ نمی‌دهد، ولی مقاومت کرده و از رفتن به پاسگاه سر باز می‌زند. پاسدار می‌رود تا کمک بیاورد و به زور ببرندش. هاشمی، از موقعیت استفاده کرده با آمبولانسی که مسئول جمع‌آوری جنازه‌هاست و راننده اش همان سرباز است که بارها در باره اش صحبت کرده، از معرکه فرار میکند.

«... از دید نگهبانها پنهان شدم و با سرعت رفتم طرف در عقب آمبولانس و شیرجه رفتم روی مرده ها و دمر افتادم. سرباز فوری در عقب را بست و با سرعت

پرید پشت رل و دنده عوض کرد و ترمز دستی را خواباند و آژیر را به صدا درآورد و برای نگهبان ها دست تکان داد و از دروازه خارج شد. با سرعت در جاده آسفalte پیش رفت. ۷۶-۲۷۵

در فصل های پایانی، در بخشی، موضوع حمله‌ی عراقی‌ها به پایگاه موشکی ست. بنا به قول پاسدار وقتی هاشمی می‌پرسد: «پس موشک‌ها کجاست؟» می‌گوید: «اونجاست، تو اون اتاقکه. زیاد نیس، یه چند تا موشک عهد عتیقه.» با او دست دادم و راه افتادم. ... صدای نامفهوم دسته جمعی عده‌ای بچه به گوشم رسید. برگشتم سمت جوان و سؤال کردم «این سر و صدای بچه ها از کجا میاد؟» گروه بسیجی ها هستند ... اونا رو واسه حمله‌ی فردا سحر آماده میکنند، بسیجی های ما هم غیر از جدیدی‌ها همه اونجا آماده باش هستند.» ص ۲۸۵

تصویر هولناک دیگر، از کشتار جوانان در میدان جنگ. و نمایش ظهور امام زمان با اسب سفیدش: «... سربالائی دره را طی کردم و رسیدم به رأس تپه‌ی بلندی که به سمت جهاد امتداد داشت، رو به خورشید ایستادم و غروب آفتاب را نگاه کردم. روبرویم شلوغ بود، غوغا و سر و صدای جنگ.

بچه ها مرد عبا به دوش شروع به دُعا خواندن کرد ... «العجل العجل یا مولای یا صاحب الزمان.» بعد از چند بار تکرار، نور خورشید در افق پائین رفت و هاله‌ی نور سبز تندى از پشت تپه به روی بچه ها به بالا تیر کشید، وسط بلندی تپه سایه روشن شد و لحظه به لحظه نور سبز زیاد تر میشد، مرد عبا به دوش صدایش را بلند کرد و با هیجان ادامه داد: «العجل العجل یا مولای یا صاحب الزمان.» یک مرتبه سکوت شد. بچه ها سر جایشان جا به جا شدند و به روبرویشان خیره و بهت زده نگاه کردند ... بعد از چند لحظه سکوت از میان نور سبز، یک مرد نورانی سوار بر اسب سفیدی ظاهر شد که خیلی آرام از شیب تپه بالا آمد. از عمامه و عبای او اشعه‌ی سبز رنگی به اطراف پخش میشد. ... «پسر بچه داد زد یا جده‌ی سادات، امام زمان ظهور کرد.» ... «... سوار سفید پوش نورانی روی بلندی تپه ایستاد و با دست راست افسار اسبش را گرفت. متمایل به شیب تپه کشید و بعد دست چپش را بالا برد و به طرف بچه ها تکان داد. ... «... خورشید غروب کرد. سوار سفید پوش نورانی نیز در پس تپه ای که از آن ظهور کرده بود، ناپدید شد.» صص ۹۳-۲۸۸

آخرین فصل این دفتر با بمباران مرکز جهاد و قتل عام همگی آن جانبازان و ویران

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، آرام بود و بی سرو صدا... صدای تک نوحه خوانی و دسته جمعی بچه های بسیجی بلند تر شد و از فاصله‌ی نزدیکتر به گوشم رسید. امواج باد صداهاى کر بچه ها را کم و زیاد میکرد. به دنبال نوحه خوانی و سینه زنى، دسته جمعی صلوات فرستادند. صدای صلوات آنقدر بلند بود که صحرای عین خوش را به لرزه درآورد و در میان دره و تپه ها راه افتاد. پژواک آن در میدان جنگ پیچید؛ زیر صدای انفجار بمب ها و توپ ها محو شد که صدای صلواتی دیگر و بلند تر در فضا پیچید. ... به سمت آتش و دود خیره شدم. صداها هر لحظه بلند تر و زیادتر میشد. صداهاى توپ و خمپاره و تیربار همراه با صدای صلوات بچه ها در گوشه هایم پیچید و پر شد؛ سر و چشم هایم را به درد آورد و تنم را به لرز. انگار که روحم میخواهد از جسم خسته ام جدا بشود. ... «... سیاهی کله مردی عمامه به سر که کم کم هیكل درشتش نیز دیده میشد عبا به دوش از خم شیب تپه ای که من رویش نشسته بودم، بالا آمد و از دنبال او سیاهی گروه زیادی بچه که به احتمال زیاد گروه بچه های بسیجی ای بودند که آن جوان نگهبان سکوی پرتاب موشک به من گفت، نمایان شد. ... برای بار سوم بچه ها با صدای بلند فریاد وار صلوات فرستادند؛ به دنبال صدای

بشری قرار داده است و میدانی فراخ باز کرده تا در آینه زمان به تماشای خود بایستیم. زشتی و زیبایی‌های اجتماع را بشناسیم و خوب تماشا کنیم. شاید با درک واقعیت‌ها از هیاهوهای شعاری دور شده و به فرهنگ و شعور راه پیدا کنیم.

«چشم باز و گوش باز» اثری ست مستند از حوادث جنگ ایران و عراق، اما با تأملی کوتاه میتوان رگه‌های دیگری را نیز در این کتاب کشف کرد. رگه‌هایی از در هم جوشی فرهنگ محبت و خشونت، ایثار و چپاول، صداقت و رذالت، و بسیاری چهره‌های رذل، ناپاک، سارق، قاتل و غارتگر، در هنگامه‌ی آتش و خون و در آستانه‌ی مرگ و زندگی، هنوز در فکر معامله با شیطان هستند؛ با این حال هدف از حضور در میدان جنگ، ابراز فداکاری و جانبازی بوده و میباید به آن نیت‌شان حرمت قائل شد. که به پاسداری خاک وطن انجامید. درباره‌ی این کتاب گفتنی‌ها زیاد است. باید بسیاری را بخوانند و تأمل کنند و بگویند و بنویسند.

شدن مسجد صحرایی به پایان میرسد. گروه فیلمبرداری نیز به طور معجزه آسایی از بمباران هواپیماهای عراقی نجات پیدا میکنند و رو به تهران از منطقه دور میشوند. نویسنده با حسرت و اندوه از ویرانی میدان جهاد و مسجد موقت و آن همه پاسدار و جانباز مددکار دفتر را به پایان میرساند، و این سؤال بی‌پاسخ مانده، در پی سال‌ها هنوز من خواننده را آزار میدهد «انگیزه‌ی این جنگ ویرانگر چه بود؟!»

در میان بهت و حیرت تأسف، بررسی این دفتر را میبندم. اما نمیتوانم به روان همه‌ی آنهایی که در این پیکار بی سرانجام جان باخته اند سر تعظیم فرود نیاورم. حتا در مقابل ارواح آن جاهلان الواط که آن بچه‌ی معصوم اهوازی را مورد تجاوز قرار دادند، یا آن پیش نماز و روضه خوان محیل که برای نمایش شعبده بازی، خدا و دین را مورد ملعبه‌ی خود قرار داده، روان همه شان شاد باشد که در راه میهن جان خود را فدا کردند.

نویسنده، علیرغم کار تصویری خدمت بزرگی در آفرینش و ثبت یک سند تاریخی در ادبیات جنگ انجام داده که قابل بررسی بیشتری ست. همو، برگ برگ کتاب را با دیدی حقیقی در گذرگاهی از تاریخ معاصر، به عریانی در منظر تماشای وجدان‌های

www.mehripublication.com



نشر مهـری

منتشر کرده است:

داستانِ فارسی

رمان

- لیورا • فریبا صدیقیم
- سلام لندن • شیوا شکوری
- اوروبروس • سپیده زمانی
- اثر انگشت • رئوف مرادی
- کبودان • حسین دولت‌آبادی
- خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
- مرداب • رضا اغنمی
- باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
- چوبین در • حسین دولت‌آبادی
- ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
- اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
- سرزمین جمیله • سیامک هروی
- گرداب سیاه • سیامک هروی
- بوی بهی • سیامک هروی
- روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری
- سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

مجموعه داستان کوتاه

- کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
- ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
- پشت چشمان یخ زده • نگار غلامعلی‌پور
- اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی
- دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
- کافه در خاورمیانه • سعید منافی



MEHRI PUBLICATION

The Narrative of War

With Open Eyes

Zakaria Hashemi

British Library Cataloguing Publication Data: A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-64255-655-1 |

| First Edition: Mourtezavi, Cologne, 2004 | Second Edition: Mehri Publication, 2018. 376.p | Printed in the United Kingdom, 2018 |

| Page Layout and Cover Design: Mehri Studio |
| Thank to: Iman Bashari |

Copyright © Zakaria Hashemi, 2018
© 2018 by Mehri Publication Ltd.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photograpyng and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

**OEIL ATTENTIF
ET OREILLE
AIGUISSEE**

Zakaria Hashemi

ISBN 978-1-64255-655-1



9 781642 556551

OEIL ATTENTIF ET OREILLE AIGUISSEE

Zakaria Hashemi

در میسان انتشارات فارسی زبان سال‌های اخیر کتاب‌ها جای خاصی دارد. از لحاظ ادبی Style مخصوصی را اختراع کرده‌اید که آن را می‌توان «فیلم‌نویسته» و یا «Neo - Realism» ادبی نامید.

بخشی از نامه‌ی شادروان فریدون هویدا به ز. هاشمی، ۲۸ دسامبر ۲۰۰۴ ژنو

جنايات جنگ داخلی اسپانيا را پيكاسو در گرنيكا به مدد خطوطی كه هر يك به ظاهر ساده‌اند، ولی تركيبشان به غایت پیچیده و گویا هستند. ابدي و ملموس کرده است؛ هاشمی هم با «چشم باز و گوش باز» در راهی مشابه گام گذاشته و اثری به گمانم ماندگار و سخت جانکاه در باره‌ی جنايات جنگ ایران و عراق و دلیری‌ها و دناالت‌هایش آفریده است.

دکتر عباس میلانی، ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۴ روزنامه‌ی کیهان لندن

این کتاب «چشم باز و گوش باز» یک تفاوت اساسی با آن‌های دیگر دارد. چشم‌نویسنده از میان تمام سطور آن وق زده، به من نگاه می‌کند و با دندانان غرچه‌ای از سر خشم و ترس و ریشخند و لجاجت مرا به چالش می‌طلبد.

دکتر صدرالدین الهی، ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۴ روزنامه‌ی کیهان لندن



www.mehripublication.com